

نام رمان: آوای بیقرار

نویسنده: بی کس

« نایس رمان »

www.niceroman.com



صدای عاقد مثل یک ملودی خوش آهنگ توی گوشش پیچید:

_ دوشیزه آسمان مقدسی ، برای بار سوم آیا وکیلیم شما را با مهریه ۵۵۰ سکه طلا و یک واحد آپارتمان به عقد دائم آقای غلامرضا دریانی در بیاورم ؟ وکیلیم ؟

سرش را بلند کرد و به روبرویش نگاه کرد . عاقد پشت میزش نشسته بود ، او و غلامرضا روبرویش ، روی صندلی نشسته بودند . مادرش با نگاهی نگران و پدرش با چشמהایی عصبانی او را نگاه می کردند . سرش رو پایین انداخت و به آرامی گفت:

_ با اجازه پدر و مادرم ، بله.....

مهتاب ، خواهر غلامرضا ، کل کشید و دست زد . غلامرضا نفس حبس شده اش را به آرامی بیرون داد و لبخندی به رویش زد .

با جیغ بلندی که کشیدم چشمه‌هایم رو باز کردم . همه چیز رو مه آلود می دیدم . دستم سنگین بود و درد می کرد آرام سرم رو برگردوندم ، به دستم سرم وصل بود و مادرم با چشمه‌هایی که از فرط گریه قرمز شده بودند بالای سرم وایستاده بود . عمه نگین تا دید که چشم هام رو باز کردم به طرف اومد . اون هم گریه کرده بود.

_ عمه فدات شه عزیزم ، خوبی ؟

من اینجا چیکار می کردم ، مامان چرا داشت گریه می کرد ، آه سرم ، داره منفجر می شه . دستم رو گذاشتم رو سرم و چشمه‌هایم رو بستم .

- آه سرم.....

مامان سریع خودش رو به بالای تخت رسوند و زنگ رو زد.

وقتی برای بار دوم چشمهایم رو باز کردم هیچ کدوم توی اتاق نبودند. هوا تاریک شده بود و نوری که از پنجره می آمد اتاق رو کمی روشن کرده بود. وقتی چشمهایم به تاریکی عادت کرد دیدم یه خانم میانسال روی صندلی که کمی با تخت من فاصله داره نشسته و یه پایش رو انداخته روی پای دیگه اش ، یه لبخند مهربون هم روی لبش بود .

تا متوجه بیدار شدن من شد بلند شد و چراغ رو روشن کرد و با مهربونی پرسید:
_ حالت چطوره دخترم ؟

با یه حالت گیجی بهش نگاه کردم .اومد سمتم و گفت :

_ من دکتر ایمانی هستم .منیره ایمانی . چند روزه که منتظرم باهات آشنا بشم .ولی مثل اینکه این دفعه مریض من خیلی ناز داره .هر بار که اومدم بالای سرت خواب بودی . خسته نشدی از این همه خوابیدن .بسه دیگه دختر.

با صدایی که خودم هم به سختی می شنیدم گفتم:

_ اینجا کجاست ؟ من چرا اینجا؟مامانم کو؟

_ دختر جون یکی یکی پرس چه خبرته . فشارت افتاده بود و حالت بد شده بود ، برای همین آوردنت بیمارستان

.منتها شما خوش خواب تشریف داشتی و برای همین هم است که الان ۳ روزه روی تخت بیمارستان جا خوش کردی و داری کسری خوابت رو جبران می کنی.

_ چی ۳ روز ؟ آه خدای من حتما غلامرضا حسابی نگرانم شده .میشه بگین.....

وای نه ،حالا داشت کم کم همه چی به ذهنم بر می گشت . دوباره اون درد لعنتی توی سرم پیچید و شدیداً حالتتهوع بهم دست داد.

دکتر سریعاً خودش رو به من رسوند و دستم رو گرفت و گفت:

_ حالت خوبه ؟ سر درد داری ؟

با تکان دادن سرم حرفش رو تایید کردم . همون طور که دستم رو گرفته بود روی گوشه تخت نشست و آرام گفت

:

_ اینقدر خودت رو عذاب نده . هیچ چیز و هیچ کس ارزش این رو نداره که خودت رو به خاطرش اینطوری شکنجه کنی . حالا چند تا نفس عمیق بکش و سعی کن به یه چیز خوب فکر کنی ، مثلا یه کیک خامه ای قشنگ . راستی دوست داری کیک شکلاتی باشه یا معمولی ؟
آه این دکتر هم مخش عیب دارهتوی این گیر و واگیر داره از من سراغ کیک رو می گیره .
دکتر فشاری به انگشتم وارد کرد و گفت:

_ چی شد ؟ نتونستی تصمیم بگیری که کیک با چه طعمی دوست داری ؟

_ میشه بگین من واقعا اینجا چیکار می کنم ؟ هیچ کس رو به خاطر یه افت فشار ساده این همه وقت توی بیمارستان نگه نمی دارند .

_ خوبه ، خیلی خوبه ، پس حواست برگشته سر جاش .

اخمی کردم و گفتم:

_ ولی این جواب سوال من نبود.

_ دقیقا ، برای اینکه این تو هستی که باید بهم بگی چه اتفاقی افتاده . من اینجام تا بهت کمک کنم به شرایط عادی و زندگی عادی ات برگردی.

خدای من ، این دکتر دیوانه است .بیشتر از من ،خودش احتیاج به دکتر داره .من که سالم خوبه ، زندگی عادی ...هه هه هه ...مگه الان دارم غیر عادی زندگی می کنم.

_ خانم دکتر ، می تونم پیرسم تخصص شما
چیه ؟ خنده کوتاهی کرد و گفت:

_ من یه روانپزشکم . مدتی که دیگه توی بیمارستان کار نمی کنم بیشتر وقتم رو صرف
تدریس می کنم .مورد تو یه استثناء است . یکی از آشناهام خواهش کرد که بهت سر بزnm و
اگه بتونم بهت کمک کنم.

_ ولی من که مشکلی ندارم .به قول خودتون فقط یه کمی فشارم پایینه همین.

_ خیلی خوشحالم که این رو می شنوم .امیدوارم که همیشه خوب و سرپا باشی .دیگه دیر
وقته من باید بروم .تو هم بهتره استراحت کنی .فردا باز هم به دیدنت میام .اگه یه دقیقه
دیگه هم دیر کنم شوهرم خونه راهم نمی ده.

این رو گفت و خندید....شوهرش هم مثل خودش حتما خلهوا چه معنی داره زنش رو
راه نده .اگه غلامرضا یه همچین حرفی.....

غلامرضا.....عقدمون....مهریه ام.....اون پاکت.....

بی اختیار فریاد زد: چرا.....؟ اشکهام از روی گونه هام سر می خوردند و روی ملافه می
افتادند.

خانم دکتر روی صندلی کنار تختم نشسته بود و در سکوت نگاهم می کرد.یه مدت که
گذشت نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

_ خیلی خوب یه ربع تخیله احساسی کافیه .حالا این دستمال رو بگیر و اشک هات رو پاک
کن می خواهم مثل دو تا آدم عاقل با هم حرف بزнім.

– چه حرفی خانم دکتر .دیگه حرفی برای گفتن نمونده .اون گذاشت و رفت ، تنها چیزی که می تونم بگم همینه .گذاشت و رفت.....

جمله ام توی حق هقهام نا تمام موند.....

– بین دخترم بهتره با هم رو راست باشیم .فکر نمی کنی که دیگه وقتش رسیده که به خودت بیایی .تا کی می خواهی روی این تخت با کمک داروهای آرام بخش ، خواب بری .الان یک ماه و نیم هست که تو توی این وضعیت هستی و هیچ کس هم نمی تونه به تو کمک کنه جز خودت . تا تو نخواهی هیچ کاری از دست کسی بر نمی یاد.

با شنیدن این جمله اونقدر تعجب کردم که گریه ام قطع شدیعنی چی که من یک ماه و نیمه اینجام.....

– چیه تعجب کردی ؟ باید هم تعجب کنی .اونقدر خودت رو توی گذشته حبس کردی که حساب شب و روز از دستت در رفته .دو هفته اولش که کاملاً بیهوش بودی .دائماً دچار حملات عصبی می شدی و نفست می گرفت و مجبور بودیم زیر ماسک اکسیژن ببریمت ، بعدشم که حملات عصبی ات کمتر شد ، هر دو سه روز یکبار به هوش می آمدی و چند کلمه حرف می زدی که همش هم به نامزدت خطم می شد و دوباره بیهوش می شدی .
با صدایی لرزان گفتم:

– نامزدم ؟ الان کجاست ؟ برگشته ؟ اومده سراغم ؟

– من اطلاعی ندارم . شاید هم اومده باشه ولی من چیزی نمی دونم .خوب حالا خانم خوشگله نمی خواهی برام تعریف کنی چه اتفاقی افتاده ؟

– چه اتفاقی افتاده؟ چه سوال ساده ای ولی جوابش اونقدر سخت و مشکله که از پس گفتنش بر نمی آیم.

لبخند محوی روی لب دکتر نشست. از جایش بلند شد و نزدیکتر اومد و آرام و زمزمه وار گفت:

– پاک کردن صورت مسئله راه حل خوبی نیست، بهترین راه روبرو شدن با مسئله است. تا وقتی نخواهی پذیری که مشکلی وجود داره نمی تونی کاری برای حلش انجام بدی. خوب در مورد حرفهام فکر کن. هر وقت تصمیم گرفتی منو خبر کن تا پیام. فعلا شب بخیر.

بدون اینکه بهم اجازه بده عکس العملی نشون بدم از اتاق خارج شد. یعنی واقعا من بیشتر از یکماه بود که تو بیمارستان بودم. آه غلامرضا، تو با من چه کردی؟ ...آخه به کدوم گناه نکرده ای این طور مجازاتم کردی؟ من که چیزی جز محبت و عشق بهت ندادم به خاطر تو مقابل خانواده ام ایستادم، من حتی تو روی پدرم ایستادم و ازش سیلی خوردم....

با باز شدن در اتاق دو جفت چشم منتظر و نگران به طرف دکتر چرخیدند. آقای مقدسی به طرف دکتر رفت و پرسید:

– خانم دکتر وضعیتش چگونه؟

– نمی دونم فعلا نمی تونم چیزی بگم باید اول کمی باهاش صحبت کنم بعد.

دکتر نگاهی به ساعتش کرد ادامه داد:

– آقای مقدسی منو باید ببخشید یه کار مهم دارم که باید حتما سر وقت برسم. این شماره

تماس منه. حتما فردا با من تماس بگیرید تا یه وقت بزاریم و صحبتی با شما و خانمتون داشته باشم.

مادر در حالی که به زحمت روی پاهایش بند بود ناله کنان گفت:

_ دکتر یعنی میشه من دوباره دختر شیطون خودمو رو داشته باشم؟

_ البته ، فقط امیدتون به خدا باشه .من از فردا شروع می کنم و باهاش وقایع یک چند ماه اخیر رو مرور می کنم.

مادر که زانوهایش تحمل سنگینی بدنش رو نداشت روی نیمکت سالن وار رفت:

_ ولی خانم دکتر اینجوری که حالش بدتر میشه.

_ شاید ولی بهتر از اینکه که زندگیش رو در بی خبری و بیهوشی بگذرونه .به هر حال اگه واقعا می خواهید بهش کمک کنید باید به توصیه ها من عمل کنید . و اول از همه اینکه همین الان با همسرتون برگردید خونه . بهتره فعلا کسی از آشنایان به دیدنش نره .

_ خانم دکتر آخه چطوری بزارم و برم خونه وقتی جگر گوشه ام اینجا افتاده ؟

_ به هر حال اگه می خواهید که من دکتر معالج دخترتون باشم باید به حرف های من گوش بدید از همین لحظه هم، مریض من ممنوع الملاقات میشه .ببخشید ولی من دیگه باید برم کار واجبی دارم فعلا خداحافظ.

با رفتن دکتر، مادر بغضش ترکید و های های گریه اش راهروی بیمارستان رو پر کرد.

صبح با صدای پرستاری که داشت سرم رو چک می کرد چشمم رو باز کردم . شب بدی رو گذرونده بودم و تمام شب کابوس دیده بودم . با اینکه چند ساعتی خوابیده بودم ولی آنقدر خسته و بی رمق بودم که حتی قادر به حرکت دادن دستم هم نبودم . مثل این بود که واقعا توی اون کابوسها راه رفته بودم و جیغ کشیده بودم و از بلندی پرت شده بودم.

پرستار با لبخندی که روی لبش بود داشت فشارم رو چک می کرد که در باز شد و قیافه مهربون و شاد دکتر توی چهارچوب در ظاهر شد. توی دستش یه جعبه کوچیک شیرینی بود. با انرژی و سر حال سلام کرد و جعبه رو روی میز تخته گذاشت. نمی دونم چرا از دیروز که باهاش صحبت کردم یه حس عجیبی بهش دارم. حس می کنم آدم قابل اعتمادیه.

توی این فکرها بودم که دیدم دکتر اومد کنار تخته و گفت:

— خانم خوشگله ناسلامتی من جای مادر شوهرت هستم. نه سلامی نه احترامی، نه توجهی اگه عروسم بودی کاری می کردم پسر من همین فردا طلاق بده.

بعد هم شروع کرد به خندیدن. لبخند تلخی روی لبهام نشست. همیشه از این کلمه متنفر بودم، طلاق، عملی که عرش خدا رو به لرزه می انداخت، یعنی آدم ها آنقدر خودخواه بودند که حاضر نبودند کمی از خواسته ها و توقعات خودشون کم کنند و با هر باد مخالفی سر بلند می کردند و ساز جدائی می زدند. (وای خدای من چه ادیبانه هم حرف می زنم من.)

از این فکر خنده ای روی لبم اومد و دکتر هم که با نگاهش داشت تمام تار و پود ذهنم رو زیر و رو می کرد گفت: — چیه می خندی؟ فکر می کنی برای مادر شوهر شدن خیلی پیرم، آره؟

— نه فکر می کنم برای مادر شوهر شدن خیلی مهربون هستید. مطمئنم حتی پسری هم ندارید که بخواهید براینهروستون مادر شوهر بازی در بیارید.

دکتر نگاهی بهم انداخت و گفت:

— اتفاقا اشتباه می کنی. پسر دارم اونم یه گل پسر.

گل پسر ، چه کلمه مضمّن کننده ای . اول و آخرش یه پسره دیگه . همشون سر و ته یک کرباسن.

با دیدن اخمی که از این فکرها صورتم رو پوشونده بود ، دکتر سری تکون داد و گفت:

_ البته چه گل پسر چه بد پسر بلاخره همه شون مرد هستند.

از اینکه تونسته بود حدس بزنه به چی دارم فکر می کنم کمی خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

دکتر نگاهی به دور تا دور اتاق کرد و بعد هم به طرف پنجره رفت و پنجره رو باز کرد و گفت:

_ هوای خیلی خوبیه نظرت چیه بریم بیرون و توی چمن های محوطه بشینیم.

_ خانم دکتر احساس خستگی می کنم الان نمی تونم.

دکتر لبخندی به روم زد و گفت:

_ خوب هر کی مثل تو تمام مدت رو بخوابه احساس کسالت می کنه . بزار کمکت کنم بلند شی و از تخت بیای پایین

. حداقل بیا کنار پنجره بشین کمی هوای تازه بهت بخوره.

بعد هم اومد طرفم و کمک کرد از تخت پیام پایین . احساس ضعف و سرگیجه می کردم .

انکار که پاهام تحمل وزن بدنم رو نداشت . به شونه های دکتر تکیه کرده بودم هر آن می

تونستم روی زمین ولو بشم . به سختی چند قدم برداشتم ولی دیگه قادر نبودم حرکتی به

پاهام بدم.

آروم زمزمه کردم:

_ حالم خوب نیست . سرم گیج می ره.

– مهم نیست . این سر گیجه یه عکس العمل ناخودآگاه از ضمیر وجودته . در واقع خودت داری در مقابل حرکت کردن مقاومت می کنی . بین چند قدم دیگه هم بیایی می تونی روی کاناپه کنار پنجره بشینی .

آروم، آروم قدم بر می داشتم و همچنان به خانم دکتر تکیه داده بودم . با رسیدن به کاناپه روی اون ولو شدم

. احساس می کردم کاملا از انرژی تهی شدم . راهی رو که اومده بودم برام اونقدر طولانی بنظر می رسید که با خودم گفتم : حالا چطوری باید برگردم روی تختم ؟ .

خانم دکتر کمکم کرد تا روی کاناپه بشینم خودش هم رفت و یه صندلی آورد و روبروی کاناپه گذاشت و نزدیک من نشست . خیلی آروم و بدون عجله کارهایش رو انجام می داد . نشست و پاهاش رو انداخت روی هم و همین طور که اون لبخند همیشگی روی لبش بود گفت:

– خوب حالا اول تو شروع می کنی یا من شروع کنم ؟

از پنجره داشتم محوطه پر از درخت بیمارستان رو نگاه می کردم محو گلهای توی باغچه شده بودم . یعنی واقعا الان یکماه بیشتره که من اینجام ؟ صدای دکتر منو از فکر بیرون کشید

– چه خبر مگه ؟ یه تصمیم کوچولو که این همه وقت فکر کردن نمی خواهد . اصلا خودم اول شروع می کنم .

اهم، اهم ، صداشو صاف کرد که بیشتر حالت مسخره بازی داشت:

– من اسم منیره است . منیره ایمانی . یه روانپزشکم . حدودا ۳۵سالی میشه که ازدواج کردم

و دو تا دختر دارم و یه پسر . یکی از دختر هام ازدواج کرده و یکی دیگه هنوز درسش رو ادامه می ده . پسر هم یک ماه پیش برای ادامه تحصیل رفت فرانسه . خیلی دلم برایش تنگ

شده . خوب این معرفی نامه من بود . حالا تو از خودت بگو . در ضمن اینقدر هم دکتر ، دکتر نکن . اونوقت احساس می کنم یه پیرزن ۰۵ ساله هستم . من اسم دارم ، منیره ، اسمم رو صدا کن لطفا .

_ اجازه بدین من همون دکتر صداتون کنم . آخه صدا کردن به اسم یه کم زیادی بی ادبی میشه .

_ نگران نباش . هیچ هم بی ادبی نمی شه . من اینجوری راحت ترم . خوب من منتظر شروع کن .

نگاهم رو به طرف پنجره دوختم و گفتم:

_ منتظر شنیدن چی هستین ؟ بدبختی هام ، بدشانسی هام که هیچ وقت دست از سرم بر نمی دارن . من اگه واقعا شانس داشتم یه پسر به دنیا می اومدم .

آروم پاهام رو جمع کردم تو شکمم و با دستهام بغلشون کردم . نگاهم رو از پنجره برداشتم و به سمت دکتر چرخوندم . همون طور آروم و با یه لبخند نشسته بود ، انگار انتظار شنیدن این حرف رو داشت . سکوتش یه جورهایی اذیتم می کرد . اون که هیچی نمی دونست ، نمی دونست بر من چه گذشته بود . اگه می دونست این جوری جلوی من نمی نشست و اون لبخند مسخره رو به من نمی زد . حالت تهوع داشتم و سرم گیج می رفت . چشمهامو بستم و سرم روی روی دستهام گذاشتم .

هنوز سکوت کرده بود . و این بیشتر و بیشتر عصبی ام می کرد . با صدایی که به سختی کنترلش می کردم که تبدیل به فریاد نشه گفتم:

_ دکتر شما هیچی نمی دونید . هیچی . باشه بهتون می گم بینم بازم اون لبخند رو بهم می زنید.....

همین جور که چشمهام بسته بود و سرم رو روی دستهام گذاشته بودم با صدایی که از ته چاه در می اومد شروع کردم به حرف زدن:

_ اسمم آسمانه . آسمان مقدسی . مثلا تک دختر خونه هستم . یه برادر دارم که دو سال از من کوچیکتره . سامان ، پدرم یه نظامی بود و مادرم هم خانه دار . پدرم به خاطر شرایط شغلی و آدمهایی که مدام باهاشون سر و کار داشت به همه چی با دیده بدبینی نگاه می کنه مگر عکس این قضیه بهش ثابت بشه . از وقتی یادم می یاد ما مدام در حال اسباب کشی بودیم و هیچ وقت بیشتر از دو یا سه سال یه جا ساکن نشدیم . این چند سال آخر برگشتیم به شهر خودمون . پدر یه سال پیش باز نشسته شد و الان هم توی یه شرکت توزیع مواد غذایی که مال یکی از آشناهاش کار می کنه . به جز خونه و ماشینی که اون هم پدر با پول بازنشستگی اش خرید چیز دیگه ای نداریم . یه خانواده کاملا معمولی .

من توی جنوب به دنیا اومدم . وقتی دوسالم بود پدر رو به کردستان منتقل کردن و ما هم به دنبالش . برادرم توی همدان به دنیا اومد .

از زمانی که به خاطر می اورم برادرم همیشه توی خونه از جایگاه ویژه ای برخوردار بود و همیشه به من زور می گفت .

انکار سقف آسمون سوراخ شده و این برادر من از آسمون افتاده . و تنها جرم من اینه که دختر هستم . اجازه نداشتم هیچ دوستی داشته باشم و هیچ دوستی رو به خونه دعوت کنم یا دعوت دوستی رو برای مهمونی و تولد و این جور چیزها قبول کنم . وقتی پا به دبیرستان گذاشتم پدر با صراحت بهم گفت که اجازه ندارم شماره تلفن خونه رو به کسی بدم . اصلا دوست به چه درد آدم می خوره در واقع دوست به چه درد یه دختر می خوره جز اینکه اون رو از درس دور می

کنه و ممکنه باعث انحرافش بشه . ولی پسرشون باید تا می تونست دوست برای خودش دست و پا می کرد مگه یه پسر می تونه تنها باشه حتما باید دوست داشته باشه .

خیلی مسخره اس نه . تو خونه ما این جور فرق گذاشتن ها خیل طبیعیه . با اینکه برادرم دو سال از من کوچیکتره ولی قد بلنده و هیکل درشتی داره برای همین هم از من بزرگتر به نظر می یاد . همیشه برای من ادای برادر بزرگتر رو در میاره . از وقتی هم رفت دبیرستان دیگه بدتر . مدام به من گیر می داد و سر هر بهانه بیخودی به جون من می افتاد که چی مثلا امروز چرا موقع اومدن به خونه سرت رو پایین ننداخته بودی یا چرا جلوی مغازه یه لحظه وایستادی و ویتترین مغازه رو نگاه کردی ، هر دو سه روز یه بار یه گرد و خاک حسابی راه می انداخت و بعد کلی غر غر کردن و در نهایت کشیدن موهای منه بدبخت آروم می گرفت وقتی گریه می کردم و به مامان یا بابا شکایت می کردم فقط خیلی ریلکس می گفتن ، برادرت عیبی نداره تو هم حرفش رو گوش کن دیگه . خوب راست میگه چه معنی داره اصلا دختر نفس بکشه باید بره سرش رو بزاره زمین و بمیره.....

چند ماه بیشتر به بازنشستگی پدرم نمونده بود که فرمانده یکی از شهرهای مرزی توی درگیری کشته شد و از پدرم خواستن یه مدت به جای اون بره تا یه فکری برای انتخاب یه فرمانده برای اونجا بکنن و چون اون شهر مرزی خطرناک بود قرار شد ما همین جا بمونیم و پدر تنها بره . این موضوع باعث شد سامان میدون رو خالی ببینه و بیشتر جولان بده . خودش رو رسماً مرد خونه می دونست و مدام هم این منه بیچاره بودم که باید با کتک خوردن ثابت می کردم که اون مرد خونه است . اما وقتی حرف خرید کردن و نون گرفتن می اومد اون کار داشت باید می رفتیش دوستاش ، قرار داشت و اصلا دختر به چه دردی می خورد ، به درد این جورکارها دیگه . اون روزها هر بار بعد از دعوا با سامان ، توی دلم آرزو می کردم یکی پیدا

بشه و بیاد خواستگاری من و با خودم می گفتم اولین خواستگاری که بیاد بهش جواب مثبت می دهم و از این جهنم می روم. ولی باز هم از شانس نحس من هیچ خواستگاری در خونه رو نزد و من همچنان بدون هیچ انگیزه ای روزهامو می گذروندم .

توی مدرسه چند تا همکلاسی داشتم که باهاشون دوست بودم اونها شرایط منو می دونستند و بهم دلداری می دادند که دنیا همین جوری نمی مونه و بلاخره اوضاع بر وفق مراد منم میشه . من حرفی از دوستام توی خونه نمی زدم و از بیکاری خودم رو با درس مشغول می کردم تا اینکه...

چند ماه قبل یعنی درست یک هفته بعد از تعطیلات عید بود که....

تو حیاط مدرسه از دوستام خداحافظی کردم و تنها اومدم بیرون . سامان قدغن کرده بود با کسی توی مسیر مدرسه همراهی کنم . می گفت چه معنی داره چند تا دختر راه بیفتن توی کوچه و خیابون و تا برسن خونه هی کر کر خندهبدیش این بود که فقط کافی بود دست از پا خطا کنم و از دستورات صادره سرپیچی کنم از شانس بد من همون موقع یا خودش پیدا میشد یا یکی از اون دوستهای بدتر از خودش و می رفت همه چی رو می گذاشت کف دست سامان.

ساعت ۴ بعد از ظهر بود و همه جا خلوت . چون سال آخر بودیم و قرار بود کنکور بدیم ، مدیر مدرسه ساعت درسی رو زیاد کرده بود تا بتونه آخر اردیبهشت کلاسهای ما رو تعطیل کنه و ما وقت بیشتری برای مطالعه داشته باشیم . آروم سرم رو انداخته بودم پایین و داشتم می رفتم خونه...

_ بخشید خانم . میشه لطفا کمکم کنید.

به طرف صدا برگشتم ، واوووووووووو چه تیکه ایه....

به طرف صدا برگشتم ، واوووووووووو چه تیکه ایه....&&&&

یه پسر خوش تیپ و خوش هیکل ، وای خدای من دلم غش و ضعف رفت ، خدایا چی می شد برای یکبار هم که شده صدای منو بشنوی ، خدایا چی میشد اگه این پسر می اومد خواستگاری من و منو از دست این سامان دیونه نجات می داد..... .

هی ، هر چند که از قدیم گفتن آرزو بر جوانان عیب نیست.

_بیخشید خانم .من قصد مزاحمت ندارم .

به خودم اومدم و با صدایی لرزون گفتم:

_ چه کمکی از دست من بر میاد ؟

یه برگ کاغذ به طرف گرفت و

گفت:

_ دنبال این آدرس می گردم . بیشتر از یه ساعته که دارم دور خودم می چرخم . من اهل

این شهر نیستم اینجا غریبم . تا همین جا هم با کلی پرس و جو از این و اون رسیدم.

به کاغذی که به طرف دراز شده بود نگاه کردم . کاغذ رو گرفتم و آدرس رو خواندم . کوچه روبرویی ما بود.

کاغذ بهش برگردوندم و گفتم:

_ کوچه رو می شناسم راه زیادی نیست . کوچه روبرویی کوچه ماست ولی پلاک رو نمی

دونم چون زیاد توی اون کوچه نرفتم .

لبخندی قشنگی صورت مرد رو پوشوند .وای خدایا دلم می خواهد برم و خودم رو از گردنش آویزون کنم...

_ خدا رو شکر واقعا متشکرم خانم . من قرار کاری مهمی دارم و باید ۴۵ دقیقه پیش اونجا می بودم . اگه میشه بفرمایید بشینید تو ماشین و منو راهنمایی کنید .

والله!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای خاک عالم . تو دلم یه جیغ بنفش کشیدم و با خودم گفتم : من برم بشینم تو ماشین تو . اگه سامان یا یکی از آشنا ها و دوستهای سامان ببینند که سامان سرم رو گوش تا گوش می بره . حالا خوبه کمی دیرتر از معمول کلاس هامون تعطیل میشه و سامان تنبل این ساعت تو خونه خوابه وگرنه که تا حالا خبر به گوشش رسیده بود و سر و کله اش پیدا شده بود.

_ مشکلی هست خانم ؟

با صدای مرد به خودم اومدم و با دستپاچگی گفتم:

_ نه نه ، من آدرس رو براتون می کشم تا شما بتونین راحت و بی دردسر کوچه رو پیدا کنید.

_ لطفا سوار ماشین بشین و اجازه بدین با هم بریم.

_ متاسفم ولی من نمی تونم با شما پیام ممکنه یکی منو توی ماشین شما ببینه و برای من دردسر بشه.

مرد لبخند دیگه تحویل داد و آه لبو لوچه ام سرازیر شد

_ باشه هر جور راحت هستین . اگه براتون ممکن باشه می خواستم پیشنهاد بدم که ، شما

جلو حرکت کنید من هم با فاصله از پشت سر شما می یام هر کوچه که شما واردش شدید

منم کوچه روبروی اون رو می رم . می دونید واقعا این قرار برام مهمه و باید هر چه زودتر

برسم .

قبول کردم و راه افتادم . صدای قدمهاشو که پشت سرم می اومد می شنیدم . وقتی می خواستم برم توی کوچه زیر چشمی نگاهی کردم داشت با فاصله ای که ایجاد شک نکنه دنبالم می اومد وقتی دید دارم نگاهش می کنم سرش رو به عنوان تشکر برام تکون داد . از خجالت سرم رو بیشتر زیر انداختم و سریع رفتم داخل کوچمون . خونه ما چهارمین خونه داخل کوچه است وقتی داشتم جلوی در دنبال کلیدم می گشتم دوباره سرم رو بلند کردم تا ببینم داخل کوچه رفته یا نه .

وای خدای من آبروم رفت . اون مرد رو دیدم که اول کوچه روبرویی دست به سینه تکیه داده بود به دیوار و داشت منو نگاه می کرد . نفهمیدم که چطوری در رو باز کردم و با سر خودم رو انداختم توی خونه.

تا شب همش داشتم به اون مرد رویایی فکر می کردم . خدایا چی میشد من یه خورده خوشگل بودم اون وقت اون پسر عاشقم می شد و می اومد خواستگاری من . هییییییییییییی
مثلا کتاب جلوی روم باز بود ولی من اصلا اونجا نبودم . تمام فکرم پیش مردی بود که حتی اسمش رو هم نمی دونستم . یه چیزی رو خوب می دونستم اون هم این بود که امکان نداشت همچین پسری از دختری با قیافه معمولی ، مثل من خوشش بیاد . اخه من چی داشتم نه چشم و آبروی خوشگل داشتم و نه یه بابای پولدار . من حتی بلد نبودم چطور باید برای یه پسر عشوه بیام.

تمام شب فقط خواب اون مرد غریبه رو دیدم . دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و داشت به من لبخند می زد.

صبح با سستی چشمهام رو باز کردم و بدون اینکه صبحانه بخورم رفتم مدرسه . ساعت اول همه فکرم مشغول بود و هیچی از درس نفهمیدم همین طور ساعت بعد . زنگ تفریح با بچه ها دور هم نشسته بودم یکی از دوستانم داشت از خواستگار خوبی که برای خواهرش اومده بود حرف می زد، دیگه نتونستم طاقت بیارم و پرسیدم:

_ کتایون به نظر تو من قیافه ام خیلی ضایعه ؟

با این حرف من همشون زدن زیر خنده .یکی از دوستانم با خنده گفت:

_ چی شده آسمان . نکنه صف خواستگارهای جلوی درتون ناپدید شده که این حرف رو می زنی ؟ با خجالت گفتم:

_ چه ربطی داره دختر . همین جوری پرسیدم.

مریم که دختر مهربون و خوشگلی بود با مهربانی دستش رو گذاشت رو شونه ام و گفت:

_ عزیزم ، کی گفته قیافه تو خوب نیست . به نظر من که اون چشمهایت می تونه هر پسری رو دیونه کنه . همیشه خواهرم میگه یه برقی توی چشمهای آسمانه که آدم رو جذب خودش می کنه.

_ مریم خواهش می کنم ادامه نده . من که خودم می دونم خوشگل نیستم . اینها رو هم برای دلداری دادن به من می گی.

پروانه پرید وسط حرفم و گفت:

_ آسمان دیوونه شدی . این چرت و پرت ها چیه می گی . تو خیلی هم ناز و تو دل برو هستی . قرار نیست که همهقیافه خوشگلی داشته باشنند . می دونی بعضی ها خوشگل هستن ولی اصلا تو دل برو نیستن خیلی کسالت بار و بی روح هستنند . تو شاید قیافه معمولی داشته باشی ولی نگاهت یه جوری با آدم حرف می زنه.

کتایون یکی زد تو سر پروانه و گفت:

– سه دیگه چه خبر تونه اونقدر ارزش تعریف کردین که دیگه چیزی نمونه عاشقش بشم ها. با این حرف کتایون بچه ها شروع کردند به شوخی و مزه پرودن ولی من دیگه توی اون جمع نبودم فکرم فقط پیش اون غریبه ای بود که با دیدنش برای اولین بار از قیافه خودم بدم اومده بود.

وقتی زنگ به صدا در اومد به استرس خاصی داشتم . یعنی میشه بازم برم بیرون و اون رو همون جای دیروزی ببینم که داره به من لبخند میزنه . دختر آخه تو چقدر ساده ای . همچین پسری چرا باید دوباره برای دیدن تو بیاد مگه عقلش رو از دست داده.

سرم پایین بود و داشتم با فکرهای جور و واجوری توی سرم کشتی می گرفتم که رسیدم به جایی که دیروز اون غریبه رو دیده بودم . به لحظه سرم رو بالا گرفتم ودهم نیم متر از تعجب باز موند. خودش بود همونجاتکیه داده بود به ماشینش و داشت به من نگاه می کرد . از هیجان چیزی نمونه بود قلبم از حلقم پیره بیرون . خدایا من خوابم یا بیدار . سرم رو پایین انداختم و بدون اینکه بتونم زیاد نگاش کنم از کنارش رد شدم . آروم به نیشگون از دستم گرفتم. آخ .مگه مرض داری دختر ...دستم وای ...حتما به اندازه یه توپ سیاه می شه.

وقتی داشتم می رفتم داخل کوچه نگاهی به پشت سرم کردم ای وای پشت سرم داره میاد اگه سامان بفهمه حسابم پاچه پاچه....

زود پریدم توی خونه و در رو بستم .اگه کسی منو می دید فکر می کرد که کسی یا چیزی دنبالم کرده . نفس نفس می زدم که یهو سامان جلوم ظاهر شد:

– چته ؟ چرا اینجوری نفس نفس میزنی ؟ خیلی مشکوک می زنی ؟

_ علیک سلام سامان خان . یکمی برای فردا درس داشتتم سریعتر اومدم تا بشینم و درسهام رو بخونم فقط همین .

کجا داری می ری ؟

وای خدا نکنه اون پسر اومده باشه توی کوچه اونوقت سامان ببیندش و بعد هم بفهمه ...نه بابا اگه ببیندشم از کجا می فهمه به خاطر من اومده . مگه تنها دختر این کوچه منم.

سامان یه قیافه برام گرفت و گفت:

_ به تو چه . تو چیکار داری من دارم کجا می رم برو تو دیگه هم از این غلطها نکن ها.
فقط خدا می دونه چطور خودم رو انداختم توی اتاقم . تا در رو پشت سرم بستم کیفم رو یه طرف پرت کردم و مقنعه ام رو هم یه طرف و همون طور با مانتو خودم رو انداختم روی تخت . صدای تخت بیچاره در اومد .داشتم ذوق مرگ میشدم یعنی اون به خاطر من دوباره اومده بود .اگه بابا خونه نبود حتما یه آهنگ باز می کردم و می گذاشتم رو آخرین ولو و شروع می کردم به رقصیدن . تا شب به بهانه اینکه برای فردا درس دارم و سرم خیلی شلوغه از اتاق بیرون نیومدم . هر چقدر هم مامان و سامان غر غر کردن انگار من چیزی نمی شنیدم . عین دیونه ها نشسته بودم روی تخت و یه کتاب جلوم گرفته بودم و ریز ریز می خندیدم .

دو روز همین ماجرا تکرار شد. هر روز اون پسر رو می دیدم که داره مشتاقانه به مسیر اومدن من نگاه می کنه . منهر روز مست و سر حال می اومدم خونه و مثل دیونه ها با خودم می خندیدم و شادی می کردم.

روز سوم....

وقتی رسیدم به محلی که هر روز اون غریبه رو می دیدم خبری ازش نبود . کلی تو ذوقم خورد کمی دور و اطراف رو نگاه کردم ولی خبری نبود . مثل اینکه یه سطل آب یخ روم خالی

کرده باشن . قادر نبودم حرکت کنم . برای این که بتونم به خودم مسلط بشم جلوی یه نوشت افزار فروشی وایستادم و سعی کردم به خودم دلداری بدم : حتما کاری برایش پیش اومده . پسر مردم بیکار نیست که هر روز بیاد اینجا دخیل بنده . شاید هم برگشته رفته شهر خودش

.....

حضور شخصی رو کنار خودم احساس کردم تا سرم رو بلند کردم دیدم که ...خودشه . کنارم ایستاده بود و داشت ویتترین مغازه رو نگاه می کرد . یه لحظه حال خودم رو نفهمیدم سرم رو بلند کردم و زل زدم توی چشمه‌هاش . اونم زل زده بود به من . صدایش رو شنیدم که داشت خیلی آروم حرف می زد . صداش منو به دنیا برگردوند و سرم رو انداختم پایین .

_ ببخشید که باز هم مزاحم شما شدم . می خواستم از بابت اون روز ازتون تشکر کنم .. این کارت منه . لطفا باهام تماس بگیرید . باید باهاتون حرف بزنم .

به دستش که به طرفم دراز شده بود نگاه کردم ولی نمی تونستم هیچ عکس العملی نشان بدم . یعنی واقعا این پسر داشت به من شماره می داد.

وقتی دید که کارت رو نمی گیرم آروم دستش رو جلو آورد و کارت رو گذاشت توی جیب مانتوم . این کارش باعث شد تمام تنم به لرزه بیفته . اگه یکی منو می دید که فاتحه ام خونده بود . یه عکس العمل غیر ارادی باعث شد که فوری شروع کنم به دویدن . تا اونجا که می تونستم سریع از اونجا دور شدم . دیگه چیزی نمونده بود به کوچه مون برسم که دستم رو کردم توی جیبم و کارت رو در آوردم . شرکت نقشه کشی به مدیریت مهندس دریانی . دو تا تلفن ثابت و یه شماره موبایل هم روی کارت بود . پشت کارت رو برگردوندم . با یه دستخط زیبا نوشته بود :

ارادتمند شما غلامرضا.

با تکونهای شدیدی سرم رو از روی دستهام بلند کردم . گیج و منگ بودم . ذهنم خالی بود ، خالی خالی . نگاه گنگم رو دور اتاق چرخوندم . من کجا بودم ؟ اینجا چیکار می کردم . دستهام رو بلند کردم و به کف دستهام نگاه کردم خیس بود ، لباس بی ریختی هم که تنم بود خیس خیس بود . خدایا اینجا چه خبره ؟

سوزش سیلی رو روی گونه ام احساس کردم . ضربه اونقدر ناگهانی بود که منو از دنیایی که توش غرق بودم بیرون کشید . خدای من...

آه دستش چقدر سنگینه این دکتر . وای صورتمدستم رو گذاشتم روی گونه ام و به دکتر نگاه کردم . از بس گریه کرده بودم لباس بیمارستانی که تنم بود حسابی خیس شده بود . من کی گریه کردم . این دکتر دیونه است به خدا آخه چرا می زنی ، مگه مرض داری الان صورتم تا چند روز کبود میشه . خوبه منم پیام یکی بزارم زیر گوشت . همین طور که داشتم به دکتر بد و بیراه می گفتم متوجه شدم که دکتر خیز برداشت تا به سیلی دیگه هم بزنه ، فکرمی کرد هنوز از شوک خارج نشدم . همون طور که دستم روی گونه ام بود از روی کاناپه پریدم پایین و جلوش وایستادم و گفتم:

_ خانم دکتر تو رو خدا نزن . به طرف صورتم بی حس شده.

دکتر که از حرکت ناگهانی من ترسیده بود خودش رو چند قدم به عقب پرت کرد و بعد زد زیر خنده.

همین طور که داشت می خندید گفت:

_ دختر منو ترسوندی فکر کردم دوباره حالت بد شده . این سیلی رو هم زدم تا از حالت بهت بیرون بیایی.

_ نمی دونم خانم دکتر . اصلا خودم هم نفهمیدم که چطور شد . مثل اینکه دوباره اون روزها رو داشتم تجربه می کردم . روزهای قشنگی بودن نه ؟

دکتر خودش رو جمع و جور کرد و اومد طرف ، دستم رو گرفت و کمکم کرد روی تخت دراز بشکم . بعد هم گفت:

_ آسمان جان کارت عالی بود . فکر نمی کردم بتونی این قدر دوام بیاری و این همه از ماجرا رو تعریف کنی . تو دختر قوی هستی . حالا هم استراحت کن . الان می گم بهت یه آرام بخش بزنن تا راحت بخوابی . ازت می خواهم به هیچ چیز فکر نکنی . فردا صبح دوباره بهت سر می زنم اون وقت بقیه اش رو برام تعریف کن باشه . ولی تا فردا صبح به این ماجرا فکر نکن.

_ گفتنش راحتی . این چیزی نیست که من بتونم جلوش رو بگیرم . کاملاً غیر ارادیه.

دختر لبخندی زد و گفت:

– می دونم . منم ازت می خواهم سعی کنی به چیزهای دیگه ای فکر کنی . باید سعی کنی .
قول بده ، باشه .

سرم رو به علامت قبول تکون دادم . دکتر رفت و چند دقیقه بعد پرستار با سرنگی توی
دستش اومد و بعد چشمهام کم کم روی هم افتادند .

دکتر نگاهی به ساعتش انداخت و کتابی دستش بود بست و به طرف در اتاقش رفت . جلوی
ایستگاه پرستاری با سر پرستار صحبت می کرد که صدایی او را به نام خواند:

– خانم دکتر ایمانی ، ببخشید دیر شد منتظر یه تماس بودم به خاطر همین کمی دیر شد .

– مسئله ای نیست . اتفاقا منم یه نیم ساعتی بیشتر نیست که از اتاق آسمان اومدم بیرون .
بفرمایید بریم اتاق من .

مادر آسمان با نگرانی که توی صدایش بود پرسید:

– دکتر حالش چطوره ؟ می تونم بینمش ؟

دکتر با دست به پدر و مادر آسمان راه را نشان داد و گفت:

_ خانم مقدسی حالش خوبه . بهتره فعلا ملاقات کننده نداشته باشه.

دکتر پشت سر ان دو وارد اتاق شد و در رو بست . پشت میزش نشست و گفت:

_ امروز با آسمان صحبت کردم و یه مقدار از ماجرای نامزدیش رو برام تعریف کرد . فکر نمی کردم بتونه این همه دوام بیاره . خوشبختانه خوب مقاومت کرد ولی بعدش دیگه نتونست ادامه بده . الان هم فکر می کنم باید خواب باشه ، پرستار ۰۵ دقیقه قبل یه آرام بخش بهش تزریق کرد . خوب آقای مقدسی از دامادتون چه خبر ؟ تونستید پیداش کنید ؟

_ نه ، انگار یه قطره آب شده رفته توی زمین . هر جایی که فکر می رسید رفتیم . توی این یکماه به تمام آدرسهایی که ازش داشتیم چه خودش چه اقوامش سر زدم . هر چند که اقوام زیادی نداره . خانواده خواهرش هم از اون خونه رفتن . از دوستها و آشناهایی که داشتم کمک گرفتم . یه دونه جریمه رانندگی هم نداره . آدرسی هم که تو سند ماشینش بود متعلق به همین آپارتمانی بود که مهریه آسمانه . تمام شماره هایی رو ازش داشتیم کنترل کردم چیزی در نیومد . حتی از طریق همکارهای قدیمی ام ، تونستم توی دادگستری آشنا پیدا کنم و اونهم بعد از چک کردن کامپیوتر گفت هیچ پرونده ای توی دادگستری نداره . دیگه نمی دونم باید کجا سراغش رو بگیرم.

دکتر رو به مادر بیمارش کرد و گفت:

_ شما چی فکر می کنید ؟ به نظر شما چه مسئله ای پیش اومده براش ؟

_ خانم دکتر به نظر من حتما اتفاق بدی برایش افتاده و گرنه کسی که بعد از این همه اصرار و رفتن و اومدن دختر مورد علاقه اش رو عقد کنه و تازه یه مهریه به این سنگینی هم قبول کنه و بعدش چند روز بعد غیبتش بزنه ، یه خورده که نه خیلی عجیبه . اون اگه واقعا آسمان رو نمی خواست می تونست مهریه کمتری برایش در نظر بگیره . می دونید اون آپارتمان چقدر قیمتشه.

پدر با عصبانیت فریاد زد:

_ چقدر گفتم این پسر به درد آسمان نمی خوره . نه کس و کارش مشخصه نه پدر و مادرش زنده هستن که ازش حمایت کنن . ولی تو و اون پسره بی عقل پاتون رو کردین توی یه کفش که بده بره . از این بهتر خواستگار برایش پیدا نمی شه . بفرما این هم نتیجه اش . از سامان تعجب می کنم که چطور اونقدر مصرانه طرف این پسره بی کس و کار رو می گرفت . آخرش هم دخترم رو بدبخت کردین.

صدای گریه مادرش بلند شد:

_ طوری حرف می زنی انگار من نامادری اش هستم . من هم خوشبختی دخترم رو می خواستم . چه می دونستم اینطور میشه . گفتم پسره خوبیه . کار و بارش هم خوبه . خونه که داره . ماشین زیر پایش هم که مدل بالا بود . تازه ما هر شرطی برای منصرف کردنش گذاشتیم قبول کرد . دیدم آسمان هم بی میل نیست گفتم خوب چرا بی خودی سنگ

بندازیم جلوی پای پسر مردم . تو خودت هم که رفتی تحقیق کردی و گفתי همه از خودش و خانواده خواهرش تعریف می کنند . حالا که این قضیه پیش اومده شده تقصیر من .

پدر عصبی دستش رو داخل موهایش فرو برد و گفت:

_ چی بگم والله ، همه از خانواده خواهرش تعریف می کردن . می گفتن آدمهایی خوبی هستن . پسره هم همین طور .

توی شرکت هم همه ازش تعریف می کردن می گفتن پسر سر بزیره . سیگار نمی کشه . اهل مشروب هم نیست .

می گفتن نماز خونه و خدا پیغمبر می شناسه .

دکتر سعی کرد جو رو آرام کنه:

_ آقای مقدسی الان وقت این حرفها نیست . کاریه که شده ، همیشه زمان رو به عقب برگردوند . دیگه دختر شما عقد کرده این پسره . بهتره فکر راه حل باشیم . شما فکر نمی کنید شاید تصادفی کرده باشن و توی شرایطی باشن که نمی تونن خبری به شما بدن ؟

پدر که سعی می کرد عصبانیت خودش رو کنترل کند گفت:

_ خانم دکتر مثل اینکه من یه نظامی بازنشسته هستم ها . اولین کاری که کردم این بود که از دوستانم توی راهنمایی رانندگی کمک گرفتم ، تا بینم ماشینی با این مشخصات تصادف کرده

یا نه؟ تمام بیمارستان های شهرهای مسیر تهران رو هم چک کردیم. اصلا تصادفی در کار نبوده. تازه کسی که تصادف کرده باشه طوری که نتونه خبری بده، دو سه روز بعدش نامه می فرسته در خونه؟ بر فرض هم تصادف کرده باشه و وضعیت بدی داشته باشه، خواهرش و خانواده اش اونو توی این شرایط ول کردن و رفتن. اونها حداقل می تونستن خبری به ما بدن.

_ آقای مقدسی اون نامه که گفتین، می تونم بینمش. آدرسی روش نبود. شاید بشه از اون نامه سر نخي به دست آورد.

پدر که همچنان عصبانی بود گفت:

_ نه خانم دکتر اون نامه رو هم پیک آورده بوده. هیچ ادرسی نداره. البته خیلی دنبال اون پاکت گشتیم، آخرش هم زیر تخت آسمان پاکت رو پیدا کردیم ولی خالی بود. فکر می کنم آسمان قبل از اینکه بیهوش بشه محتویات پاکت رو به جایی قایم کرده، ولی چرا نمی دونیم. هر چقدر هم خونه رو زیر رو کردیم نتونستیم نامه رو پیدا کنیم. خود آسمان هم که این مدت بیهوش بود. بعد به هوش اومدنش هم شما اجازه ندادین ما اون رو ببینیم. اگه چند دقیقه اجازه بدین من از زیر زبونش می کشم که نامه رو کجا مخفی کرده اونوقت می فهمیم جریان چیه.

_ به چه قیمتی می خواهید بفهمید جریان چیه؟ به قیمت یه حمله عصبی دیگه، می خواهید دوباره یکماه بیهوش بشه

. این همه صبر کردین یه مدت دیگه هم صبر کنید تا من خودم آروم اروم از آسمان همه چیز رو بپرسم.

پدر و مادر آسمان هر دو سکوت کرده بودند و در سکوت به دکتر نگاه می کردند.

کاش قلبم درد پنهانی نداشت
چهره ام هرگز پریشانی
نداشت

کاش می شد دفتر تقدیر
عشق حرفی از یک روز بارانی
نداشت

کاش می شد راه سخت عشق
را بی خطر پیمود و قربانی
نداشت.

غلامرضا ، عزیزم خودتی ؟ کجا بودی این همه وقت ؟ نگفتی من از دوری تو دق می کنم ؟
نمی دونستی چقدر دوستت دارم ؟

غلامرضا مثل اولین روز که دیدمش به دیوار تکیه کرده بود و داشت با لبخند نگاهم می کرد
تا اشک های منو دید اخم کرد و پشتش رو به من کرد و رفت . هر چقدر التماسش کردم و

گریه کردم و ناله کردم بهم توجهی نکرد رفت ، همه جا یکباره سیاه شد ، آسمان تیره شد و
یه ابر سیاه بالای سرم ایستاد ، با رعد و برقی که می زد فریاد کشیدم

.....

چشمهامو باز کردم و دیدم یه پرستار و یه مرد که فکر کنم دکتر بود بالای سرم هستن . پس
داشتم خواب می دیدم . آه چه کابوسی بود....

دکتر اومد نزدیکتر و گفت :

_ چشمه‌اشو باز کرد ، فکر می کنم یک شوک عصبی بوده . یه آمپول دیگه به سرمش
بزنیید . هر ساعت یکبار هم کنترلش کنید . اگه حالش بدتر شد باید بره زیر چادر اکسیژن .

تازه متوجه ماسکی که روی صورتم بود شدم . دوباره چشم هام بی اراده بسته شد و دیگه
چیزی نفهمیدم .

با صدای خانم دکتر چشمهامو باز کردم:

_ شنیدم باز دیشب گرد و خاک کردی و بیمارستان رو گذاشتی رو سرت . فکر می کنی با این
ماسک خیلی خوشگل میشی که ازش دست بر نمی داری .

آروم ماسک اکسیژن رو از روی دهنم برداشتم و گفتم:

_ من این رو دوست ندارم ، به زور گذاشتم روی صورتم .

_ خیلی خوب اگه دوستش نداری ، بزارش کنار ، کسی مجبورت نکرده .

دوباره دستم رو بردم طرف ماسک و اون رو از روی صورتم برداشتم چند دقیقه نگذشته بود که
احساس کردم قادر به نفس کشیدن نیستم . یه چیزی داشت گلوم رو فشار می داد . آنقدر
محکم که فکر کردم هر لحظه ممکنه خفه بشم .

دستم رو به طرف دکتر دراز کردم . فوری اومد سمت من و دوباره ماسک رو گذاشت روی صورتم . مدتی طول کشید تا تنفسم به حالت عادی برگرده.

دکتر با همون لبخند مهربونش کنار تخت ایستاده بود ولی اینبار نگرانی هم توی چشمهانش موج می زد .

_ دخترم آرام باش . دیشب حالت کمی بد شده بود . این طبیعیه که فعلا نتونی بدون کمک نفس بکشی . اگه سعی کنی به چیزهای خوب فکر کنی زودتر از شر این ماسک خلاص می شی.

لبخند تلخی زدم ...چیزهای خوب ، مگه چیز خوبی هم باقی مونده که بهش فکر کنم . دکتر به ساعتش نگاهی کرد و گفت:

_ من باید برم یک ساعت دیگه باید تو جلسه مهمی که تو دانشکده برگزار میشه شرکت کنم . تو هم استراحت کنم .

. سعی کن فکرت رو به چیزهایی که برات خوشاینده مشغول کنی. اگه تونستم بعداز ظهر هم به سری بهت می زوم .

خیلی مشتاقم که بقیه ماجرا رو بشنوم.

تو دلم گفتم ، آخه شنیدن بدبختی های من چه هیجانی برات داره مردم آزار....

همون موقع پرستار اومد داخل . باز هم آرامبخش نه ، نمی خواهمدکتر که دید دارم با ناراحتی به سرنگ نگاه می کنم گفت:

_ لازمه ، باور کن لازمه . باید عضلات منقبض شده ات به حالت عادی برگرد و گرنه همچنان تو تنفس مشکل خواهی داشت . حالا مثل بچه های خوب اجازه بده این آمپول رو بزنی بعد هم استراحت کن تا بهتر بشی.

دوباره باز هم بی خبری و خواب . وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود . چند دقیقه ای گیج بودم ، وقتی حواسم درست و حسابی اومد سر جاش یادم اومد که دکتر قرار بود بعد از ظهر بیاد ولی الان که دیگه شب بود . شاید اومده بود و من خواب بودم .

آروم حرکتی به دستم دادم . دستی که سرم بهش وصل بود درد می کرد . خدایا منو از دست این سرم نجات بده .

دیگه یه رگ سالم توی دستم نمونه از بس که سرم به خورد منه بیچاره دادند . از هر چی بدم میاد ، سرم میاد . من از بیمارستان و از آمپول و سرم بدم میاد .

تمام نیرو رو جمع کردم و خودم رو یه خورده بالا کشیدم . اتاق نیمه تاریک بود . ماسک اکسیژن رو از روی صورتم برداشتم و انداختمش کنار . آروم آروم سعی کردم بشینم . با هر حرکتی که به خودم میدادم احساس می کردم نفس کم می یارم . بلاخره بعد از کلی تلاش تونستم روی تخت بشینم . پاهامو جمع کردم تو بغلم و به خواب دیشبم فکر کردم . یعنی چی شده ؟ چرا غلامرضا از دستم ناراحت شد ؟ من که کاری نکرده بودم ؟

کاش می شد خودش رو بینم و سوال هام رو از خودش بپرسم . فقط یکبار ، یکبار دیگه بینمش و اون خودش با زبون خودش بگه منو دوست نداره ، برای همیشه فراموشش می کنم . ولی اینطوری با یه نامه بی احساس که نمیشه .

من باید صبر کنم تا از زبون خودش بشنوم . هر وقت اومد و نوشته های تو نامه رو تایید کرد اونوقت منم برای

همیشه این رابطه رو تماش می کنم . ولی حالا نه ، نمی تونم نمی تونم سرم رو گذاشتم روی پاهام و بی صدا اشکهام روان شدن .

صبح وقتی چشمهامو باز کردم ، که خانم دکتر روی صندلی کنار تخت نشسته بود . به خاطر اینکه شب رو بیدار بودم تقریبا گیج می زدم . دوباره چشمهامو باز و بسته کردم . یادم نمی اومد کی خوابم برده بود.

_ خوب بلاخره آسمان خانم هم از خواب بیدار شدن . دیگه کم کم داشتم جل و پلاسم رو جمع می کردم برم . نمی خوام چیزی بگی.

سرم رو به علامت نفی تکون دادم . دکتر ادامه داد:

_ خوشحالم که امروز حالت بهتره و دیگه نیازی به ماسک اکسیژن نداری . خوب حالا نمی خوام برام بقیه ماجرا رو تعریف کنی . بزار ببینم کجاش مونده بودیم . اهان ، کارت رو از اون غریبه گرفتی و رفتی خونه.

به آرومی و با صدایی که شبیه ناله بود گفتم:

_ ولی اون دیگه برام غریبه نبود . از هر آشنایی ، آشنا تر بود . یه آشنای بی وفا.

وقتی پشت کارت رو خوندم فهمیدم اسمش غلامرضاست . غلامرضا دریانی ، مهندس نقشه کشی . یه لحظه با خودم گفتم اگه سامان یا یکی دیگه تو خونه این کارت رو ببینه چیکار کنم .

خیلی سریع کیفم رو باز کردم و یکی از گوشه های استری کیفم رو به کوچولو پاره کردم و کارت رو انداختم توش .

دلهره و استرس خاصی داشتم . احساس می کردم تا پام رو بزارم توی خونه همه می فهمند من چی کار کردم . وقتی وارد خونه شدم طبق معمول سامان جلوی تلویزیون خوابش برده بود و مامان هم داشت توی آشپزخونه ظرفها رو می شست . با صدای در اومد بیرون و دستش رو گذاشت روی بینی اش و آرام گفت:

_ هیس ، سامان تازه خوابیده . انگار مریض شده بچه ام . بی سر و صدا بیا برو تو آشپزخونه نهارت رو بخور.

هیچ میلی برای غذا خوردن نداشتم ، میلی برای انجام هیچ کاری نداشتم دلم می خواست فقط بشینم و به غلامرضا فکر کنم.

به زور مامان چند قاشق غذا خوردم و فوری رفتم توی اتاقم . مامان و بابا این روزها تعجب می کردن که من چه بچه درسخونی شدم و بدون اینکه نیاز به گوشزد کردن باشه خودم میرم و میشینم پای درسم . باز هم رویای اون پسر توی سرم می چرخید . یعنی واقعا به من علاقه داره . یا نکنه فقط صرفا می خواهد به چند روزی خوش بگذرونه . اگه این جور باشه من می میرم.

تا دو روز بعد ، باز هم هر روز غلامرضا رو می دیدم ولی همچنان از دور.

اما اون روز...

وقتی از در مدرسه بیرون اومدم در کمال تعجب دیدم که غلامرضا اون طرف خیابون وایستاده و داره نگاهم می کنه .

توی این چند وقتی که باهاش آشنا شده بودم هرگز جلوی مدرسه نیومده بود و همیشه همون محلی که برای اولین بار دیده بودمش می ایستاد . ولی امروز روبروی در مدرسه وایستاده بود.

سر رو انداختم پایین و اروم حرکت کردم . احساس کردم داره پشت سرم می یاد . چند دقیقه بعد از من جلو زد و طوری که منو متوجه خودش کنه جلوی یه مغازه لوازم آرایشی وایستاد . با سرش اشاره کرد که من هم برم و اونجا .

کنارش وایستادم . چه عطر خوش بویی داشت . چشمهام رو بستم و بو کشیدم . صداش منو به خودم آورد:

_ میرم داخل دنبال بیا لطفا.

و رفت . چند ثانیه ای صبر کردم و بعد رفتم داخل . وای خدای من حالا باید چی بگم . داشت با فروشنده صحبت می کرد و چند تا اسپری هم روی پیشخوان بود . با وارد شدن من به طرفم برگشت و نگاهی کرد و بعد برگشت سمت فروشنده و ازش خواست تا اون یکی اسپری رو هم براش بیاره . فروشنده پشتش به سمت ما بود و دستش رو دراز کرده بود تا جنسی رو که غلامرضا خواسته بود بیاره که برخورد دستش رو با دستم احساس کردم . برق ۰۰۵ ولت بهم وصل کردن . تمام موهای تنم سیخ شد .

غلامرضا یه تکه کاغذ کوچیک رو گذاشت توی دستم و فوری رویش رو کرد به سمت فروشنده .

فروشنده بعد از اینکه اسپری رو که غلامرضا خواسته بود ، داد امتحان کنه ، اومد سمت من و پرسید چیزی می خواستین . وای خدا حالا چی بگم من که چیزی نمی خواهم . دستپاچه نگاهی به این ور و اون ور کردم . یه شیشه آستون به چشمم خورد . فوری گفتم:

_ به شیشه ... به شیشه استون لطفا.

تا خونه برسم از ترسم مردم و زنده شدم . دختر بی شعور حالا کارت به جایی رسیده که میری با پسر مردم کاغذ بازی می کنی . ولی خودمونیم ها آسمان ، آب نبوده وگرنه شناگر ماهری هستی ها....

اون روز پنج شنبه بود و سامان با دوستاش رفته بود فوتبال . اونقدر استرس داشتم که وقتی رفتم داخل خونه فوری کیفم رو پرت کردم روی مبل و پریدم توی دستشویی . دستام می لرزیدن و از هیجان نفس ، نفس می زدم.

کاغذی رو که غلامرضا بهم داده بود از جیبم در آوردم و شروع کردم به خوندن:

سلام

سلام به آبی ترین آسمان زندگی من.

از وقتی تو رو دیدم دیگه آسمون برام ابری نیست . همیشه فکر می کردم آدم چه جوری عاشق میشه . تصور می کردم روزی که عاشق بشم یه اتفاق خاصی می افته ولی اینطور نشد . فقط تنها چیزی که برام روشنه اینه که اگر یه روز تو رو ببینم تا پایان روز کلافه ام . اگر با حضور هر روزه ام تو رو ناراحت می کنم ، منو ببخش . این من نیستم که میام ، دلم به زور منو با خودش می کشونه اونجا . برای دیدن دختری که حتی تا حالا یکبار هم باهاش حرف نزدم (البته به غیر از روز اول) . این چند روز ، هر لحظه اش توی انتظار گذشته . ولی تو سنگدل حتی برای چند ثانیه هم که شده با من تماس نگرفتی تا حداقل بهم بگی منو نمی خوای . من همچنان منتظر تماس تو هستم . اگر تو هم به من بی علاقه نیستی فردا بهم یه لبخند بزن تا دلم گرم بشه.

دوستدار تو غلامرضا.

واللای خدای من دوستم داره . اون هم منو می خواد خدایا شکرت خدایا شکرت .وای خدایا
یعنی میشه من روزی رو بینم که اومده خواستگاری من .واللای

صدای مضطرب مامان رو شنیدم که پشت در ایستاده بود و منو صدا می کرد:

_ آسمان ، حالت خوبه ؟ چرا داد می زنی ؟ باز کن این در رو بینم ،آخرش من از دست تو
سکته می کنم.

آه ، نه . مثل اینکه داد آخری رو توی دلم نزدم.

_ مامان من خوبم . یه لحظه دستم خورد به این شیر آب و درد گرفت .شما برو من الان میام.

_ خوبی ؟ دستت طوریش نشده ؟ خوب مواظب باش بچه . از بس که شیطونی تو . یه دقیقه

آروم نداری که . زود بیا بینم چی شده.

حالا بیا این رو درست کن . زود کاغذ رو گذاشتم توی جیب شلوارم و ماتنوم رو صاف کردم ،

یه آبی هم به سر و صورتم زدم و اومدم بیرون . فکر می کنم لپهام کامل قرمز شده بودن .

حرارت صورتم رو احساس می کردم . مامان تا منو دید با لحن نگرانی پرسید:

_ بیا بشین پیشم بینم . چرا اینجوری قرمز شدی ؟ نکنه تب داری ؟ بزار بینم.

دستش که به پیشونیم خورد ، سرمای دستش منو لرزوند . مامان فکر کرد تب و لرز کردم و

فوری منو فرستاد توی اتاقم تا استراحت کنم و خودش هم رفت تا برام یه قرص

سرماخوردگی بیاره .تا مامان بیاد فوری نامه رو از جیب شلوارم در آوردم و چپوندمش توی

استر کیفم . مامان با یک لیوان آب و دو تا قرص برگشت . اول به زور قرص ها رو به خوردم

داد و بعد هم کمک کرد لباسم رو عوض کنم و به زور منو فرستاد توی رختخواب . کلی هم

سرم غر زد

:

روز جمعه رو فقط با بداخلاقی گذروندم . دو سه باری هم با سامان دعوا شد . چیزی نمونه بود که هر دومون یه کتک حسابی از بابا بخوریم . سامان هم که دید بابا عصبانی شده ، فوری از جلوی چشمش دور شد و منم خودم رو انداختم توی اتاقم .

باید یه فکری برای این مواد منفجره ای که با خودم داشتم می کردم . اون کارت و نامه حکم مواد منفجره رو داشتن که ممکن بود هر لحظه توی کیفم منفجر بشن . هر جایی هم که توی اتاقم مخفی شون می کردم ممکن بود سامان پیداش کنه . اون هر چند وقت یکبار فضولیش گل می کرد و اتاقم رو زیر و رو می کرد . حتی از ترس سامان نمی تونستم دفتر خاطرات بنویسم . خدایا یه کمکی کن . من اینها رو کجا مخفی کنم که دست کسی بهشون نرسه ، حتی اگه تموم اتاقم رو هم زیر و رو کنن نتونم پیداش کنن . آره پیدا کردم . می دونم کجا قایمشون کنم که نتونن پیداش کنن . بعد از اینکه خیالم از مواد منفجره راحت شد از اتاقم زدم بیرون و آروم نشستم پیش بابا . بابا داشت اخبار گوش می کرد وقتی دید زل زدم بهش گفت:

– چیزی شده ؟ چرا اون جووری نگاه می

کنی ؟ خودم رو براش لوس کردم و

گفتم:

– بابایی ، میشه اجازه بدی من فردا بعد از تعطیل شدن مدرسه برم و چند تا کتاب تست

کنکور بخرم .

بابا حرکتی به خودش داد و گفت:

– هر چی می خوای بنویس بده دست سامان برات بگیره .

– همیشه بابا ، باید خودم برم انتخاب کنم . لطفا بابا ، خواهش می کنم برای یکبار هم که شده

اجازه بده خودم برم .

پس چطور منو می فرستین برم نون بگیرم یا خرید کنم ولی برای کارهای خودم نمی تونم برم

بعدش هم لبم رو جمع کردم و قیافه دلخوری به خودم گرفتم . وقتی قرار بود برای راحتی آقا سامان کارها رو انجام بدم نمی گفتن دختری نرو . ولی الان سامان بره تا این وسط با دوستاش هم یه گشت و گذاری بکنه . آره دیگه ، پسره به این تفریح ها احتیاج داره .

بابا کمی فکر کرد و گفت:

_ آسمان این کارهایی که میگی ، به خاطرشون بلند نمیشی بری اون سر دنیا که . همین محله خودمون خرید می کنی

. اما به خاطر کتاب باید بری اون سر شهر.

_ بابا جون ، اون سر شهر کجا بود . همش دو سه تا خیابون اون ورتر . قول می دهم زود برگردم . با هیچ کدوم از دوستام هم نمی رم . سرم رو می اندازم پایین و پیاده می روم و چند تا مغازه کتاب فروشی رو می بینم و بعد هم سرم و می اندازم پایین و بر می گردم .

_ حداقل با سامان با هم برین .

قیافه ناراحتی به خودم گرفتم و گفتم:

_ بابا می خواهی وسط خیابون با هم دعوامون بشه و آبروم بره . این پسرت رو نمی شناسی به همه چی گیر می ده .

بابا لطفا . خواهش می کنم...

بابا لبخندی زد و گفت:

_ باشه برو ولی به شرطی که همون جوری که گفتمی می ری و برمی گردی در ضمن بیشتر از یک ساعت هم طول نمی گشه .

بهم بخوره . مامان هی می گفت حالت خوب نیست نمی خواد امروز بری مدرسه . بمون خونه با هم بریم دکتر . به هر زحمتی بود از دست مامان در رفتم و رفتم مدرسه.

تموم مدت صبح دلهره داشتم و حالت تهوع دست از سرم بر نمی داشت . بلاخره زنگ به صدا در اومد و دخترها مثل مور و ملخ ریختن بیرون . من کمی معطل کردم تا جلوی مدرسه خلوت بشه بعد برم بیرون . آروم آروم قدم بر می داشتم همین که از در رفتم بیرون ، غلامرضا رو دیدم که با یه شاخه غنچه رز قرمز اون طرف خیابون وایستاده تا نگاهم به نگاهش افتاد لبخندی روی لبم نشست که از اون فاصله احساس کردم که یه نفس راحت کشید.

منتظر بود که من مسیر همیشگی رو برم . وقتی دید که دارم سمت مخالف مسیر همیشگی می روم ، اول کمی تعجب کرد ولی بعد آروم آروم دنبالم راه افتاد و اومد . کمی که از محدوده مدرسه دور شدیم نزدیک شد و آروم گفت:

– همین جووری یواش یواش برو تا من برم ماشین رو بیارم.

اجازه نداد من حرفی بزنم و با سرعت راهی رو که اومده بودیم برگشت . منم آروم داشتم می رفتم ده دقیقه ای طول کشید که دیدم یه ماشین داره برام بوق می زنه ، اولش اعتنایی نکردم ، اون راننده هم خیلی سمج بود و مدام داشت بوق می زد ، سرم که بلند کردم دیدم غلامرضا ست . جرات نکردم برم و سوار ماشینش بشم . بلاخره منم با یه تربیتی که منو مدام از جماعت مردها می ترسوند بزرگ شده بودم . سرم رو به علت نه تکان دادم و راه افتادم . غلامرضا سرعتش رو بیشتر کرد و کمی جلوتر ماشین رو پارک کرد و پیاده شد . اومد کنارم و با من همقدم شد . خیلی می ترسیدم اگه کسی اون رو کنار من می دید حتما منو می کشتن . با صدای لرزونی گفتم:

_ لطفا از من فاصله بگیرین .ممکنه کسی ما رو کنار هم ببینه.

خندید و خنده اش دلم رو برد .

_ باشه اگه شما اینطوری راحت هستین حرفی نیست . فقط بگین مقصدتون کجاست تا من برم

ماشین رو بیارم.

با هول گفتم:

_ نه ، نه ، ممنون . من نمی تونم سوار ماشین شما بشم . دیگه راه زیادی نمونده این چهارراه

رو که رد کنیم ،می ریم سمت چپ و اونجا چند تا کتاب فروشی هست . می خواهم کتاب

بخرم.

_ باشه شما همین مسیر رو برو . منم می ریم ماشین رو می یارم همون جا . بعد هم میریم

داخل کتاب فروشی . اونجا کسی بهمون شک نمی کنه.

رفت و منم سرم رو انداختم پایین و راه خودم رو رفتم . با خودم فکر کردم : جای سامان خالی.

وقتی رسیدم جلوی اولین کتاب فروشی ایستادم و منتظر شدم تا بیاد . هنوز چند دقیقه

نگذشته بود که اومد . ماشین رو پارک کرد و پیاده شد . یه نگاه به من کرد و مستقیم رفت

داخل همون مغازه ای که من جلوی ویتترینش وایستاده بودم .منم تا ده شمردم و رفتم داخل .

اول نتونستم ببینمش ، یه دور کل مغازه رو نگاه کردم و اون رو پشت یکی از قفسه ها دیدم .

اشاره کرد برم پیشش . منم خودم رو مشغول نگاه کردن کتابهای توی قفسه ها نشان دادم و

آروم رفتم سمتش.

جلوی قفسه ای از کتابها وایستاده بودیم و داشتیم همدیگر رو نگاه می کردیم . مثل اینکه

با نگاه با هم حرف می زدیم . صدای یکی از فروشنده ها ما رو به خودمون آورد:

_ دنبال کتاب خاصی می گردید؟

غلامرضا برگشت سمت پسر فروشنده و با لبخند گفت:

_ نه خیر فعلا داریم کتابها رو نگاه می کنیم . اگر احتیاج به کمک داشتیم حتما به شما می گیم.

پسره رفت و من و غلامرضا به هم نگاه کردیم و شروع کردیم به خندیدن.

_ تو رو نمی دونم . ولی من دارم تو رو تماشا می کنم نه کتابها رو.

والله!!!!!!!!!!!!!! این کی با من چایی خورد که اینطوری پسر

خاله شده ؟ دوباره صدایش رو شنیدن که می گفت:

_ نمی خوای جوابی بدی ؟ خوب یه چیزی بگو . بزار باور کنم که الان پیشم هستی . با

تو ام آسمان کجایی ؟ خاک عالم ، این اسم منو از کجا می دونه . من که بهش نگفتم . با

صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم:

_ اسم منو از کجا می

دونید؟ خندید:

_ خوب ما هم یه آشنایایی داریم دیگه . کافی بود کمی پرس و جو بکنم . همین.

_ حالا از من چی می خواهید ؟

_ آسمان تو متوجه نشدی که چی می خواهم . من تو رو می خواهم . فقط تو رو .

با این حرفش احساس کردم که تمام بدنم داره می لرزه . بی اراده حرکت کردم و از مغازه

بیرون اومدم . غلامرضا هم دنبالم اومد . بی اعتنا وارد مغازه دیگه ای شدم و یه راست رفتم

سراغ قفسه کتابهای تستی . غلامرضا هم اومد و

با چند قدم فاصله کنارم ایستاد . دست بردم تا یکی از کتابها رو بردارم که غلامرضا زودتر از

من اون رو برداشت و به طرفم گرفت . خواستم کتاب رو بگیرم که یه لحظه فکر کردم که

سامان رو دیدم . فوری دستم رو عقب کشیدم و زیر لب گفتم:

– وای برادرم اینجاست.

غلامرضا دور و برش رو نگاه کرد ولی من از ترس قادر نبودم حتی کوچکترین حرکتی بکنم . صدای غلامرضا رو شنیدم که خیلی آروم زمزمه می کرد:

– آسمان نگران نباش . همه چی رو بسپار به من . درستش می کنم . بدون اینکه جلب توجهش رو بکنی برو کتابهایی رو که می خوای بردار و بعد هم برو سر صندوق . طوری وانمود کن که اصلا ندیدیش . من فردا بر می گردم تهران .

فقط به من بگو تو هم منو می خوای یا نه . اگه تو بخوای من هفته دیگه با خواهرم میام برای خواستگاری . فقط کافیه تو بخوای . حالا هم همین جا باش تا من برم چند دقیقه بعد برو پول کتابها رو بده و یه راست برو خونه . اگه سامان چیزی بهت گفت کلا وانمود کن که اونو ندیدی . بقیه اش رو من درست می کنم . حالا هم یه لبخند به من بزن تا من بدونم موافقی پیام خواستگاری.

عضلات صورتم هم قفل شده بودند، به زور لبم رو تکون دادم و لبخند مسخره ای بهش زدم. غلامرضا رفت و من موندم اونجا. پاهام دیگه قدرت نداشتن . به زور خودم رو کشوندم سمت صندوق . نگاه دزدکی انداختم به اطرافم . نه خبری از سامان بود و نه غلامرضا . یه نفس عمیق کشیدم . پول کتابها رو دادم و اومدم بیرون .

هر آن منتظر بودم ، سامان پیداش بشه و یه سیلی بزاره دم گوشم .

اطراف رو نگاه کردم خبری از ماشین غلامرضا هم نبود . یعنی اینها کجا رفتن . نکنه من خیال کردم که سامان رو دیدم . با این فکر یه خورده جون گرفتم و سریعتر حرکت کردم تا خودم رو برسونم خونه .

خدایا صد تا صلوات نذر می کنم تا همه چیز به خیر بگذره . خدایا خودت که می دونی من کاری نکردم اگه سامان فکر کنه من با غلامرضا دوست بودم چیکار کنم . یعنی من با غلامرضا دوست نبودم ؟ پس این دل دادن و قلوه گرفتن پس چی بود . آخه دختر تو عقل توی کله ات نیست . چرا کاری می کنی که آخر و عاقبت خوشی نداره . وای خدایا ، غلط کردم دیگه از این کارها نمی کنم قول می دهم . خواهش می کنم کاری کن که اوضاع خونه درست باشه . اصلا همیشه کاری کنی که وقتی رسیدم خونه بینم سامان لم داده جلوی مبل و از خونه بیرون نیومده و بعدش هم با عصبانیت پرسه کجا رفته بودم و منم با خیال راحت جواب بدم از بابا اجازه گرفته بودم برم کتاب بخرم .

خدایا به من رحم کن . خدایا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! . من به غیر از تو امیدی ندارم . وقتی رسیدم سر کوچه ، تمام تنم به لرزه افتاده بود . چیزی نمونده بود از حال برم . جلوی در خونه آنقدر دستم می لرزید که نمی توانستم کلید رو درست بندازم روی قفل . بلاخره در رو باز کردم و رفتم داخل حیاط . خدایا به امید تو .

خدایا آبرومو نبر . یه بسم الله گفتم و رفتم داخل خونه . به طور غیر عادی همه جا ساکت بود . با صدای آرومی مامان رو صدا کنم: .

_ مامان ، مامان ، کجایی ؟

صدای مامان از اتاق خواب می اومد: .

_ اینجام . آسمان اومدی؟ بیا بینم چی خریدی ؟

رفتم طرف اتاق خواب مامان و بابا ، در رو باز کردم . مامان کمد لباسهاشو خالی کرده بود و داشت مرتب می کرد . تا منو دید از جاش پرید و اومد سمت من .

- _ آسمان ، حالت خوبه ؟ چرا اینقدر رنگت پریده . من که گفتم نرو مدرسه.
لبخند بی حالی زدم و گفتم:
- _ خوبم مامان . خیلی خسته ام اگه کمی استراحت کنم خوب میشم . راستی سامان کجاست ؟
سر و صداش نمی یاد.
- _ بچه ام از بس درس خوند خسته شد . برای همین هم رفت بیرون یه دوری بزنه و بیاد .
تم افتاد به لرزه . یعنی اون که من دیدم سامان بوده . بازم به خودم دلداری دادم : سامان حتما
تازه رفته بیرون.
- _ آسمان حالت خوبه ؟ پاشو بریم دکتر . خیلی رنگ و روت پریده.
خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:
- _ مامان به خدا خوبم . پاشیم بریم دکتر که چی بشه . تازه بابا و سامان نگران می شن . سامان
هم که تازه رفته و حالا حالا ها پیداش نمیشه . ولش کن مامان نمی خواهد.
- _ راست میگی باشه پاشو برو لباست رو عوض کن ، یه کم دراز بکش . سامان خیلی وقته رفته
الان دیگه باید پیداش بشه . اون که اومد با هم میریم.
- سرم گیج رفت ، و حالت تعوع بدی گرفتم . خدایا سامان خیلی وقته رفته بیرون . دیگه دارم
دیوونه میشم . اگه واقعا منو دیده بود ، خودش رو با آخرین سرعت می رسوند خونه و
حسابم رو می رسید . گوشه تخت نشستم و باعث شد داد مامان بره هوا:
- _ بلند شو اونجا نشین . می دونی که دوست ندارم کسی روی تختم بشینه . پاشو یاالله برو توی
اتاق خودت . تو بخواب وقتی سامان یا بابات اومدن بیدارت می کنم بریم دکتر . سرم گیج می
رفت و نمی تونستم چشمهام رو باز نگه دارم . خیلی سعی کردم که از جام بلند شم ولی مثل

اینکه با یه وزنه صد کیلویی پاهامو به زمین کلید کرده بودند . مامان که دید از روی تخت بلند نمی شم اومد طرفم و با عصبانیت دستم رو کشید و بلندم کرد برد توی اتاق خودم .

روی تخت که افتادم دیگه هیچی نفهمیدم .

وقتی چشمم رو باز کردم ، دکتر اورژانس بالای سرم بود و داشت سرمم رو کنترل می کرد . اون شب وقتی از اورژانس برگشتیم خونه ، سامان یه جور بدی نگاهم می کرد ولی هیچ حرفی بهم نزد . ظاهرا فشارم خیلی پایین بوده و دکتر هم تشخیص استرس داده . هر چی بود سامان داشت طوری رفتار می کرد که همه چی عادیه ولی من می شناختمش توی نگاهش یه حرف خاصی بود که هرگز جرات نکردم ازش پرسم .

دکتر دو روز بهم استراحت داده بود ، منم اون دو روز رو توی خونه تخت گرفتم خوابیدم . شب وقتی بابا نشسته بود جلوی تلویزیون و منم کنارش بودم ، سامان اومد و نشست روبروی بابا و گفت :

_ بابا ، من می خواهم برای خودم یه گوشی موبایل بخرم .

_ پسرم تو هنوز بچه ای . زوده برات پسرم . دانشگاه که قبول شدی من خودم برات می خرم .

_بابا من خودم یه مقدار پول دارم . تازه یه گوشی معمولی می خرم ، سیمکارتتم از این اعتباریا می گیرم سرجمع ۰۵ تومنم در نمی یاد .

بابا صدای تلویزیون رو کم کرد و گفت:

_ آخه موبایل به چه درد تو می خوره؟ هان

_ بابا خیلی به دردم می خوره . مثلا همین دیروز ، اگه من موبایل داشتم زنگ می زدن می

اومدم با مامان ، آسمان رو می بریدم دکتر . دیگه نمی موند اینقدر حالش خراب بشه که

اورژانس بیاد و ببردش.

بابا ساکت شد و چیزی نگفت . این یعنی هر کاری دوست داری برو بکن ولی یه قرون هم از من نخواه که نمی دهم.

فردای اون روز توی تختم استراحت می کردم که سامان اومد توی اتاقم و یه گوشی و شارژر گرفت طرفم و گفت:

_ آسمان ، این گوشی من شارژ نداره ، بذار شارژ بشه تا من یه چند دقیقه برم بیرون و بیا م . اگه کسی زنگ زد جواب بده . مامان بلد نیست باهاش کار کنه.

تعجب کردم . از سامان این کارها بعید بود . چند دقیقه بعد مامان اومد تو اتاقم و گفت میره حال خانم همسایه رو که مریض بوده پیرسه و بیاد . تا مامان رفت بیرون گوشی سامان زنگ زد.

- بله ، بفرمایید.

صدایی شنیدم که می گفت:

_ سلام آسمان . خوبی . شنیدم مریض شدی . خیلی نگران شدم . گوشی توی دستم ، همین جوری خشکم زده بود . این که غلامرضا بود . شماره سامان رو از کجا گیر آورده بود . تازه اگه سامان بفهمه که منو می کشه.

آسمان خوبی ؟ چی شد ، صدات در نمی یاد . نگران نباش . من که گفتم مشکل سامان رو حل می کنم . حالا هم خیالت راحت . سامان مخصوصا این گوشی رو گذاشت خونه تا من بتونم باهات صحبت کنم .

با صدایی که خودم هم به زور می شنیدم گفتم:

– ولی چه جوری؟ چطور راضی شد؟ چی گفتی بهش؟

– تو با این کارها، کار نداشته باش. این گوشی و سیمکارت هم مال خودته. از این به بعد راحت می تونم باهات تماس بگیرم. خوب حالت چطوره؟ اون روز که مشکلی نداشتی ها؟ سامان می گفت فشارت افتاده بوده و مجبور شدن بیرنت بیمارستان؟

– الان دیگه خوبم. اون روز از صبح چیزی نخورده بودم. بعدش هم که توی کتاب فروشی ترسیدم. به همین خاطر بود. از او روز، خونه دارم استراحت می کنم. دیگه از فردا صبح باید برم مدرسه.

سامان آهی کشید و گفت:

– خیلی دلم می خواهد فردا هم بتونم ببینمت ولی نمی تونم پیام. کمی توی شرکت کار دارم ولی قول می دهم پنج شنبه اونجام.

– یعنی دو روز دیگه. باشه منتظرت می مونم.

– البته تنها نیستم ها با خواهرم میام.

صورتش گر گرفته بود. دلم می خواست پیرم زیر دوش آب سرد.

– آسمان، چی شد؟ هنوز اونجایی؟ مثلاً الان داری خجالت می کشی؟ باشه فعلاً خداحافظ تا بعد. یادت نره گوشی رو بزار روی سایلنت تا یه وقت شبی نصفه شبی بهت زنگ زد همه رو از خواب بیدار نکنه.

بدون اینکه فرصت برای گفتن خداحافظ به من بده تماس رو قطع کرد. بهت زده روی تختم نشستم بودم و فکر می کردم. چطور امکان داره این سامان قبول کرده باشه. حتماً یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست. باید سر در بیارم. ولی همیشه که برم از سامان بپرسم. تا همین جاش هم

که حرفی نزده ، خیلی آقایی کرده . اصلا ولش کن دختر تو چیکار به این کارها داری مهم اینه که داره میاد خواستگاریت.

با یادآوری این موضوع باز توی دلم قند آب شد اون یه صد کیلویی!!!!...

شب که سامان اومد خونه ، منو صدا زد . دلم هوری ریخت پایین . نکنه بخواد پیش بابا و مامان چیزی بهم بگه . وای خدایا خودت کمک کن . لباسم رو مرتب کردم و رفتم توی هال کنار مامان نشستم . بابا طبق معمول روبروی تلویزیون نشسته بود و کمی آنطرف تر هم سامان نشسته بود و داشت با یه گوشی توی دستش بازی می کرد . تا نگاهم رو احساس کرد سرش رو بلند کرد و گفت:

_ آسمان ، پولی چیزی لای این بالشت و متکاهات قايم نکردی ؟

- نه چطور مگه ؟

_ هیچی فقط می خواستم ببینم اگه پول داری ، اون سیم کارتی که دیروز خریدم رو بدم به تو ، گوشی هم مال خودت . امروز این رو از یکی از دوستانم خریدم ، دست دومه برای همین خیلی ارزون حساب کرد . حیفه اون گوشی بی مصرف بمونه.

با دهن باز داشتم گوش می کردم ، یعنی واقعا غلامرضا اون گوشی رو برای من فرستاده بود . خوب این وسط چی به سامان می رسید که اینطور گوش به حرف غلامرضا می داد ؟

_ سامان اون گوشیت رو بده ببینم.

سامان با نیشخندی گوشی رو به طرفم دراز کرد . وای چه گوشی با حالی . این که تمام لمسیه . شبیه گوشی یکی از دخترای همکلاسی ام بود . اون دختر یه خر پول به تمام معنا بود و حالا سامان لنگه همون گوشی رو داشت . مطمئن بودم که دروغ میگه و این گوشی نو ، نو ست.

حالا دیگه مطمئن بودم که سامان حسابی غلامرضا رو تیغ زده . پسره مارمولک فرصت طلب،
بزار این روزها هم می گذره . فقط بزار خرم از پل رد بشه می دونم باهات چیکار کنم.

به اینجای ماجرا که رسیدم صدای خانم دکتر منو از عالم خیال بیرون کشید:
_ عالی بود عزیزم . فوق العاده بود . تو دختر قوی هستی . برای امروز کافیه منم دیگه باید
برم . دوست دارم فردا صبح که می بینمت ، سر حال باشی و من بتونم بقیه ماجرا رو بشنوم .
راستی اگه خواستی می تونی از تخت بیای بیرون و کمی توی محوطه قدم بزنی.

دکتر رفت و منو با یه دنیا فکر نامفهوم تنها گذاشت . یعنی عاقبت این عشق به کجا ختم
می شود . کاش می شد دوباره برگرده . چرا وقتی که داشت همه چی درست می شد ،
دوباره کابوس زندگی من خودش رو نشون داد .

بدشانسی من . حتی نتونستم یه دل سیر دستش رو بگیر و نگاهش کنم . مگه چه خطایی از
من سر زده بود که مستحق چنین مجازاتی شدم . خدایا انتقام دل سوخته منو ازش بگیر .
خدایا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! هق هق گریه هام سکوت شب رو شکستند و به آسمون ها بلند شدند.

دلم گرفت از آسمون ، هم از زمین هم از
زمون تو زندگی چقدر غمه ، دلم گرفته
از همه

امشب از اون شبهاست که من دوباره دیوانه بشم ، تو مستی و بی خبری
اسیر میخونه بشم امشب از اون شبهاست که من می خواهم داد بزنی ، تو
شهر این غریبه ها دردم رو فریاد بزنی

این آهنگ رو خیلی دوست داشتم . اون رو زیر لب زمزمه می کردم و اشک می ریختم ، بی صدا ، خودم هم نمی دونستم این همه اشک رو از کجا آوردم . هر چی بود تمامی نداشت . تمام آهنگ رو به خاطر نمی آوردم و این بیشتر کلافه ام می کرد . مدام این تیکه رو تکرار می کردم و بیشتر و بیشتر.....

فردا صبح وقتی دکتر اومد ازش می خواهم یه ضبط یا چیزی که صدا ازش در بیاد برام دست و پا کنه . دلم می

خواهد صدای آهنگ رو آنقدر زیاد کنم که تمام دنیا رو کر کنه . تمام دنیا صدای ناله منو بشنون آنقدر صدا بلند باشه که خودم هم توش گم بشم . آنقدر بلند که اجازه نده حتی یه فکر کوچولو هم به ذهنم بیاد ، همه ذهنم رو پر کنه.....

می خواهم همه چیز رو فراموش کنم ، همه چیز رو . کاش می شد یه پاک کن بردارم و قسمت های رو که دوست ندارم از زندگیم پاک کنم....

دکتر خودش رو روی صندلی جابه جا کرد و نگاهی به من کرد:

_ خوب آسمان خانم . من آماده ام . شروع کن.

کنار پنجره نشسته بودم . باز هم همون حس بی وزنی رو داشتم . نگاهم به بیرون بود و فکرم توی گذشته سیر می کرد:

_ غلامرضا می شه بگی اینجا چه خبره ؟

_ بلاخره گفتی ، بلاخره اسم منو گفتی.

وای این پسره هم یه چیزیش میشه ها....

_ آسمان ، کجایی ؟ باز که صدات نمی یاد.

_ من از شما یه سوال پرسیدم.

خنده غلامرضا رو از آنطرف خط شنیدم:

_ چی شد یه لحظه این وری ، یه لحظه اونوری . بلاخره من غلامرضا هستم یا نه ؟

_ خیلی خوب ، آقا غلامرضا همیشه لطفا بگی جریان این گوشه من چیه و همین طور اونیه که

دست سامانه ؟ چطور تونستی راضیش کنی ؟

_ خوب ما اینیم دیگه .هیچ کس نمی تونه مقابل من نه بیاره .ولی خودمونیم ها این برادرت

خیلی خوش غیرته.

- چطور مگه ؟

_ هیچی دیگه تا پیشنهادهام رو شنید فوری قبول کرد . تو که خیلی از این می ترسیدی . من

فکر کردم حتما یه کتک کاری حسابی با هم می کنیم .اون روز تو کتابخونه رنگت مثل گچ

دیوار شده بود.

وای یعنی این سامان باز چه گندی زده بود که این ،این طوری ازش تعریف می کرد.

_ چه پیشنهادایی بهش دادی ؟

_ این دیگه یه موضوع مردونه است ،بین منو و سامان .می دونی چیه عزیزم ، این دو روز

انکار نمی خواهد تموم بشه

. هر لحظه اش به اندازه یک سال برام می گذره . هر بار که به ساعت نگاه می کنم می بینم

هنوز چند دقیقه بیشتر از زمان نگذشته.

_ غلامرضا ، واقعا پنج شنبه می خوای بیای اینجا ؟

– پس چی مگه من با تو شوخی دارم . می یام با خواهرم هم می یام . اصلا تا وقتی بله رو از خانواده ات نگرفتم ، هر هفته می یام .

– از وقتی دیدمت آروم و قرار ندارم . چی میشد همین پنج شنبه بابات موافقت می کرد و ما با هم نامزد می شدیم .

وای خدا ، مگه چه عجله ای هست...

– خوب تو هم یه چیزی بگو ؟ آسمان ، آسمان ...هنوز اونجایی...

– غلامرضا بعدا با هم صحبت می کنیم . الان دیگه نمی تونم . ممکنه مامان سر برسه خداحافظ .

بدون شنیدن جوابش گوشی رو قطع کردم . یه استرسی ته دلم بود ، خدایا خودت همه چی رو به خیر بگذرون .

دو روز رو توی هیجان و اضطراب گذروندم . تا حالا اضطراب مداوم و پشت سر هم رو تجربه کردین ؟ حتی شب توی خواب هم دست از سرت بر نمی داره . انقدر کابوس می بینی که قید خواب رو هم می زنی .

پنج شنبه صبح با هیجان شروع شد . تا پام رو از خونه گذاشتم بیرون ، لرزش گوشی توجه منو جلب کرد . یه اس ام اس از غلامرضا بود که می گفت : عزیزم ، ما رسیدیم همین الان وارد شهر شدیم . خیلی دلم می خواد خواهرم تو رو ببینه .

اینها کی حرکت کردن که این وقت صبح اینجا رسیدن . مگه خواب و خوراک ندارن اینها . منو از حالا نگران کرد که چی بشه ، دلشوره تا شب پدر منو در میاره .

جواب دادم : من تو راه مدرسه هستم .

پس شما فعلا برو . موقع برگشت می بینمت .بای.

پای رفتن نداشتم . دلم می خواست برگردم خونه و خودم رو توی اتاقم حبس کنم . توی مدرسه آنقدر شلوغ کردم و شیطنت بازی در آوردم که حسابی صدای دیبرها و حتی ناظمون رو در اوردم . خوب چیکار کنم دست خودم نبود از بس دلشوره داشتم یه جا بند نمی شدم . باید یه جوروی سر خودم رو گرم می کردم تا وقت بگذره . از باز کردن پیچ شوفاژها گرفته تا قایم کردن دفتر حضور و غیاب بگیر برو تا اجازه گرفتن برای رفتن به دستشویی اونم سه بار سر هر کلاس .حتی دوستام هم عقیده داشتن من امروز یه مرگم شده ، شیطنت امروزم با هر روز فرق داره .

وای که چی کشیدم تا زنگ تعطیلی رو شنیدم . سر کلاس اخر که از شانس مزخرف من هندسه هم بود دیگه داشتم منفجر می شدم . از بس سر جام ول ول خوردم ، دیبر هندسه حسابی عصبانی شد و یه نمره منفی بهم داد . می گفت اونقدر سرجات تکون می خوری که حواس من پرت میشه نمی تونم درست فرمول ها رو توضیح بدم .خوب به من چه، مگه تو صورت من گل و بوته رشد کرده که همش زل زدی به من . به یکی دیگه نگاه کن ، به یکی که تکون نمی خوره ، اونوقت دیگه فرمول ها از یادت نمی ره . البته خودمونیم ها این دیبر ما هم بلد نیست برقصه تقصیر رو می اندازه سر کج بودن اتاق .خوب اگه فرمول ها رو فراموش کردی دیگه چرا بهونه میاری . برو کتاب رو باز کن و از روی اون بنویس .واه واه واه
.....ایششششششششششششششششششششششش

عین پیرزن های غر غرو زیر لب هی غر غر می کردیم البته بعد از گرفتن اون نمره منفی . به جهنم که منفی گرفتم .

والله، این مامان ما چرا اینجوری شده . نیشش تا بناگوش بازه و چشاش داد می زرن که حسابی کوک، کوکه.

_ مامان خبریه ؟ خیلی خوشحال به نظر می رسی.

_ نه . خبر خاصی نیست . فقط قراره شب مهمون بیاد برامون . تو هم نهارت رو بخور و پاشو برو حموم . چند روزه این موهاتو نشستی . زود باش بخور کلی کار دارم .

_ خوب مامان بزار لباسم رو عوض کنم بعد .

_ نمی خواد بیا دست و روت رو همین جا بشور و بشین نهارت رو بخور که کلی کار دارم و بعدش هم یه راست میری حموم و درست و حسابی خودت رو تمیز می کنی.

_ وا مامان هر کی ندونه فکر می کنه من ۱ ساله حموم نرفتم .

_ هر چی . امشب باید مثل یه دختر خانم خوب و برازنده جلوی مهمونها بیای ها.

یه لحظه از این لامپ ها روی سرم روشن شد . حالا فهمیدم موضوع از چه قراره . پس خواهر

غلامرضا تماس گرفته و قرار خواستگاری رو گذاشته . پس بگو چرا این مادر ما اینقدر سر

کیفه . خوب بیچاره چیکار کنه این اولین خواستگاریه که داره برای دخترش میاد . همه هم

سن های من تا حالا یه چند تا خواستگار داشتن ولی مال من این اولیشه . خوب بیچاره حق

داره نیشش تا بناگوش باز باشه.

_ مامان ، کی قراره بیاد که اینقدر مهمه ؟

_ کسی نیست . از دوستای منه.

واووووو ... مامان هم بلده دروغ بگه من که می دونم دوست شما نیست.

_ کدوم دوستت مامان ؟

– تو نمی شناسیش . اولین باره که می بینیش . خوب پاشو دیگه چقدر می خوری . بسه دیگه . این روزها چاق شدی ها . باید به فکر اندامت باشی وگرنه فردا پس فردا لباس عروس تنت نمی شه .

– به خدا دارم از گشنگی میمیرم حالا شما هم گیر دادی به این چند کیلو اضافه وزن من . تازه کی خواست عروسی کنه که شما فکر لباسش هستی .

تو دلم یه عروسی واقعی بودها ولی خودم رو زده بودم به کوچه علی چپ .

– میگم بسه دختر . الان بشقاب رو هم می خوری . پاشو برو لباساتو بردار و برو حموم ببینم یااللهیادت نره به موهات نرم کننده هم بزنی ها وگرنه شب مثل این آدم هایی که از چیزی می ترسن و موهاتشون سیخ میشه ، موهای تو هم سیخ وامیسته .

آخه موهای به این خوشگلی مگه چشمه . دوست ندارم نرم کننده بزنی موهام رو میریزه . اولش فقط یه خورده وز وزی میشه بعدش درست میشه . چقدر من غر می زنی . برم تا این مامان با لگد و پس گردنی منو تو حموم نچپونده .

حتی توی حموم هم آرام و قرار نداشتم . یه چیزی ته دلم هی ول می خورد . من تا شب صد بار از استرس و دلشوره می میرم و زنده می شم . انقدر تو حموم جفتک زدم و بالا و پایین پریدم که تا پامو گذاشتم توی اتاقم از خستگی ولو شدم روی تختم . حتی نای خشک کردن موهام رو هم نداشتم .

با داد و بیداد مامان چشم هامو باز کردم:

_ دختر آخه چرا تو اینقدر تنبلی؟ وای به حال اون بدبختی که بخواد تو رو بگیره . از حموم اومده همین جوری با یه تاپ و موهای خیس گرفته خوابیده . اگه مریض نشی شانس آوردی . حالا تو شب پیش این خواستگار ها آبروی منو ببر ، بین اونوقت من چیکارت می کنم.

با شنیدن اسم خواستگار مثل فنر از جام بلند شدم و نشستم.

_ مامان ، مگه قراره برای من خواستگار بیاد ؟

_ خوبه خوبه ، جمع کن اون لبو لوچه ات رو دختر . تا اسم خواستگار اومد بین چه مثل ترقه از جاش بلند شد . پس چی . فکر کردی قراره برای من خواستگار بیاد . پاشو زود آماده شو . ساعت ششه . تا یه ساعت دیگه سر و کله مهمونها پیدا میشه ، اونوقت تو هنوز گرفتگی خوابیدی . بین تو رو خدا ، چشم هاش هم از بس خوابیده پف کرده .

حالا بزار اینها تو رو نپسندن من می دونم و تو.

_ مامان من چه تقصیری دارم . خوب قیافم این طوره.

_ مامان من چه تقصیری دارمبلند شو از اون تخت بیا بیرون . یه خورده هوا بخوره به اون سر و صورتت بلکه به یه چیزی شبیه بشی.

مامان غر غر کنان رفت بیرون و من همین جوری مات و مبهوت روی تخت مونده بودم . یعنی قیافه ام اونقدر ضایعه که حتی مامان هم که باید از دخترش تعریف کنه داره این حرف رو می زنه.

حرف های مامان حسابی زده بود توی ذوقم . اگه خواهر غلامرضا از من خوشش نیاید چی ؟ وای خدایا صد تا صلوات نذر میکنم تا به چشم این خواهر شوهره خوشگل پیام . وای دختر بی چشم و رو نه به باره نه به داره ، خواهر شوهر کجا بود.

با سستی از تخت پایین اومدم و نگاهی به خودم توی آینه کردم . مامان حق داشت، حسابی چشمم قرمز شده بود و پف کرده بودند . وای چرا اینقدر سردم شده . لرز افتاده بود به جونم ، فکر کنم از هیجان باشه . بهتره تا صدای مامان در نیومده .لباسم رو عوض کنم و برم بیرون.

کمد رو به نگاهی کردم ، یه کت و دامن به زنگ سبز پسته ای در آوردم . کت کوتاه بود و دامن بلندی داشت . دفعه پیش که توی مهمونی پوشیده بودم همه تعریف می کردن و می گفتن خیلی بهم می یاد . اه، بسته شو دیگه ، زیپ لعنتی . چرا بسته نمی شه . نکنه مامان راست می گه و من حسابی چاق شده باشم . وای حالا چیکار کنم . اصلا یادم نبود . باید این یه هفته رو ورزش می کردم .

به هر جون کندنی بود کت و دامن رو تنم کردم .حالا نوبت موهام بود. خدایا صبر ایوب به من بده بلکه بتونم این موهامو درست کنم . باید بلافاصله که از حموم اومدم خشکش می کردم و می بستمشون . حالا به هیچ صراطی

مستقیم نمیشن . ولش کن بابا ، اصلا نخواستم موهام باز باشه، جمعشون می کنم پشت سرم و با یه گیره میندمشون .

آآآآآ پچی....

وای همینم کم بود . یه عطسه دیگه هم کردم و آب بینی ام که راه افتاد . مامان منو می کشه . عجب خواستگاری بشه امشب.

از اتاقم که اوادم بیرون ، مامان و بابا داشتن پیچ می کردن و سامان نشسته بود و با گوشی اش ور می رفت . ای باجگیر ، صبر کن یه گوشی بخرم برای خودم ده برابر گرون تر از گوشی تو .

مامان سرش رو بلند کرد و نگاهی به سر تا پای من کرد:

_ لباست خوبه . ولی چرا موهاتو اونجوری مثل مرغ جمع کردی پشت سرت.
سامان پرید وسط حرفش و گفت:

_ مگه قراره همین جوری بیاد جلوی مهمونها . من نمی زارم . برو یه چیزی سرت کن . حالا چادر نذاشته بس نیست می خواهد بی حجاب بیاد جلوی غریبه . برو ببینم .

نه که خیلی غیرتی هستی آقا . نه جانم دیگه حنات پیش من رنگ نداره . اگه چیزی نمی گم و سکوت می کنم به خاطر ترسم از تو نیست چون به اندازه کافی ازت آتو دارم که بدمت دست بابا . فقط می خواهم امروز بدون دردرس بگذره . بعدا باهات تصفیه حساب می کنم . برگشتم توی اتاق و یه روسری انتخاب کردم و سرم کردم . دیگه حسابی حالم خراب بود . آب بینی و چشمم راه افتاده بود . چشمم و نوک بینی ام هم قرمز شده بود . بینی ام رو با حرص بالا کشیدم و رفتم سر وقت یخچال تا قرصی چیزی پیدا کنم بلکه یه کم این زکامم بهتر بشه . صدای زنگ خونه بلند شد . دو تا قرص رو با عجله با یه لیوان آب فرستادم پایین و از آشپزخونه سرکی کشیدم ببینم چه خبره که سامان چه غره ای بهم رفت و من دوباره برگشتم توی آشپزخونه . روی صندلی ولو شدم . تمام تنم درد می کرد و لرز داشتم . سرم روی گذاشتم روی میز و منتظر شدم تا مامانم صدام کنه .

نمی دونم چقدر گذشته بود که صدای مامان رو شنیدم که خیلی مهربون می گفت:

_ آسمان ، عزیزم ، لطفا برای مهمونهامون چایی بیار.

طوری هول هولکی بلند شدم که صندلی افتاد زمین . خجالت کشیدم . الان می گفتن این عروس چه دست و پاچلفتی . چایی رو ریختم . دستام می لرزید و از یه طرف هم آب بینی ام بند نیومده بود و مدام بینی ام رو می کشیدم بالا . یه آش شله قلمکاری شده بود که نگو...
وای خدایا ، الان که سخته کنم . غلامرضا یه کت و شلوار یه دست سیاه براق پوشیده بود که خیلی بهش می اومد واقعا شبیه دامادها شده بود . سامان چشم غره ای دیگه ای بهم اومد و منم زود سرم و انداختم پایین و زیر لبی سلامی کردم و سینی رو جلوی بابا گرفتم . بابا با دستش اشاره کرد که اول به مهمونهامون . رفتم طرف خواهر غلامرضا . یه خانم خیلی شیک پوش و با کلاس که حسابی هم آرایش کرده بود مثل اینکه می خواهد بره عروسی . اصلا بهش نمی خورد که خواهر غلامرضا باشه . تقریبا هم سن مامان من بود شاید هم بیشتر . بیشتر می خورد که مادرش باشه تا خواهرش .

سینی رو گرفتم جلوش و خیلی آروم گفتم بفرمایید . نگاهی به سر تا پای من کرد و با مکث چایی رو برداشت . دلم غوغایی بود از یه طرف هم آب بینی او داشت سرازیر می شد . دیگه خودتون تصور کنید چه اوضاعی بودهنکنه از من خوشش نیومده که اینطوری داره نگاهم می کنه ...

_ ماشالله . خدا براتون نگهش داره . خیلی خانم و نازه.

چی ؟ این چی گفت ؟ با من بود ؟ من نازم . نکنه این شب کوری چیزی داره . من با این قیافه داغون و سرمایی که خوردم و بینی قرمز ، خیلی نازم ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

چایی رو گرفتم جلوی غلامرضا ، زیر چشمی نگاهی به من کرد و خیلی آرام چایی رو برداشت .

وای!!!!!!!!!!!!!!، این چرا دستش نلرزید ؟ آخه مگه دامادها روز خواستگاری ، چایی رو نمی ریزن ؟ یا نه مثل اینکه من باید چایی رو می ریختم روش ها...وای چه بد شد حالا چیکار کنم!!!!

با صدای سامان به خودم اومد و سینی رو جلوی مامان و بابا گرفتم .می خواستم برگردم توی آشپزخونه و دوباره بگیرم روی میز بخوابم که صدای خواهر غلامرضا رو شنیدم:
_ عزیزم بیا بشین پیش من ببینم .

نگاهی به مامان کردم و مامان هم با سرش اشاره کرد که برم و بشینم کنارش.

_ خوب آسمان خانم ، بگو بینم سال چندم هستی ؟

_ سال آخر هستم . امثال دیپلم می گیرم.

_ خوبه ، مشخصه که دختر درس خوانی هستی.

غلامرضا آرام سرفه ای کرد که فکر کنم بیشتر برای خاطر خواهرش بود . خواهرش هم رو کرد به طرف مامان و بابا و گفت:

_ اگه اجازه بدید من میرم سر اصل مطلب . برادر من دفعه پیش که برای یه پروژه کاری

اومده بود اینجا به طور تصادفی دختر شما رو می بینه . و الان هم ما اینجا در خدمت شما

هستیم که اگر قسمت باشه دست این دو تا جوون رو بزاریم تو دست هم.

بابا با یه حالت عصبی گفت:

_ میشه کمی در مورد شرایط برادرتون توضیح بدید ؟

_ البته ، ببخشید راستش من اولین باره که دارم برای برادرم میرم خواستگاری به همین خاطر زیاد وارد نیستم

.غلامرضا تنها برادر منه و بعد از فوت پدر و مادرم تنها کسیه که برام مونده . مهندس نقشه کشی و یه شرکت هم برای خودش داره . خونه پدریمون هم به نام غلامرضاست . علاوه بر اون یه آپارتمان هم داره که تازه تحویل گرفته .ماشین زیر پایش هم چند ماهی میشه که از کارخونه تحویل گرفته.

مهتاب (خواهر غلامرضا) هر چه بیشتر در مورد برادرش توضیح می داد ، لبخند روی لب مامان بیشتر و پر رنگتر می شد . مثل اینکه داماد مقبول مادر زنش افتاده . حالا بزار ببینیم از هفت خان پدر زن هم رد می شد یا نه .

اون شب پدر حرف زیادی نزد و بیشتر سکوت کرده بود . قرار شد خواهرش دو سه روز دیگه زنگ بزنه و جواب بگیره . وقتی رفتن بابا بدرقه شون نکرد . حسابی اخمهاش توی هم بود و داشت فکر می کرد . من هم که دیگه نای سر پا ایستادن هم نداشتن رفتم توی اتاقم و بعد از عوض کردن لباسم ، گرفتم و خودم رو روی تخت پرت کردم . سرمای بدی خورده بودم و صدام هم گرفته بود . تازه داشت چشمهام گرم می شد که لرزش گوشی ام رو حسکردم . دستم رو بلند کردم و جواب دادم:

- بله ؟

- سلام .

غلامرضا بود.

_ سلام . چطوری ؟

- من خوبم ، خیلی خوب . رفتم خواستگاری دختر مورد نظرم و الان هم از دیشب منتظر هستم که کی جوابی به من بدهد . شما هم که خانم خانما اصلا حالی از من نپرسی ها خوب . ببینی توی چه حال و روزی هستم . آسمان خوابیده بودی ؟
- نه ، داشتم می خوابیدم .
- الان چه وقت خوابیدنه . من انقدر استرس دارم که دیشب هم نتونستم بخوابم . ببین چقدر هم خوابیدی که صدات اینطوری در میاد .
- بدجنسی ام گل کرد و با صدایی که به زور در میامد گفتم:
- برای چی استرس ؟ فوقش جواب منفی یه دیگه . در ضمن من سرما خوردم و گلوم هم چرک کرده . صدام به خاطر اون گرفته نه از خوابیدن زیاد .
- وای نه ، آسمان اینجوری نگو . اگه جواب خانواده ات منفی باشه من میمیرم . من بدون تو نابود میشوم . می فهمی ، نابود می شوم..... اگه بابا موافقت نکنه ، هر هفته می یام خواستگاریت تا بلاخره قبول کنه .
- اگه باز موافقت نکرد چی ؟
- آسمان داری کم کم نگرانم می کنی . نکنه چیزی شده ، خبری هست که به من نمی گی آره ؟
- نه خبری نیست . من از وقتی شما رفتین تقریبا توی اتاقم بودم چون مدام مسکن می خورم و بعد هم می خوابم .
- آسمان..... اگه پدرت مخالفت کرد تو چیکار می کنی ؟ طرف منو می گیری یا طرف خانواده ات رو ؟ یعنی هیچ کمکی به من نمی کنی .

– چه کاری از دست من بر میاد آخه ؟

– نمی دونم ، خوب بلاخره یه گریه ای ، قهری ، چیزی ، یه کاری بابات راضی بشه دیگه.
به فکر رفتم . یعنی اگه بابا راضی نشه ، چی کار کنم . من که جرات نداشتم هیچ کدوم از این
کاها رو بکنم.

بعد از چند دقیقه صحبت ، خداحافظی کردم و دوباره روی تختم ولو شدم . بابا باید راضی
بشه . باید ...من نمی زارم کسی مانع این ازدواج بشه.

دو روز بعد فقط به جنگ و دعوا توی خونه گذشت . مامان معتقد بود که باید اجازه بدیم که
خانواده دریانی دوباره بیان ولی بابا کاملا مخالف بود و می گفت همیشه ندیده و نشناخته دختر
شوهر داد . تازه اینکه بعد از ازدواج قرار بود توی تهران زندگی کنیم یه دلیل دیگه بود که
باعث شده بود بابا سرسختانه جلوی مامان ایستادگی کنه.

– خانم ، من دختر به غربت نمی دهم . این که آخرین خواستگار آسمان نیست . صبر کن .
مطمئن باش موقعیت های از این بهتری هم پیش می یاد.

– داری با دست خودت لگد به بخت دختری می زنی . دور و برت رو یه نگاه کن بین کدوم
دختر فامیل خواستگاری بهتر از این داشته هاچرا داری بیخودی بهانه می یاری . یه جوری
میگی تهران که آدم فکر می کنه یه قاره دیگه است . همین بیخ گوشمونه . مگه چند ساعت با
ما فاصله دارن . تازه برای رفتن و آمدن یه بهانه ای داریم . جایی رو داریم که بریم و کسی رو
داریم که بیاد دیدنمون.

– مگه شما این پسره رو می شناسی که اینطوری طرفش رو می گیری ؟

– خوب میریم تحقیق می کنیم ، از دو نفر می پرسیم . این پسر رو حداقل باید توی محل کارش بشناسن . تازه برای آینده سامان هم خوبه . میتونه دست سامان رو هم یه جایی بند کنه . مرد اینقدر لجبازی نکن . من که می دونم تو خیال داری این دختر مثل دسته گلم رو بدی به پسر خواهرت . ولی خواهرت کور خونده من دختر به اون نمی دهم .

فهمیدی . این پنبه رو از گوشت در بیار . من دختر بی سر و زبونم رو نمی دم بره زیر دست اون عفریته .

– حالا دیگه خواهر من عفریته است آره ، من اصلا دختر شوهر نمی دم . دختر من می خواهد درس بخونه...

– بله که عفریته است ، فکر کردی می زارم دستی دستی دخترم رو بدبخت کنی ؟ نه خیر از الان تا صد سال دیگه هم اگه صبر کنی من نمی زارم آسمان عروس خواهرت بشه .

این بحث و جدال ها رو می شنیدم و کاری از دستم بر نمی اومد جز اینکه بشینم و بی صدا توی اتاقم گریه کنم . این وسط سامان هنوز سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت . پدر و مادرم داشتن روی من معامله می کردن . پدر می خواست من با خواهر زاده اش ازدواج کنم و مادرم هم فقط برای اینکه پوز عمه ام رو بزنه می خواست هر طور شده منو به این خواستگارم غالب کنه . این وسط تنها چیزی که براشون ارزش نداشت من بودم و اینکه اصلا نظر من چیه .

هیچ کدوم توی اون دو روز حتی یکبار هم از من نپرسید که نظر من چیه . وقتی بابا به طور قطعی و محکم به خواهر غلامرضا جواب رد داد ، من شکستم ، خرد شدم . شکستهام رو کسی جمع نکرد و من با احساس اضافی بودن و شاید هم نامرئی بودن ، خودم رو توی اتاق حبس کردم . مامان با بابا قهر کرده بود و در اتاق رو روی خودش بسته بود . منم

توی اتاقم به این شانسم گریه می کردم . آخه چرا مگه گناه من چی بود ، حالا که بعد از عمری از یه نفر خوشم اومده بود و شانس در خونه ام رو زده بود که اونم از من خوشش بیاد ، چرا باید بابا همه چیز رو خراب می کرد . غلامرضا حسابی کلافه بود . روزی بیشتر از ده دفعه با من تماس می گرفت و حرف می زدیم . خیلی بهم ریخته و داغون بود و مدام از من می خواست یه کاری بکنم . ولی من چیکار می تونستم بکنم . وقتی دید که من جوابی ندارم که بهش بدم دیگه ازم نخواست که خودم توی خونه صحبتی از علاقه ام بکنم .

روز پنج شنبه بود . دلم بد جوری گرفته بود.....

درست یک هفته است که غلامرضا رو ندیدم . امروز آخرین روزی بود که کلاس هامون دایر بودند . دیگه مدرسه تعطیل شد و باید بشینم توی خونه و برای امتحانهای آخر ترم و همین طور برای کنکور خودم رو آماده کنم . یه چیزی توی دلم هی ول می خورد ، استرس داشتم و دلم می خواست یکبار دیگه هم بینمش . از دیروز باهاش صحبت نکرده بودم یعنی در واقع اون باهام تماس نگرفته بود و من هم خجالت می کشیدم خودم باهاش تماس بگیرم .

چی می شد امشب هم بیاد خونمون و بتونم بینمش . هه هه به همین خیال باش ، با اون جواب توهین آمیزی که بابا بهشون داد عمرا دیگه پاشونو بزارن توی این خونه . مگه برای همچین پسری ، دختر قحطه . وای اگه غلامرضا بره و با کس دیگه ای ازدواج کنه من می میرم . خودم رو می کشم . نمی زارم دست کس دیگه ای به جز غلامرضا به من برسه . اگه بخوان منو بدن به اون پسره ایکیبری ، شهرام ، خودم رو می کشم .

تا شب به بهونه درس و امتحان از اتاقم بیرون نیومدم و منتظر بودم که غلامرضا تماس بگیره . حتی دریغ از یه دونه اس ام اس خالی . صدای در اومد ، یعنی کی بود این وقت شب . به من چه

هر کی باشه من از جام تکون نمی خورم مثلا من چند وقته دیگه کنکور دارم هاااااااا. از پشت میز بلند شدم و رفتم روی تختم نشستم . پاهامو بغل کردم و سرم رو گذاشتم روی پاهام . هییییییییییییی هفته پیش این موقع ها داشتم آماده می شدم برای بردن چایی . هفته پیش این موقع غلامرضا این جا بود . کاش زمان همون موقع از حرکت می ایستاد و اون برای همیشه کنار من می موند.

یکی در اتاق رو باز کرد ولی من هیچ حرکتی نکردم . حتما اومدن که برم پیش مهمونها ولی من نمی رووووووم.

_ آسمان ، آسمان ، خوابیدی ؟

صدای سامان بود . سرم رو بلند کردم و با حرص گفتم:

_ چیه ؟ چه خبرته داد می زنی . چی می خواهی ؟

_ هیچی فقط می خواستم بگم که مامان گفت بیای توی سالن . مهمون داریم . همون طور که حدس می زدم.

_ به ماما بگو نمی تونه بیاد . داره درس می خونه.

_ چرا دروغ بگم . تو که درس نمی خونی . نشستی اینجا داری گریه می کنی.

من کی گریه کرده بودم . دستم رو کشیدم روی صورتم خیس بود .

_ من گریه نمی کردم . هنوز خوب نشدم . مال زکامه.

سامان همین طوری که جلوی در وایستاده بود و دستش به دستگیره در بود نیشخندی زد و گفت:

– باشه منم خرم و قبول کردم . ولی خود دانی اگه اومدی که اومدی و گرنه من خودم برای
 غلامرضا جونت چایی می برم و تو دیگه بعد از اون حق نداری از اتاقت بیای بیرون . فهمیدی
 ؟

همین طور که با دهن باز داشتم نگاهش می کردم از اتاق خارج شد . در رو کامل نبسته بود
 که برگشت و سرش رو کرد داخل اتاق و گفت:

– بدون حجاب نمی یای ها

همین طور روی تخت خشکم زده بود . یهو به خودم اومدم و از روی تخت پریدم پایین و
 رفتم سمت کمد . وای خدایا ، عاشقتم . مرسی که حرف دلم رو شنیدی . غلامرضای من
 اینجاست . دوباره اومده ، همون طور که گفته بود

.....

با عجله یه چیزی تنم کردم و برای اینکه صدای سامان رو در نیارم یه شال هم انداختم روی
 سرم و پریدم بیرون . از پشت ستون دیدم که غلامرضا و خواهرش نشستن توی سالن . وای
 چه جیگری شده این پسر . چه تیپی زده . فکر کنم این پسر هر چی در میاری فقط خرج
 رخت و لباس و سر و وضعش می کنه . بی سر و صدا وارد سالن شدم و آرام سلام کردم .
 غلامرضا سرش رو بلند کرد و به رویم لبخند زد .

وای وای وای وای وای وای وای وای وای وای ، بابا با یه اخمی نشسته که نگو و نپرس . آدم در جا سنکوب می کنه .
 این بابای ما چرا اینقدر خفن عصبانی میشه . تا نگاه عصبانی بابا رو دیدم سرم رو انداختم
 پایین و رفتم نشستم کنار ماما . خواهر غلامرضا داشت آسمون و ریسمون به هم می بافت .
 بابا با حرص و عصبانیت براندازشون می کرد .

چند دقیقه ای بود که مهتاب خانم همین طوری داشت حرف می زد و از برادرش تعریف می کرد. آخرش هم بابا با عصبانیت گفت:

_ خانم محترم ، برادر شما خیلی خوب و آقا و همه چی تموم . ولی ارزونی خودتون . دختر من قصد ازدواج نداره .

فعلا به ادامه تحصیل علاقه داره.

_ آقای مقدسی ما که با درس خوننش مخالفتی نداریم . اگه شما اجازه بدین اینها نامزد می کنند . آسمان جان هم درسش رو تموم کرد بعد عروسی می گیرن .

_ ای بابا ، خانم دریانی من نمی خواهم دختر شوهر بدم ، جرمه ؟

- آقای دریانی....

غلامرضا حرف خواهرش رو قطع کرد و رو به بابا گفت:

_ ببخشید که من وارد بحث می شوم . می تونم پپرسم از نظر شما من چه ایرادی دارم که شما قبول نمی کنید بابا عصبانی نگاهی بهش انداخت و گفت:

_ شما ایرادی ندارید . من نمی خواهم حالا دخترم ازدواج کنه . زوده براش . در ضمن من دوست ندارم دخترم دور از من باشه . می خواهم توی همین شهر زندگی کنه.

_ این که مشکلی نیست . من می تونم پیام اینجا . البته احتیاج به زمان دارم . یه چند ماه بهم وقت بدین کارهام رو ردیف می کنم و میام اینجا.

یعنی من اونقدر براش مهم هستم که حاضره به خاطر من بیاد اینجا و توی این شهر زندگی کنه . وای شکر خدا . کم مونده بود همونجا از خوشحالیم پپریم بالا و پایین . دلم می خواست برم و به بوس گنده از لب غلامرضا بگیرم.

بابا دیگه جوابی بهش نداد و فقط در آخر مجلس گفت که باید فکر نکنه و جواب رو بعدا می ده.

مامان حسابی از برخورد بابا با مهمونها ناراحت بود. به محض بسته شدن در، داد مامان رفت هوا:

— مرد مگه تو ادب نداری؟ این چه وضع مهمون داری کردنه. بده به خدا، زشته. مهمون حبیب خداست. از وقتی اومدن نمی شد تو رو با یه من عسل هم خورد. قیافه گرفته بودی که نگو. حالا اگه اون خواهرت با اون پسر بیکار و لاتش می اومد نیشِت تا بنا گوش باز می شد آره؟

— اولاً که من قیافه نگرفته بودم، دوماً این موضوع چه ربطی به خواهر من داره. شما زود می بری می چسبونی به خواهر من. در ضمن شهرام بیکار و لات نیست اگه بود من دخترم رو بهش نمی دادم

— ا!!!!!!!!!!!!!! پس بدون ما بریدن و دوختین. ما رو هم برای عروسی دعوت می کنین دیگه آره؟ دیگه نتونستم تحمل کنم و پریدن وسط بحثشون و گفتم:

— من هم توی این خونه آدم هستم ها. یکی هم نظر من پرسه آخه. با این حرف من دو تاشون برگشتن طرف من. بابا با عصبانیت می خواست هجوم بیاره طرف من که مامان وسط من بابا قرار گرفت و گفت:

به خدا اگه بهش دست بزنی می زارم میرم. خوب حق داره دیگه. تا حالا یه بار ازش پرسیدی که خودش چیدوست داره.

بابا با این حرف مامان خودش رو عقب کشید و انداخت روی مبل.

_ اون بچه است . چی می فهمه . صلاحش نیست که با این پسره ازدواج کنه .
 _ نه پس صلاحش در اینه که با پسر عمه اش ازدواج کنه . این چیزی نیست که بشه بهش زور گفت . شاید اصلا از شهرام خوشش نیاد . زوری که نیست .
 _ شهرام نشد یکی دیگه . ولی من نمی دونم چرا از اول از این پسره خوشم نیومد . هر بار می بینمش یه حس بدی بهم دست می ده .
 مامان با سر بهم اشاره کرد که برم تو اتاقم . می دونستم که با تمام بداخلاقی ها و عصبانیت های بابا ، قلق بابا دستش بود و اگه می خواست می تونست راضی اش کنه . دخالت من فقط کار رو بدتر می کرد و بس . اگه من می گفتم که از غلامرضا خوشم اومده ، اگه شده منو تا آخر عمر مجرد توی خونه نگه می داشت ولی نمی گذاشت باهاش ازدواج کنم . دخالت من نتیجه عکس می داد و کارها رو خراب تر می کرد .
 سرم رو انداختم پایین و بی سرو صدا از سالن خارج شدم . سامان جلوی در اتاقش به چهارچوب تکیه داده بود وقتی منو دید آروم گفت:
 _ زیاد فکر نکن . درست میشه .
 خدایا این پسر یه چیزیش میشه ها . نه اینکه اصلا چشم نداشت منو ببینه . نه به اینکه داره اینجوری طرفداری منو می کنه و بدتر از همه داره طرف غلامرضا رو می گیره .
 روی تختم دراز کشیدم و گوشی رو چک کردم یه اس ام اس داشتم غلامرضا بود نوشته بود:
 _ زیاد خودتو ناراحت نکن . همه چی درست میشه . قول می دهم . بابات رو راضی می کنم . به هر قیمتی شده .
 تا حالا هر حرفی زده بود بهش عمل کرده بود . برایش آرزوی موفقیت کردم و خوایدم .

با صدای گوشی خانم دکتر از گذشته بیرون اومدم . دکتر معذرت خواهی کرد و رفت بیرون .

دکتر بعد از تمام شدن صحبت هایش با آسمان از اتاق بیرون رفت . توی راهرو بیمارستان ، پدر و مادر آسمان نشسته بودند و منتظر دکتر بودند .

_ سلام خانم دکتر . آسمان امروز حالش چطوره ؟

_ سلام ، آقای مقدسی مگه قرار نبود توی خونه بمونید .

_ خانم دکتر توی خونه آروم و قرار نداریم . مادرش که فقط گریه و زاری می کنه . منم که
یه جورهایی احساس خفگی می کنم . باز اینجا که هستیم می تونیم یه خبری ازش
بگیریم .

_ آسمان حالش خوبه . بهتر میشه . نگران نباشید . قسمت اصلی شوک رو رد کرده .

_ می تونیم یه چند دقیقه ای بینیمش ؟

_ نه . فعلا صلاح نیست . یه کم دیگه هم تحمل کنید لطفا . اگه اجازه بدید من باید برم .
چند قدمی دور شده بود که برگشت و گفت:

ببخشید آقای مقدسی ، من می تونم برادر آسمان رو ببینم . می خواهم با ایشون هم
صحبتی داشته باشم .

_ البته . هر وقت که شما بخواهید می گم بیاد خدمتون .

_ امروز می تونه یه سری به من بزنه ؟

_ چشم . همین حالا بهش می گم .

دکتر خسته به طرف اتاقش به راه افتاد .

تازه نهارش رو خورده بود که تقه ای به در زده شد. دکتر بفرمایید گفت و ظرفهای روی میز رو جمع کرد.

پسر جوانی در چهارچوب در ایستاده بود.

- بفرمایید داخل.

با دست مبلی را به پسر جوان نشان داد و گفت:

_ بفرمایید من همین الان می یام.

دکتر وقتی برگشت داخل اتاق جوان روی مبل نشسته بود. به احترام دکتر از جا بلند شد و

دکتر با خواهش می کنم بفرمایید ، از او خواست تا بنشیند . خودش هم روبروی او روی مبل نشست.

چند لحظه سکوتی در اتاق حکم فرما بود . دکتر با گفتن «شما باید آقا سامان باشید» سکوت رو شکست.

_ بله من سامان هستم . برادر آسمان.

_ خوشحال که می بینمت سامان خان . فکر می کنم خودت کم و بیش بدونی برای چی خواستم تو رو بینم ، نه.

_ فکر می کنم می خواهید در مورد آسمان حرف بزنید .

_ ای تقریباً ، خوب حالا بگو بینم نظرت راجع به این اتفاق چیه ؟ به نظر تو مشکل از کجا بوده ؟

_ نمی دونم . غلامرضا پسر خوبی به نظر می اومد ، خیلی هم مشتاق بود که این ازدواج زودتر

سر بگیره . خوب اگر علاقه ای به آسمان نداشت ، چرا اینقدر پافشاری می کرد ... کسی که

دختری رو دوست داره چند روز بعد از عقد نمی زاره بره اونم بی خبر و بی دلیل.

– تو که باید خوب اونو بشناسی نه ؟

دکتر در حین ادای این جمله کاملا سامان رو زیر نظر داشت . سامان رنگش پرید و دستپاچه گفت:

– من ... نه ، من از کجا باید بشناسمش . یعنی در همین حدی که می دیدمش و...

– مطمئنی که نمی شناسیش ؟

– آسمان چیزی به شما گفته ؟ اون گفته که من می شناسمش ؟

– نه تقریبا ، حالا هم ازت می خواهم که همه چیز رو از اول برام تعریف کنی ؟ اولین بار کجا غلامرضا رو دیدی ؟ چطور باهاش آشنا شدی ؟

سامان من و منی کرد و گفت:

– من ... باور کنید زیاد از نزدیک نمی شناختمش ... فقط ... قول می دید که هیچ چیزی به پدر و مادرم نگید ؟ نمی خواهم اونها بفهمن ، همین طور به آسمان ... لطفا...

– باشه ، قول می دهم هر حرفی که زده می شه توی همین اتاق بمونه و از اینجا بیرون نره.

من ... اون روز قرار بود با چند تا از دوستانم بریم بیرون . یکی از دوستانم به دختر رو

سرکار گذاشته بود و باهاش توی کتابخونه قرار گذاشته بود . ما هم می خواستیم بریم و

مخفیانه اونها رو دید بزنیم و کمی بخندیم فقط همین .

تازه رسیده بودم توی خیابون مورد نظر که دیدم آسمان با عجله از یه کتابفروشی بیرون اومد

و وارد یه کتابفروشی دیگه شد . بلافاصله پشت سرش هم یه پسر اومد . شک کردم با خودم

گفتم نکنه این پسر مزاحم آسمان شده باشه . وارد کتابفروشی که شدم دیدم کنار آسمان

ایستاده و داره حرف میزنه . به نظر می رسد آسمان حسابی کلافه است و نگران به نظر می رسید . چند دقیقه ای نگذشته بود که اون پسر اومد طرف من و وایستاد جلوم و دستش رو به طرف من دراز کرد و گفت:

_ من غلامرضا دریانی هستم . از آشنایی ات خیلی خوشحال شدم آقا سامان .
 با تعجب نگاهش کردم قبل از اینکه من حرفی بزنم اون شروع کرد به حرف زدن:
 _ آقا سامان بهتره بریم بیرون . می خواهم باهات حرف بزنم . مثل دو تا مرد .
 دنبالش از کتابفروشی بیرون اومدم ، به ماشینی اشاره کرد و گفت:
 _ بشین بریم یه جای دنج و با هم یه صحبتی بکنیم . زیاد وقتت رو نمی گیرم .
 من که هنوز متعجب بودم همین طور داشتم بر و بر نگاهش می کردم ، دستم رو کشید و منو برد سمت ماشینش . با هم رفتیم کافی شاپ ، روبروم نشسته بود و داشت قهوه اش رو می خورد

_ خوب من منتظر هستم . میشه توضیح بدین جریان چیه ؟ شما پیش خواهر من چیکار می کردین . اگر تا حالا چیزی نگفتم فقط به خاطر این بود که می خواستم اول حرفهای شما رو بشنوم .

_ آروم باش سامان ، ما هر دو مردیم و حرف همدیگر رو می فهمیم . ببین من از خواهرت تو خوشم اومده و می خواهم بیشتر باهاش آشنا بشم . آنطوری عصبانی نشو بزار حرفم رو تموم کنم بعد . تو خودت اگه از یکی خوشت بیاد ، دلت نمی خواهد باهاش بیشتر آشنا بشی ، باهاش صحبت کنی و بدونی چطور دختریه ، همین طوری که پا نمی شی بری خواستگاری طرف . شاید اصلا اخلاقش باهات جور در نیومد یا مثلا طرز فکرهای متفاوتی داشتن .

- _ خوب اونوقت می خوای با صحبت کردن همه اینها رو بفهمی . برو آقا برو خودت رو سیاه کن...
- _ سامان من به آسمان علاقه دارم . می خواهم پیام خواستگاریش ، منتها اول باید باهاش یه چند کلمه ای صحبت کنم یا نه ؟ شاید اصلا اون از طرز حرف زدن من یا چه می دونم از صدای من خوشش نیاد . ببین من یه شرکت ساختمانی توی تهران دارم انشالله که بزودی درست تموم میشه میای پیش خودم بلاخره من نمی زارم که تنها برادر زنم بیکار بمونه . خودم کمکت می کنم تا درست رو ادامه بدی . حتی اگه شده باشه توی دانشگاه آزاد تهران.
- _ خوب ، در مقابل این کمک هات چی می خواهی حالا ؟
- _ تو به من کمک کن با آسمان کمی صحبت کنم و با هم بیشتر آشنا بشیم ، شیرینی شما روی چشم من . من یه پراید ثبت نام کردم که تا یکماه دیگه از کارخونه تحویل می گیرم ، دلم می خواهد برادر زن عزیزم بهترین ها رو داشته باشه ، به خاطر همین هم بعد از عقد به برادر زنم کادو می دمش ، فقط کاری کن من راحت تر بتونم باهاش صحبت کنم . تا حالا حتی نتونستم صداش رو درست و حسابی بشنوم . قول می دهم تا چند روز دیگه با خواهرم میام خواستگاری.
- _ باید فکر کنم بعد می گم.
- باشه . این کارت منه . شماره موبایلم روشه . تو هم شماره ات رو بده تا اگر کاری داشتم بتونم باهات تماس بگیرم
- .
- _ متأسفانه من موبایل ندارم.
- _ این که مشکلی نیست . بلند شو بریم.

-کجا؟

_ تو بیا می فهمی.

با غلامرضا رفتیم و اون برای من یه گوشی گرون قیمت و یه سیم کارت خرید . بعد هم یه گوشی معمولی و سیم کارت دیگه ای هم خرید و گفت که به یه بهانه ای اون گوشی رو برسونم دست آسمان تا بتونه باهاش صحبت کنه .

دکتر کمی جا به جا شد

_ اونوقت یعنی شما خواهرت رو معامله کردی ؟

_ نه ، این حرف رو ننزید . خوب ...یعنیمن نمی دونم . از وقتی این اتفاق افتاده همش عذاب وجدان دارم من نباید به غلامرضا اعتماد می کردم و اجازه می دادم به اسمان نزدیک بشه . ولی آخه هر حرفی که زده بود انجام داد .

همش نگران بود که توی خونه برای آسمان مشکلی پیش نیاد . رفتار و حرکاتش نشون می داد که آسمان براش خیلی باارزشه . هر دفعه که منو میدید برای اینکه منو راضی کنه تا هدیه ای برای آسمان ببرم ، کلی پول خرج می کرد و یه کادو گرون تر برای من می خرید . از عطر گرفته تا لباس و کفش اینجور چیزها . مثلا من برای خرید رفته بودم و وقتی دوستانم برای خواهرهاشون چیزی می خریدند منم برای آسمان روسری نمی دونم اسپری چیزی می خریدم . هر چند که از نگاه آسمان مشخص بود که باور نمی کنه یا شاید هم غلامرضا می گفت که اونها رو براش فرستاده.

_ خوب جدیداً با غلامرضا تماسی نداشتی ؟

_ نه بعد از بیرون اومدن از محضر دیگه نه دیدمش ، نه باهاش صحبتی کردم . هر چقدر هم باهاش تماس گرفتم ، گوشی اش خاموش بود.

_ سامان ، واقعا اون پراید رو بهت کادو داد یا نه ؟
 _ بله داد . برگ ثبت نام و یه چک به مبلغ باقی مانده که باید موقع تحویل واریز می شد .
 قرار بود دو هفته بعد از عقد از کارخونه تحویل بگیرمش . وقتی این اتفاق افتاد دیگه دل و
 دماغی برام نمود و هنوز نرفتم تحویلش بگیرم . یعنی نتونستم . همش با خودم میگم این
 ماشین به قیمت داغون شدن آسمان به دست من رسیده . اصلا دست و دلم نمی یاد که برم
 تحویلش بگیرم .

اشکی از گوشه چشم سامان چکید که زود جلوی اون رو گرفت.....

تو اون شام مهتاب کنارم نشستی
 عجب شاخه گل وار به پایم
 شکستی قلم زد نگاهت به نقش
 آفرینی که صورتگری را نبود
 این چینی پریراد عشق رو
 مهآسا کشیدی

خدا را به شور تماشا کشیدی تو
 دونسته بودی چه خوش باورم من
 شکفتی و گفتی از عشق پرپر من
 تا گفتم کی هستی تو گفتی یه
 بیتاب تا گفتم دلت کو تو گفتی که
 دریاب قسم خوردی بر ماه که

عاشق ترینی تو یک جمع عاشق تو
صادق ترینی همون لحظه ابری رخ
ماه رو آشفته به خود گفتم ای وای
مبادا دروغ گفت گذشت روزگاری
از اون لحظه ناب که معراج دل بود
به درگاه مهتاب در اون درگاه عشق
چه محتاج نشستم تو هرشام
مهتاب به یادت شکستم تو از این
شکستن خبر داری یا نه هنوز شور
عشق رو به سر داری یا نه تو
دونسته بودی چه خوش باورم من
شکفتی و گفتم از عشق پرپر من
تا گفتم کی هستی تو گفتم یه
بیتاب تا گفتم دلت کو تو گفتم که
دریاب قسم خوردی بر ماه که
عاشق ترینی تو یک جمع عاشق تو
صادق ترینی همون لحظه ابری رخ
ماه رو آشفته به خود گفتم ای وای
مبادا دروغ گفت هنوز هم توشب

هات اگه ماه رو داری من اون ماه
رو دادم به تو یادگاری

سرم از روی پاهام برداشتم و اطرافم رو نگاه کردم . صبح شده بود و من هنوز نتونسته بود
چند دقیقه ای بخوابم .

تمام شب رو داشتم گریه می کردم ، بی خوابی زده بود به سرم و این باعث شده بود که عصبی
باشم . دلم می خواست با اولین نفری که وارد اتاق میشه دعوا کنم و هر چی دم دستم میرسه
به طرفش پرت کنم . وای که من چقدر ضعیفم . از دیروز سرم رو قطع کرده بودند و من باید
با غذاهای سبک رژیم غذایی رو شروع می کردم ، از دیروز تقریباً چیزی نخورده بودم . نمی
تونستم ، هر چی می خوردم بالا می اوردم و این بدتر حالم رو خراب می کرد . دوباره سرم رو
گذاشتم روی پاهام و به فکر رفتم .

در باز شد ، اعتنایی نکردم . با صدای خانم دکتر سرم رو بلند کردم . لبخند همیشگی روی
لبه‌هاش بود . زیر لب سلامی کردم :

– سلام عزیزم . خواب بودی ؟ چی شده باز غم‌برک زدی روی اون تخت . پاشو بیا پایین
بریم کمی توی محوطه قدم‌بزنیم .

– حالم زیاد خوب نیست . همیشه همین جا حرف بزیم .

– حالت خیلی هم خوبه . من دکترتم و مطمئنم که از من هم سالمتری . پس حالا مثل دختر
های حرف گوش کن بیا پایین با هم بریم روی یه نیکمت خوشگل بشینیم و حرف بزیم .

اومد طرفم و کمکم کرد از تخت پیام پایین . با کمکش آروم قدم بر می داشتم . روی یه
نیکمت نشستیم و دکتر پایش رو انداخت روی پای دیگش

_ خوب آسمان خانم من منتظرم . امروز باید تا آخرش برام بگی . غش و ضعف و نمی دونم خسته شدم و اینها رو قبول نمی کنم ها.

بعد از اون روز ، غلامرضا و خواهرش یه بار دیگه هم سر زده اومدند . ولی حرف بابا همون بود و تغییری نکرده بود . هر بار هم بعد از رفتنشون بابا و مامان با هم حسابی بحث می کردند و آخرش هم یه دو سه روزی قهر بودند . من چند بار با مامان صحبت کردم و غیر مستقیم ازش خواستم بابا رو راضی کنه . سامان تازه یادش افتاده بود که برادر منه و مدام به بهانه های الکی برام کادو می خرید و بعد می فهمیدم که غلامرضا برام فرستاده

یکبار بابا تصمیم گرفت که پنج شنبه بریم مهمون و خونه نباشیم تا اینها بیان و برگردن ولی فکر کنم سامان بهش خبر داده بود که انها هم روز چهارشنبه اومدن و بابا رو حسابی غافل گیر کردن.

عصر همون روز سامان و بابا بیرون رفتن و بعد دو ساعت برگشتن . بابا حسابی تو فکر بود . فکر می کنم سامان مخش رو زده بود که رضایت بده . حتما بازم غلامرضا سیبیلش رو چرب کرده بودمی بینید چه خانواده توپی هستیم . همه من رو برای یه منفعتی می خواستن .

چهارشنبه بود که ناغافل غلامرضا و خواهرش دوباره سر و کله شون پیدا شد . بابا حسابی تعجب کرده بود و هی زیر لب غر غر می کرد . اینبار به جای اینکه مخالفت کنه روش دیگه ای رو در پیش گرفته بود . داشت کلی سنگ جلوی پای اونها می انداخت تا خودشون منصرف بشن.

- ببینید خانم دریانی من اصلا قصد نداشتم که حالا دخترم رو شوهر بدم .ولی خوب حالا که شما اینقدر مصر هستید.
- منم یه شرطهایی دارم.
- شما هر چی امر بفرمایید ما قبول می کنیم .شما فقط بفرمایید چه شرطی دارید .
- خوب اول از همه اینکه من دختر به غربت نمی دهم . برادرتون باید بیاد اینجا زندگی کنه .
غلامرضا روبه بابا کرد:
- البته . من اون دفعه هم خدمتتون عرض کردم من مشکلی ندارم . حاضرم پیام منتها کمی وقت لازم دارم . شما اجازه بدین ما نامزد بشیم من کارهامو انجام می دهم و می یام.
- بابا نگاه عصبانی به غلامرضا کرد
- اجازه بدید بقیه حرفهامو هم بزnm بعد صحبت از نامزدی بکنید .آسمان باید ادامه تحصیل بده و می خواهم این موضوع توی عقدنامه باشه .
- غلامرضا سرش رو به علامت موافقت تکان داد
- در مورد مهریه هم ، ۰۵۵ سکه طلا باشه . شما که مشکلی ندارید؟
- آقای مقدسی شما گفتید ۰۵۵ سکه منم می گم ، اپارتمانی که دارم به اضافه ۰۵۵ سکه .خوبه؟ دهن بابا از تعجب باز مونده بود . چند دقیقه طول کشید تا خودش رو جمع و جور کنه.
- باید اینجا هم یه خونه بخری . منتها نه اینکه اپارتمان مهریه آسمان رو بفروشی . عروسی مفصلی هم باید بگیرید .

همین طور خرید عروسی هم باید مفصل و چشمگیر باشه . می خواهم توی فامیل مراسم آسمان تک باشه.

مهتاب خانم وارد صحبت شد

_ البته که این کارها رو خواهیم کرد . حتی اگه شما هم نمی گفتید ما مراسم مفصلی می گرفتیم . غلامرضا تنها برادر منه . من کلی براش ارزو دارم . همه چی باید کامل باشه.

خلاصه هر چی بابا گفت ، اونها به چیزی گذاشتن روش . آخرش بابا دیگه کم آورد و سکوت کرد.

_ آقای مقدسی شما اگه موافق باشید به عقد محضری بگیریم و بعد از اینکه غلامرضا کارهاشو انجام داد ، مراسم عروسی رو برگزار می کنیم.

_ بسیار خوب . منتها اول اجازه بدید ما تحقیقاتمون رو بکنیم و همین طور آسمان امتحاناتشو بده بعد.

_ ولی اینها که گفتید حداقل به ماه طول میکشه.

_ همین که گفتم . اگه تحقیقات من نتیجه اش خوب بود ، انشالله بعد از کنکور آسمان در مورد نامزدی بچه ها صحبت می کنیم.

بابا به چند روزی رفت تهران و برگشت . خیلی پکر بود . آنطور که از صحبت های مامان فهمیدم ، همه از غلامرضا و خانواده خواهرش تعریف کرده بودن . بابا به مدت همش داشت پرس و جو می کرد و آخرش هم در حالی که نارضایتیش کاملا معلوم بود ، جواب مثبت رو داد . منتها گفت که فعلا باید صبر کنند تا من هفته دیگه کنکورم رو بدم بعد بیان برای صحبت.

تا بابا جواب مثبت رو بده ، مردم و زنده شدم . این وسط باید امتحانهای آخر ترم رو هم می دادم . با یه بدبختی درسهامو پاس کردم که نگو.

سه روز مونده بود به کنکور که مهتاب خانم زنگ زد و خواست با بابا حرف بزنه . از کنجکاوای داشتم می میردم . یه نیم ساعتی با، بابا صحبت کرد . بابا رفته بود توی اتاق و درشم بسته بود . وقتی اومد بیرون تو فکر بود . ماما با سر به من اشاره کرد برم توی اتاقم . تا خواستم بلند شم و برم ، بابا مانع شد و گفت:

– بشین . اینها به تو هم مربوط میشه.

برگشتم و نشستم.

– خواهر غلامرضا تماس گرفته بود . این رو که متوجه شدین . ظاهرا عمه پیری داشته اند که بزرگ خانواده هست .

حالش بد شده و توی بیمارستان بستریش کردن . می خواست که بعد از برگزاری کنکور بلافاصله عقد کنند تا یه وقت اگه اتفاقی برای عمه شون افتاد نامزدی عقب نیفته . برای همین هم شنبه غلامرضا میاد تا باهاش برین آزمایش . یکشنبه هم خانواده خواهرش میان برای بله برون و فرداش هم میریم محضر برای عقد.

شوکه شده بودم . یعنی به این راحتی ، همه چیز ردیف شد و تمام.

کنکور رو که ازش چیزی نپرسید . چون واقعا نمی دونم اصلا چطور اون چند روز رو گذروندم چه برسه به این که کنکور هم بدهم . غلامرضا مرتب تماس می گرفت و حرفهای قشنگ می زد ، یه زندگی قشنگ ترسیم می کرد .

رویایی ، رویایی . کنکور رو که حسابی گند زدم . بیشتر سوالها رو جواب ندادم ، باقی مونده رو هم شانسی زدم . فقط نشسته بودم تا وقت تموم بشه و من از سالن بزنم بیرون . همه

سخت مشغول بودن و سرشون رو هم بلند نمی کردندولی من نشسته بودم و داشتم ویفرم رو گاز می زدم . صدای خش خش ویفر خوردن من توی تمام سالن پیچیده بود و بعضی ها رو حسابی عصبی کرده بود چون با حرص سرشون رو بلند می کردند و نگاهی بهم می کردند و دوباره مشغول می شدند.

تا از سالن بیرون اومدم ، یه نفس عمیق کشیدم و با لبخند بیرون رفتم . غلامرضا رو توی اون شلوغی دیدم که گوشه خیابون به ماشینش تکیه زده بود . مهتاب و مامان هم توی ماشین منتظر من بودند .

به خاطر حال وخیم عمه غلامرضا ، قرار بود که فعلا یه حلقه بخریم . و بعد از عقد کم کم خریدامون رو انجام بدیم .

یه انگشتر گرون قیمت برای من و یه حلقه ساده برای غلامرضا نتیجه خرید اون روز ما بود . صبح مامان بیدارم کرد تا برای رفتن به آزمایشگاه آماده بشم . خانواده خواهرش هم همون روز قرار بود برای بله برون بیان . چون عمه خانم حالش خوب نبود ، آنها کس دیگری از فامیل رو با خودشون نیاورده بودند . فقط مهتاب بود و همسر و سه تا بچه اش . بچه که نه دو تا دخترش ، یکی ازدواج کرده بود و یکی نامزد بود . پسرش هم فعلا دانشجو بود.

شب بله برون ، بابا فقط به عموی بزرگم گفت که بیاد . صحبت خاصی انجام نشد . بیشتر مراسم معارفه بود تا بله برون . بچه های مهتاب خیلی خونگرم و صمیمی بودند . مخصوصا دخترش که ازدواج کرده بود ولی اون یکی که کوچکتتر هم بود ، خیلی بد عنق و گرفته بود . شاید به خاطر اینکه نامزدش نیومده بود ناراحت بود . چسبیده بود به غلامرضا و از کنارش تکون نمی خورد . حتی یه لحظه هم نتونستم اون شب با غلامرضا صحبت کنم از بس که این

دختر کنه شده بود . دو تا خواهر هیچ شباهتی به هم نداشتند . خواهر بزرگتر قیافه معمولی داشت و خواهر کوچکتر خیلی ناز و لوند بود . خوشگلیش توی نگاه اول آدم رو محصور خودش می کرد . نمی دونم شبیه کی بود چون نه مهتاب نه همسرش چنین قیافه ای نداشتند . اگه اخماشو باز می کرد خوشگل تر هم می شد . اسمش مهر بانو بود .

طوری آویزون غلامرضا شده بود که از حرصم می خواستم برم و دستش رو بگیرم و از خونه بیرونش کنم . دارم برات مهربانو ، صبر کن بزار فردا که عقد کردیم دیگه اگه گذاشتم تو داییت رو ببینی ، اگه غلامرضا رو دیدی ، پشت گوشت رو دیدی . نگاه انگار نامزدشه که رفته اینطوری چسبیده بهش . یه ریز بهش بد و بیراه می گفتم و غر غر می کردم .

صبح برای ساعت ۱۵ وقت محضر گرفته بودیم . قبلش غلامرضا رفته بود و جواب آزمایش رو گرفته بود و بعد هم اومدن دنبال ما تا بریم محضر .

وقتی از دفتر خونه بیرون اومدیم ، غلامرضا اشاره ای به خواهرش کرد و خواهرش هم رو به پدرم کرد و گفت:

_ آقای مقدسی مبارک باشه . انشالله که خوشبخت بشن . اگر اجازه بدین بچه ها یه دوری با هم بزنند .

_ اجازه بچه ها دیگه دست خودشونه مهتاب خانم . منتها به این شرط که زود برگردند و مهمونهای منو برای نهار زیاد معطل نکنند .

غلامرضا چشم غلیظی گفت ، دست منو گرفت و کشید . باورم نمی شد . من حالا همسرش بودم به این راحتی .

غلامرضا تا نشست پشت فرمان بدون هیچ حرفی ماشین و روشن کرد و حرکت کرد. به طرفش برگشتم و گفتم:

— عزیزم، باورت همیشه کابوس این دو سه ماه تموم شده باشه؟

غلامرضا فقط لبخندی زد و هیچی نگفت. ولی من بدون اینکه متوجه سکوت غیر معمولی اون باشم ادامه دادم:

— غلامرضا حالا کجا داریم می ریم؟

— اگه صبر داشته باشی می بینی.

چند دقیقه بعد ماشین رو کناری پارک کرد و پیاده شد و اومد در سمت منو باز کرد:

— بفرما خانم خانما.

با تعجب گفتم:

— ولی اینجا که دفترخونه است. نکنه به این زودی پشیمون شدی و میخوای طلاقم بدی.

غلامرضا فقط یه لبخند کوچیک زد و با هم وارد دفترخونه شدیم. به محض اینکه غلامرضا خودش رو معرفی کرد، سر دفتر از پشت میزش بلند شد و با هاش خیلی مودبانه دست داد و بعد هم به ما صندلی برای نشستن تعارف کرد.

چند دقیقه بعد سرش رو از روی کاغذها بلند کرد و کارت ملی منو خواست. با تعجب نگاهی به غلامرضا انداختم.

خیلی خونسرد نشسته بود و با سرش تایید کرد و من کارت ملی رو روی میز سر دفتر گذاشتم. ازم خواست چند تا برگه رو امضاء کنم. تا خواستم چیزی بگم، غلامرضا پیش دستی کرد و گفت:

– چی شده خانم ؟ یعنی اونقدر به من اعتماد نداری که چشم بسته چند تا کاغذ رو به خاطر من امضاء کنی ؟ نگاهی بهش انداختم و شروع کردم به امضاء کردن و چند تا هم اثر انگشت زدم و بعد غلامرضا بلند شد و اومد ایستاد کنارم .یه پاکت به طرف گرفت و بعد هم سندی رو از سردفتر گرفت و گفت:

– خانم عزیز این سند آپارتمانی که مهریه شما است به نامتون کردم و این هم مال شما. پاکت رو ازش گرفتم و بازش کردم یه چک توش بود . با حالتی متعجب بهش نگاه کردم که دیدم با لبخند داره نگاهم می کنم:

– اون چک معادل قیمت ۰۵۵ سکه است . حالا شما هم لطف کن و این دو تا برگه رو امضاء کن و تایید کن که مهریه ات رو گرفته ای.

بدون هیچ حرفی برگه ها رو امضاء کردم و انگشت زدم. تا سرم رو از روی برگه ها بلند کردم یه لحظه احساس کردم که چشم های غلامرضا برق می زنه . نمی دونم اون لحظه چه حسی داشت ولی دیگه چشم هایش اون مهربونی چند دقیقه قبل رو نداشت.

وقتی برگشتیم و توی ماشین نشستیم گفتم:

– عزیزم میشه بگی جریان این مهریه دادن چی بود ؟ مگه من از تو مهریه خواستم ؟
– نه شما نخواستی ولی وقتی می تونستم دیدم بهتره که همین اول مهریه شما رو بدم . در ضمن ازت خواهش می کنم فعلا در این مورد حرفی به کسی نزن .باشه ؟ تا خواستم جوابش رو بدم گوشیش زنگ خورد.

–بله ؟

–.....

– کی این اتفاق افتاد ؟ باشه ، باشه....

.....-

_ نه ، شما آماده بشین منم تا ۱۵ دقیقه دیگه میرسم .

.....-

_ آره ، کارم تموم شد . داریم برمی گردیم . خیلی خوب دیگه ، گفتم که داریم بر می گردیم .
تا تماس رو قطع کرد ، نگران پرسیدم:

_ چیزی شده غلامرضا ؟

_ متاسفم ، نمی دونم چی بگم . عمه ام فوت کرد .

آه از نهادم بلند شد . عمه خانم حالا وقت مردن بود آخه . حداقل می داشتی فردا می مردی .
آسمان من باید برم . به مهتاب هم گفتم آماده بشن تا هر چه زودتر حرکت کنیم .
_ منم باهات میام . بده اگه من نیام .

_ نه آسمان ، تو همین جا بمون . هنوز کسی نمی دونه که من نامزد کردم . تو این شرایط هم
اعلام کردنش زیاد جالب نخواهد بود . من چند روزی می روم و بعد برمی گردم . بعد از
چهلیم عمه خانم ، رسماً اعلام می کنیم که نامزد کردیم .

با اینکه حسابی دلخور شده بودم ولی ناچار قبول کردم . به محض رسیدن به خونه ، غلامرضا
به همراه خانواده اش حرکت کردند . من حتی مجال پیدا نکردم یه کلمه باهاش حرف بزنم
یا یکبار هم که شده گرم های آغوشش رو تجربه کنم . اون رفت و من موندم و یه دنیا
تنهایی . یه دنیا غم و یه دنیا سکوت .

اون روز گذشت و بعد از اون هر چی سعی می کردم باهاش تماس بگیرم ، موفق نمی شدم .
گوشیش خاموش بود .

خودش هم تماسی با من نگرفته بود . دو ، سه روز اول با خودم می گفتم حتما سرش به مراسم گرم شده که با من تماس نگیره ، به محض اینکه سرش خلوت بشه با من تماس می گیره .

داشتم از نگرانی می مردم . هر وقت بابا یا مامان در مورد غلامرضا ازم می پرسیدن به دروغ می گفتم که تازه باهاش صحبت کردم و حالش خوبه و سرش شلوغه . ولی خودم از ناراحتی و استرس ، شب و روز نداشتم .

وقتی این بی خبری به یه هفته رسید ، دیگه داشتم می مردم ، همش فکر می کردم نکنه اتفاقی براش افتاده یا شاید هم مریض شده .

درست . روز از آخرین باری که غلامرضا رو دیده بودم می گذشت . توی خونه بلاتکلیف روی مبل دراز کشیده بودم و داشتم با گوشیم ور می رفتم که سامان اومد تو خونه و منو صدا کرد:

_ آسمان ، آسمان کجایی ؟ بیا کارت دارم.

با بی حالی از جام بلند شدم

_ چی شده ، تو دوباره صدات رو انداختی روی سرت ؟

_ بیا دم در ، یه پیک اومده و برات یه بسته آورده . هر چی می گم بده به من میگه باید خودش بیاد تحویل بگیره .

کارت ملیت رو هم بیار.

چادر رو سرم انداختم و رفتم دم در . کارت ملی رو نشون دادم و یه دفتر رو امضاء کردم . یه پاکت داد دستم . پاکت رو این طرف و اونطرف کردم . چیز خاصی روش نداشت . درش رو مهر و موم کرده بودن و روش نوشته شده بود برسد به دست خانم آسمان مقدسی .

روی مبل نشستم و بسته رو باز کردم یه نامه و یه پاکت در بسته دیگه توش بود . نامه رو خوندم . اه از نهادم بلند شد . این امکان نداره ، نه خدایا این امکان نداره ، کارهام کاملا غیر ارادی بودند . سامان داشت با تعجب نگاهم می کرد . مثل آدم های مسخ شده بلند شدم و رفتم داخل اتاقم . تنها چیزی که به فکرم رسید این بود که اون نامه و بسته رو مخفی کنم . توی اتاقم دور خودم می چرخیدم و بلند بلند حرف می زدم . سر و صدای من باعث شد تا سامان بیاد داخل اتاق . آخرین چیزی که یادم میاد این بود که احساس کردم کل اتاق داره دور سرم می چرخه . فقط همین.....

هق هق گریه هام بلند شده بود . دکتر اومد نزدیک تر و دستم رو گرفت .

_ آسمان ، آروم باش . به من بگو توی اون پاکت چی بود که تو رو به این روز انداخته .

لبخند تلخی زدم

سلام

آسمان متاسفم که به این شکل ازت خداحافظی می کنم . تو دختر ساده و پاکی هستی و قلب پاکی داری . اینبار گذشت ولی از این به بعد این رو به خاطر داشته باش که نباید به سادگی هر کسی رو باور کنی و بهش دل ببندی .

می خواهم این رو بدونی که من به خاطر کاری که کردم واقعا متاسفم ولی پشیمون نیستم . مجبور بودم و گرنه هرگز اینطور با احساس تو بازی نمی کردم .

دنبال من نگرد چون امکان نداره بتونی منو پیدا کنی .همراه این نامه یک وکالت نامه محضری هم هست که به تو اجازه می ده به راحتی و بدون دردسر طلاق بگیری و همین طور به چک به مبلغکه برای جبران ضرر و زیان این عقد به نام تو نوشته شده.

امیدوارم که در زندگی آینده ات خوشبخت بشی . بزار به عنوان یک نصیحت بهت بگم که بهتره کمی از این پول رو صرف خودت بکنی ، قبلا از اینکه همش به دست پدرت و سامان بیفته .

خداحافظ ،

غلامرضا دریانی.

همین طور که داشتم آخرین جمله رو بازگو می کردم چشمهام سیاهی رفت و توی بغل خانم دکتر افتادم.

وقتی که رفت و منو از یاد برد

هرچی که داشتم همه رو باد

برد تو کنج عزلت خودم

نشستم هر چی که آینه بود

زدم شکستم زخم زبون ها رو

به جون خریدم از همه حتی از

خودم بریدم

چه عشق نا روایی ، چه درد بی
دوایی چه زخم نا تمومی ، چه
سرنوشت شومی

با تو ام ، ای که آبروم رو
بردی کشتی منو اما خودت
نمردی مثل یه کابوس
اومدی و رفتی آتیش به
زندگیم زدی و رفتی رفتی و
من موندم و خاکسترم بلای
تو کاش نمی اومد سرم مثل
یه کابوس اومدی و رفتی
آتیش به زندگیم زدی و
رفتی چه عشق نا روایی ، چه
درد بی دوایی چه زخم نا
تمومی ، چه سرنوشت شومی

رفتی و من موندم و
خاکسترم بلای تو کاش نمی
اومد سرم مثل یه کابوس

اومدی و رفتی آتیش به
زندگیم زدی و رفتی

و دوباره تکرار ، باز هم اردیبهشت ، دوباره دل‌تنگی و اضطراب....
سه سال از اون ماجرا می‌گذره ، توی این سه سال خیلی چیزها فرق کرده . من ، زندگی ام ،
دور و برم ، خانواده ام
.....تنها چیزی که تغییر نکرده زخم کهنه دل منه که فکر نمی‌کنم هیچ وقت التیام پیدا کنه .
احساسم و قلبم..... قلبم هنوز هم می‌سوزه و من این رنج و عذاب رو با تمام وجود تحمل
می‌کنم . شاید احمقانه به نظر برسه ولی من هنوز هم دوستش دارم . عشقی که برام جز غم و
رنج و عذاب چیزی دیگه ای نداشت . شبها توی خلوت خودم آدم دیگه ای میشم من می‌مونم
و فکر و یاد اونتنها آرزوم اینه که یکبار دیگه هم بتونم ببینمشزهی خیال باطل.....
صبح که از خونه می‌زنم بیرون همه چیز فرق می‌کنه . نقاب آدم‌های بی‌درد رو به صورت
زدن و خندیدن و خنداندن ، واقعا سخته ...خیلی سخته.....

- _ مریم ، تویی؟ اومدی ، دیر کردی ؟
- مریم حسابی توی فکر بود ، این چند روزه زیاد سر حال نبود.
- _ جایی کار داشتی ، طول کشید.
- نمی‌دونم چرا چند وقته با من سر سنگین شده ، دیگه مثل قبل نیست.
- _ مریم خانم ، یه خبر خوب برات دارم . پول عمل مادرت جور شد .دیگه نگران نباش.
- _ چطوری جور شد ؟

نه !!!!!!!!!!!!!!!، مثل اینکه مریم به چیزیش هست . در حالت عادی ، الان باید از خوشحالی بالا و پایین می پرید ، اما مثل به تیکه سنگ بی احساس نشسته جلوم و فقط داره نگاهم می کنه .

_ جور شد دیگه ، تو چیکار به این کارهش داری ، مهم اینه که تا چند وقت دیگه مادرت سالم و سلامت بر می گرده خونه .

_ آسمان ؟؟؟!! ازت پرسیدم چطوری جور شد ؟

از چشمهایی که تا چند لحظه پیش هیچ احساسی نداشتند ، داشت عصبانیت فوران می کرد .

_ مریم آرام باش . چرا عصبانی میشی... از...از بابا گرفتم .

مریم انگار منتظر به جرقه برای منفجر شدن بود ، با عصبانیت از جاش بلند شد و تقریباً فریاد زد:

_ من... من ..اون پول کثیف تو رو نمی خواهم .

چند لحظه بهت زده نگاهش کردم .

_ بینم واقعا بابات برات ۰۵ میلیون فرستاده یا اینکه.....

تازه فهمیدم منظورش چیه . توی به حرکت کاملاً غیر ارادی از عصبانیت لیوانی رو که توی دستم بود به طرف اپن آشپزخونه پرت کردم . لیوان با صدای وحشتناکی به اپن برخورد کرد و هزار تکه شد درست مثل قلب من .

_ پول من کثیف نیست .

داد زدم .

_ من قلبم ، روحم و تمام وجودم رو توی قمار گذاشتم ، این پول ، پول خرد شدن و نابود شدن منه . مال مرگ عشق و احساس منه . انوقت تو می گی این پول کثیفه . نه مریم خانم این پول از همه پول های دنیا ، تمیز تره .

مریم داشت با تعجب نگاهم می کرد . تا حالا عصبانیت یا بهتره بگم دیوانگی منو ندیده بود .
 _ تو وقتی از من و گذشته ام چیزی نمی دونی ، حق نداری در مورد من قضاوت کنی . که حالا
 پول من کثیفه ، اره

!!!??

عصبانیتم مریم رو کمی نرم کرده بود...

_ مریم آرام باش . چرا عصبانی میشی... از... از بابا گرفتم.

مریم انگار منتظر یه جرقه برای منفجر شدن بود ، با عصبانیت از جاش بلند شد و تقریباً فریاد
 زد:

_ من... من ..اون پول کثیف تو رو نمی خواهم.

چند لحظه بهت زده نگاهش کردم.

_ بینم واقعا بابات برات ۰۵ میلیون فرستاده یا اینکه.....

تازه فهمیدم منظورش چیه . توی یه حرکت کاملاً غیر ارادی از عصبانیت لیوانی رو که توی
 دستم بود به طرف اپن آشپزخونه پرت کردم . لیوان با صدای وحشتناکی به اپن برخورد
 کرد و هزار تکه شد درست مثل قلب من.

_ پول من کثیف نیست.

داد زدم.

_ من قلبم ، روحم و تمام وجودم رو توی قمار گذاشتم ، این پول ، پول خرد شدن و نابود
 شدن منه . مال مرگ عشق و احساس منه . انوقت تو می گی این پول کثیفه . نه مریم خانم این
 پول از همه پول های دنیا ، تمیز تره.

مریم داشت با تعجب نگاهم می کرد . تا حالا عصبانیت یا بهتره بگم دیوانگی منو ندیده بود .

_ تو وقتی از من و گذشته ام چیزی نمی دونی ، حق نداری در مورد من قضاوت کنی . که حالا پول من کثیفه ، اره
!!!??

عصبانیتم مریم رو کمی نرم کرده بود...

_ آسمان به من حق بده ، اصلا بگو ببینم امروز با کی اومدی خونه ؟ اون کی بود که از ماشینش پیاده شدی ؟ می ترسم این رو بگم ، ولی همون کسی بود که به جور شدن پول عمل مادرم کمک کرد ؟ آره ؟ سرم رو با دو تا دستم گرفتم و نالیدم ، وای خدای من ، این دختر چی داره می گه...

_ اگه بگم من اصلا این پسر رو نمی شناسم باور می کنی . وقتی می خواستم از دانشگاه پیام خونه ، چند تایی از پسرها که دیدن ماشین همراهم نیست و می خواهم با تاکسی پیام ، بهم پیشنهاد دادن که منو برسونن . منم سوار ماشین این پسره شدم چون از ماشینش بیشتر خوشم اومد . فقط همین.

_ ماشین خودت رو چیکار کردی پس ؟

_ صبح موقع رفتن به دانشگاه ، توی مسیر با یه بچه سوسول تصادف کردماز پشت کوید به سپرم و سپر عقب له شد . اونم برای اینکه عجله داشت و نمی خواست منتظر افسر بشه گفت خودش خرج ماشینم رو می ده . بعد هم یه نفر رو فرستاد نزدیکی های ساعت ۱۰ بود که اومد و ماشین رو برد صافکاری .

_ آسمان به من حق بده که یه همچین فکریایی بکنم .

_ حق بده ، حق بده ...چه حقی ؟ اینکه به راحتی آب خوردن به من تهمت بزنی که من هرزه ام ، که من خرابم . از تو انتظار نداشتم مریم . هر کس دیگه ای این حرف ها رو می زد

ناراحت نمی شدم ولی از تو یکی انتظار نداشتم...توی این ۰ سالی که با هم همخونه بودیم ، شده من یک شب خونه نیام ، شده که مرد غریبه ای رو با خودم بیارم اینجا ؟ _ خوب نه ، همه اینها رو قبول دارم ولی این چند وقت یه سری اتفاقات افتاده که...چطور بگم بعضی چیزها با عقل من جور در نمی یاد.

بلند شد و همین طور که سرش پایین بود ، رفت طرف پنجره و به بیرون خیره شد . از پنجره سالن می شد یه نقطه کوچک طلایی رو دید که در واقع گوشه ای از گنبد طلای امام رضا بود.

همین طوری که به بیرون خیره بود صدایش رو شنیدم که آرام می گفت:
_ آسمان منو ببخش ولی دیگه نمی تونم این حرف ها رو توی دلم نگه دارم . اگه رک حرف می زنم منو ببخش.

حتی نگاهی هم به سمت من نکرد همون طور که پشتش به من بود ادامه داد:
_ خودت رو بزار جای من . با یه دختر توی خوابگاه آشنا می شی . دخترناز نازی و لوسی که حتی یک ماه هم نتونست شرایط خوابگاه رو تحمل کنه . هر چند در به وجود اومدن اون شرایط هیچ دخالتی نداشت . دختر سوسول و بی دردی که کاری جز سر به سر پسرها گذاشتن، نداشت . اونقدر نازک نارنجی بود که با کوچکتترین بادی که می وزید راهی درمانگاه می شد و می رفت زیر سرم . و هر بار هم دکتر می فرمودند: « نباید ناراحتش کنید اعصابش تحت فشار قرار می گیره و این طوری میشه !!!!» .

یه دختر خر پول که از ریخت و پاش و ولخرجی هایش دهن همه باز می موند . یکبار فقط به خاطر اینکه روی یکی از پسرهای همکلاسی اش رو کم کنه رفت و یه ماشین شاسی بلند خرید که دو برابر یا شاید هم بیشتر از ماشین اون پسر قیمتش بود.

تا اینجا همه چی معمولی و عادی به نظر میرسه ولی یه مدته که بعضی چیزها توی ذهنم به یه سوال بزرگ تبدیل شده. آسمان خواهش می کنم بگو اونطور که من فکر می کنم نیست. بگو که دوستی که من دارم هیچ تغییری نکرده و هنوز هم همون دختریه که من واقعا مثل خواهرم دوستش دارم.

_ اول سرت رو بلند کن و توی چشمهای من نگاه کن و بگو که واقعا دیگه بهم اعتماد نداری بعد من هم هر سوالی که داشته باشی جوابش رو می دهم.

برگشت سمت من. چشمهایش پر از اشک بودند.

_ آسمان من بیشتر از هر کس دیگه ای بهت اعتماد دارم. اگه نداشتم دو سال با تو توی یه خونه زندگی نمی کردم.

هر چند که این هم یکی از دست و دلبازی های تو بود که لطف کردی و منو از اون خوابگاه لعنتی نجات دادی. اگه تو بهم پیشنهاد نمی دادی که با تو زندگی کنم من حالا حالا نمی تونستم از خوابگاه بیام بیرون و برای خودم یه خونه دانشجویی بگیرم.

اشک هایی که توی چشمهایش جمع شده بودند سرازیر شدند. دلم گرفت. سرم داشت می ترکید... با دستهام محکم سرم رو گرفته بودم

_ باشه هر چی بخواهی بهت می گم فقط گریه نکن. گریه اصلا بهت نمی یاد مریم.

_ آسمان من فقط می خوام جوابی برای علامت های سوالی که توی ذهنم به وجود اومده،

پیدا کنم. وقتی برای اولین بار توی خوابگاه با تو آشنا شدم رو، یادت میاد. از دست هم

اتاقیت عصبانی بودی و داشتی توی سالن خوابگاه بالا و پایین می رفتی و غر می زدی. منم از

دست هم اتاقی هام فرار کرده بودم تا یه ساعتی رو توی آرامش بگذروم . تا خواستم سرم رو بزارم زمین و یه چرتی بزنم ، تو از حال رفتی و ولو شدی کف سالن.

لبخندی زدم

_ آره ، خیلی خوب یادمه . چنان ترسیده بودی که فوری منو رسوندی درمانگاه و از همون جا دردرس من با سهیل شروع شد.

_چه دردسری تو هم ، بزرگش نکن . فقط دکی جون یه خورده خاطر خواهت شد همین وقتی از خوابگاه زدی بیرون به تو حسودیم شد . از شانس من دو تا هم اتاقی توپ نصیبم شده بود . اگه بهم پیشنهاد نمی کردی برای اینکه تنها نباشی با تو همخونه بشم ، ممکن بود از دستش انها ترک تحصیل کنم . به هیچ وجه وضع مالی خانواده ام اجازه نمی داد از خوابگاه بزنم بیرون.

_ بار ها گفتم که من برای تو کاری نکردم ، این کار رو به خاطر خودم کردم . من از شبها تنها موندن می ترسیدم .

_ همه فکر می کردن که یه بابای خر پول داری که اینطوری ساپورتت می کنه.

_ چی شده که فکرت در این مورد عوض شده ؟ چرا فکر می کنی که بابای من خر پول نیست ؟

_ همیشه اینکه زیاد خونه نمی رفتی برای سوال بود ولی نمی خواستم توی کارهای تو دخالت کنم و برای همین چیزی نمی پرسیدم . اونطوری که من متوجه شدم تو حتی تابستان رو هم به بهانه ترم تابستانی ، خونه نمی رفتی . در حالی که خیلی راحت می تونستی ماهی یکبار با هواپیما بری و برگردی . وقتی چند ماه پیش عموی بزرگت فوت کرد و تو حاضر نبودی بری توی مراسم شرکت کنی خیلی تعجب کردم . آخرش هم وقتی به اصرار مادرت مجبور

شده بری کاملاً معلوم بود که اصلاً مایل به رفتن نیستی. ساده ترین لباس هاتو انتخاب کردی و برخلاف همیشه خیلی معمولی لباس پوشیدی و رفتی. دو روز هم بیشتر نمودی.

لبخند تلخی زدم و به بقیه حرفه‌اش گوش کردم.

— همه اینها به کنار، با خودم گفتم به من مربوط نیست شاید مشکلی با خانواده اش داره. تا اینکه ماه پیش پدر و مادرت اومدن دیدنت، اونم بعد از دو سال... تو همه وسایلت رو مخفی کردی از جواهرات و طلاها گرفته تا ماشینت. یادته که به من سپردی مبادا حرفی در مورد ماشین جلوی پدر و مادرت بزنم. بعد از اینکه با اونها آشنا شدم بیشتر تعجب کردن، اونها کاملاً با تو فرق داشتن از زمین تا آسمون. قیافه پدرت اصلاً به یه آدم خیلی پولدار نمی خورد. با یه ماشین معمولی اومده بودند، ماشین زیر پای تو ده برابر از ماشین پدرت گرون تر بود. سر و وضع کاملاً معمولی داشتند، برخلاف تو که همیشه لباس های گرون و مارک دار می پوشی. هر ماه چند دست مانتو و شلوار می خری. بگذریم از خرید کیف و کفش که دیگه توی کمدت از دست کیف و کفشات جای تکون خوردن نیست.

سرم رو تکون دادم

— خوب چیکار کنم کفش خریدن رو دوست دارم.

— آسمان بحث رو از موضوع اصلی منحرف نکن. می دونم که توی اینکار استادی. اما دیگه اینبار باید به من جواب بدی. از اوضاع موجود کاملاً مشخص بود که این وسط تو چیزی رو از خانواده ات مخفی می کنی و مهم ترین مسئله اینکه تو یه منبع مالی مجزا از خانواده ات داری. منبعی که اونها ارزش بی خبر هستند.

— آسمان بحث رو از موضوع اصلی منحرف نکن. می دونم که توی اینکار استادی. اما دیگه اینبار باید به من جواب بدی. از اوضاع موجود کاملاً مشخص بود که این وسط تو چیزی رو از

خانواده ات مخفی می کنی و مهم ترین مسئله اینکه تو به منبع مالی مجزا از خانواده ات داری. منبعی که اونها ارزش بی خبر هستند.

بگذریم از روزی که با تو آشنا شدم ، تو رو دختر خیلی راحتی دیدم مخصوصا در برخورد و رفتار با پسرها خیلی باهاشون راحت صمیمی می شی و کل کل می کنی . خیلی از پسرها چشمشون دنبال تو هست . ولی تو همچنان داری اونها رو بازی می دی . اینها شاید مربوط به اخلاق تو می شه ولی من من چند وقت پیش به طور تصادفی شناسنامه ات رو که روی میز جا گذاشتی بودی دیدم . فقط از سر کنجکاوی نگاهی بهش انداختم و چیزی که منو حسابی شوکه کرد این بود که تو ازدواج کردی اونهم ۳ سال پیش . فکر نمی کنی با وجود داشتن همسر این کار تو به نوع خیانت به همسرت به حساب می یاد . تو دیگه به دختر نیستی که به راحتی با هر کسی بگی و بخندی تو به خانم متاهل هستی و باید در روابطت خیلی محتاطانه عمل کنی.

سرم داشت منفجر می شد اگه چیزی نمی گفتم حتما سکنه می کردم .
_ آره حق با تویه من به خانم متاهلم ولی تنها چیزی که از ازدواج نصیب من شده به خونه بالای شهر و دو تا چکه که صفرهاشون باعث سرگیجه می شدند. همین من مثلا ازدواج کردم ...مرد که نه ، نامردی که چند روز بعد از عقد برام وکالت نامه طلاق فرستاد می فهمی طلاق انوقت تو نشستی داری برای من از درست و غلط حرف می زنی . درست و غلط فقط به مفهوم نسبیهاگه کار من غلط باشه پس کار غلامرضا رو باید چطور طبقه بندی کرد خوب یا خیلی بد خانواده ام هم مثل اون ، باید ازشون دور می شدم وگرنه توی اون خونه دیونه می شدم.....

وای سرم ، باز هم از اون سر دردهای لعنتیشقیقه هام رو محکم با دو تا دستم گرفته بودم و هق هق گریه می کردم . مریم خیلی ترسیده بود و با یه حرکت خودش رو پرت کرد طرف من و منو گرفت توی بغلش ...

چشمهامو رو باز کردم و نگاهی به اطرافم انداختم ، باز هم تو یکی از این بیمارستان های خراب شده هستم ، آه که چقدر از بیمارستان بدم میاد.

حرکتی به بدنم دادم و این کار باعث شد مریم متوجه بیدار شدنم بشه ، فوری خودش رو به من نزدیک کرد و ضربه ای به دستم زد . چشمهانش پر بود از نگرانی...

_ دیوانه ، تو که منو نصف جون کردی . مگه من علافه توام که اینجوری منو گذاشتی سر کار. لبخند بی رمقی زدم

_ چی شده باز تو داری پاچه می گیری ؟

_ بی ادب ، این هم دستت درد نکنه است دیگه . می دونی چند روزه منو از کار و زندگی انداختی . تو اصلا خجالت نمی کشی .

_ چند روزه من اینجام ؟

مریم _ این دفعه رکورد شکستی . نهایتا نصف روز بیهوش می شدی . اما الان ۴ روزه که بی سر و صدا گرفتی خوابیدی . پاشو دیگه . به خدا من کلی کار ریخته رو سرم . چند تا آدم گنده رو علاف خودت کردی که چی.

_ چه خبرها ؟ این چند روز اتفاق خاصی نیفتاده ؟

مریم - خبر که خیلی هست . اول می خواهی کدوم رو بشنوی .

_ بینم بغیر تو ، کی اینجا هست که می گی چند نفر رو علاف کردم ؟

توی یه چشم بهم زدنآقای حقیقت تو رو روی دستهای بلند کرده بود و داشت می برد پایین . تنها کاری که تونستم بکنم این بود که منم دنبالش بدوم بیرون.....

_ صبر کنم ببینم ، این حقیقت دیگه کدوم خریه ها!!!!؟

مریم _ دختر یه خورده با ادب باش . طرف نشسته توی راهرو ، ممکنه صدات رو بشنوه ها!!!!.

_ آی بمیری مریم ...همین جوری وایستادی تا مرد غریبه منو بغل کنه ...می مردی زنگ می زدی اورژانس.

مریم _ خیلی هم دلت بخواد همچین مرد خوش تیپی بغلت کنه . من یکی که حاضر از حال برم تا بلکه این بیاد و بغلم کنه.

_ حالا این حقیقت کی هست ؟

مریم _ از من می پرسی . آشنای شماست .

_ آشنای من ؟؟؟!!!!

مریم _ خوب مگه تو باهاش تصادف نکرده بودی.

_ ای بمیری مریم ، آبروم رو بردیاولا که اون با من تصادف کرد ، دوما اون دم خونه

ما چه غلطی می کرد ؟ مریم _ خوب اومده بوده که بگه ماشینت یه دو روز کار داره و

برای همین هم یه ماشین دیگه برات آورده بود تا معطل نمونی.

_ بعد تو هم همین جوری منو دادی بغل طرف ها!!!!ان ؟

مریم _ ای بابا ، همچین بغل عاشقانه ای هم که نبودفقط یه خورده محکم تو رو چسبونده

بود به سینه اش همین .

تمام وقت من خودم داشتم نظارت می کردم که یه وقت دست از پا خطا نک....

دستم رو دراز کردم و جعبه دستمال کاغذی رو برداشتم و پرت کردم طرفش.

_ خفه می شی یا نه.

مریم _ این هم خوبی من . بشکنه این دست که نمک نداره . بیا و خوبی کن بعد جوابت رو با جعبه دستمال کاغذی بگیرراستی این حقیقت نشسته توی راهرو می خواهد تو رو ببینه .

_ مریم دست بردار تو رو خدا . این دفعه از دست تو غش می کنم هابرو یه جوری این مرد رو دست به سرش کن بره اصلا حال ندارم با کسی حرف بزنم . یه وقت دیدی پرت و پلا گفتم و آبروم رفت.

مریم _هیچی نمیشه . بده . طرف هر روز چند بار سر می زنه ببینه حالت چطوره . انگار بدجوری تو گلوش گیر کردی.

_ ببند اون نیش رو . بپا یه وقت طرف خفه نشه . من لقمه بزرگی هستم و اگه توی گلوی یکی گیر کنم ، خفه اش می کنم . هر چی من هی چیزی نمی گم تو پررو تر می شی .

مریم _ نه خیر ، انگار یه چیزی هم به خانم بدهکار شدیم .بابا طرف لطف کرده تو رو بغل کرده و آورده بیمارستان ، هر روز هم اومده دیدنت .حالا می خواهی یه تشکر خشک و خالی رو ازش دریغ کنی . دور از ادبه خانم محترم.

ضربه ای به در زده شد . مریم بفرماید گفت و در باز شد . خدایا حالا این رو کجای دلم بزارم . باز این پسره خل و چل پیداش شد . این کار و زندگی نداره که افتاده دنبال من...

_ خوب بزار ببینم حال مریض ما امروز چطوره . آسمان خانم حالتون چطوره ؟....

با حرص نگاهی بهش کردم و به سردی جوابش رو دادم

– خوبم دکتر . می تونم امروز برم خونه
 ؟ سهیل در جواب نگاه سرد من لبخند
 گرمی زد

– چرا عجله دارین . صبر کنید اول کاملا حالتون خوب بشه بعد .

سرش کرد توی پرونده من و مریم رو مخاطب قرار داد:

– نمی خواهید بگین اینبار چه بلایی سر دوستتون

آوردین ؟ مریم که دستپاچه شده بود گفت:

– دکتر من ... من کاری نکردم . خودش از حال رفت.

– همیشه همین جواب رو می دید . اینبار شرایطشون کمی بدتر از دفعات قبل بود . برای

همین هم من چند تا آزمایش براشون نوشتم که انجام داده شد و مشکل خاصی نتونستم

پیدا کنم . آسما...

پریدم توی حرفش

– مقدسی ... لطفا

– ببخشید ، خانم مقدسی اگر مایل باشید برای اینکه خیالمون راحت بشه یه ام ار ای از

سرتون انجام بدیم هر چند که من هنوز هم معتقد هستم این سرگیجه ها و از حال رفتن ها

به خاطر فشار عصبی زیادی که روی شما هست .

منتها نمی فهمم دختر شاد و سر حالی مثل شما باید اینقدر عصبی باشه...

– ممنون دکتر ، نیازی به ام ار آی نیست . قبلا تمام این آزمایش ها و عکس برداری ها

انجام شده . فقط شما کاری کنید که من امشب رو توی بیمارستان نمونم .

... بسیار خوب . هر طور که راحتین .

یه چیزهایی توی پرونده ام نوشت و خواست بره بیرون که ..منصرف شد و برگشت طرف من

_ خانم مقدسی اگه ایرادی نداره می خواهم پرونده پزشکی تون رو مطالعه کنم ، می تونیم

اسم بیمارستانی که توش پرونده دارین رو به من بگید یا دکتر معالجتون رو.

خدا...خدا..... ، آخه دیوانه ، روانی ، خل و چلتو چیکار به پرونده پزشکی من داری....

لبخند تلخی زدم

_ آقای دکتر ، پرونده من توی شهر خودمونه . دکتر معالجم هم همون جا هستن .

دکتر قیافه اش توی هم رفت

خانم مقدسی نمی خواهم نگرانتون کنم ولی باز هم توصیه می کنم یه ام ار ای از سرتون

انجام بدین . این از حال رفتنها می تونه خطرناک باشه.

_ ممنون دکتر . واقعا از زحماتتون متشکرم . ولی مطمئن باشید مشکلی نیست . قبلا هر

جور آزمایش و عکسی که لازم بود انجام شده .

- و نتیجه ؟

_ باز هم همون بهانه همیشگی دکترها که وقتی کم میارن می چسبن بهش ، اعصاب...

کلمه آخر رو با حرص و کشیده گفتم . سهیل هم دید که همیشه با من دو کلمه مثل آدم

حرف زد سرش رو انداخت پایین و رفت.

زیر چشمی به مریم نگاهی کردم ، داشت ریز ریز می خندید . همیشه کارش همین بود . وقتی

من داشتم با یکی حرف می زدم ، مخصوصا اگه طرف پسر بود ، خودش رو قاطی نمی کرد

وقتی که طرف رو رد می کردم تازه خانم شروع می کرد به مزه پرونی و سوژه می افتاد

دستش که تا شب منو بزاره سر کار و حرصم بده . خداییش اگه مریم نبود ، من این دو سال رو نمی تونستم دوام بیارم . حالا شانس آوردم که رشته ام با مریم یکی نبود و گرنه سر کلاس هم دست از سرم بر نمی داشت .

_ زهر مار...رو آب بخندی ...کجای حرف های ما خنده دار بود ؟

مریم _ راستش رو بخواهی من یه سوالی برام پیش اومده . تو که همیشه پسرهای دور و برت رو می زاری سر کار از اون کاوه خر پول گرفته تا اون فرهنگ بدبخت دهاتی که حرف زدنش رو هم بلد نیست ولی وقتی به دکی جون می رسی نمی دونم چرا اینقدره سگ اخلاق می شی ؟ این مگه با بقیه مردها چه فرقی برات داره ؟ نکنه خودت هم عاشقش شدی و داری از من ، خانم مارپل بزرگ ، مخفی می کنی ها!!!!!!؟!!!!!!

_ من به گور خودم خندیدم که دوباره عاشق بشم . همون یه بار برای خودم و نوه و نتیجه های نداشته ام هم کافیه .

نفسم رو با صدا بیرون دادم و یه اه عمیق کشیدم...

_ می دونی مریم من دیگه توی این مدت صراف آدم شدم . می تونم دروغ رو از راست تشخیص بدم . سهیل منو دوست داره و من هم این رو خوب می دونم ، پیغام نگاهش رو هم می فهمم . و این دقیقا همون چیزیه که منو ازش دور می کنه . اون فقط برای وقت گذرونی دور بر من نمی پلکه ...اون منو می خواهد ، منم توی این شرایط می دونی که نمی تونم جوابی بهش بدهم .یعنی ...چطور بگم نمی خواهم دیگه دل به کسی ببندم . برای همین هم بهترین راه اینه که بهش بفهمونم که نمی خوامش .

مریم _ آسمان تو قلب مهربونی داری . دنیا که به آخر نرسیده می تونی همه چیز رو دوباره شروع کنی.

_ مریم جان بزار این حرفها باشه برای بعد . خوب بعدا در موردش حرف می زنیم .
مریم _ البته که در موردش حرف می زنیم . باید همه چیز رو برام تعریف کنی . از اول اولش .
قول بده زود باش یاالله

....

لبخندی زدم . یه دفعه یاد مادر مریم افتادم.

_ مریم ، مادرت رو عمل کردن یا نه ؟

غم توی نگاهش نشست و سرش رو به علامت نه تکون داد.

_ همین الان میری خونه و از جایی که می گم کارت بانکی منو میاری . بعدش هم شماره حساب پدرت رو می گیری و میری از همین خودپرداز کنار بیمارستان ۰۵ میلیون از حساب من انتقال می دی به حساب پدرت . بهش بگو هر وقت که داشت پس بده من الان نیازی ندارم . فردا صبح هم مادرت رو بیارن مشهد و توی بیمارستان بستری کنن .

برق خوشحالی رو توی نگاه مریم یه وضوح می دیدم .

مریم _ وای آسمان با این کارت ، تا عمر دارم مدیونتم به خدا . ولی یاد باشه ها قول دادی که همه ماجرا رو برام تعریف کنی.

_ اولاً من قولی به شما ندادم . در ثانی من این کار رو مجانی انجام نمی دهم که . شما باید تا ۳ ماه برام از اون غذاهای خوشمزه ات پیزی . دیگه از هر چی غذای بیرونه حالم بهم میخوره .
_ غلط کردی . مگه من آشپزتم . برو بگو دکی جونت برات یه آشپز استخدام کنه . بمیرم هم به این خفت تن نمی دم...

مریم می گفت و من با خنده داشتم نگاهش می کردم . اگه مریم رو نداشتم چیکار می کردم .
ما هم چنان داشتیم تو سرو کله هم می زدیم ولی غافل از اینکه یکی پشت در وایستاده که
تموم حرف های ما رو شنیده.

تقه ای به در خورد و در باز شد . مریم زود خودش رو جمع و جور کرد و سلام گفت .بعد هم
به سمت من برگشت.

_ آسمان ، ایشون آقای حقیقت هستند . خیلی به ما لطف کردن و کمک کردن که تو رو
برسونم بیمارستان . این چند روز مدام در رفت و آمد بودند . خلاصه کلی تو دردرس افتادن.

توی اون لحظه دلم می خواست یه داد بلند بزنم و بگم ...بابا دست از سرم بردارین
بزارین به حال خودم بمیرممجبورن یه لبخند بی حال و زورگی به روش زدم.

_ از زحماتتون متشکرم آقای حقیقت . امیدوارم بتونم جبران کنم.

حقیقت به تخرم نزدیکتر شد و با مهربونی گفت:

_ کاری نکردم .وظیفه ام بود . اگه من براتون دردرس درست نمی کردم و ماشینتون رو به
اون روز نمی انداختم احتمالاً شما الان سالم و سر حال توی خونتون بودید.

ایشششششششششششش آدم احمق ، فکر می کنه من از تصادف ترسیدم و شوکه شدم . مردیکه مگه
دفعه اولم بود که پشت فرمون می نشستم یا مگه دفعه اولم بود تصادف می کردم . یه حالی
من از تو بگیرم که تو کتاب رکوردهای گینس بنویسن این حال گیری رو . حالا ببین.

قربانم به سر و گردنم دادم و زیر چشمی نگاهش بهش کردم . درست زل زده بود به من.

_ آقای حقیقت همش که تقصیر شما نبوده . من هم مقصر بودم . به هر حال این اتفاق رو باید
به فال نیک بگیریم .

راستی چه خبر از ماشینم ؟

وقتی داشتم اون حرفها رو می زدم حسابی خر کیف شده بود و دیگه چیزی نمونده بود از خوشی بره فضا .. ولی با جمله آخرم مثل بادکنک بادش خالی شد . مردیکه چشم چرون تو هم مثل بقیه مردها فقط دنبال این هستی که تا به دختر میبینی خوش بگذرونی باهاش . ولی بد جایی اومدی آقا دزد ناشی به کاهدون زدی.....

حقیقت – ماشینتون آماده است . تو پارکینگ خونه منه . هر وقت که شما امر بفرمایید من میارم خدمتون .

نه ، زیاد هم ناشی نیست بازی رو شروع کردی پس منتظر عواقبش هم باش .

_ ممنون . واقعا متشکرم . حالا فعلا باشه بینم کی مرخص می شوم .

مریم نگاهی به ساعتش کرد و از حقیقت پرسید:

مریم – آقای حقیقت من باید به سر برم خونه و برگردم . میدونم پر رویه ولی اگه براتون امکان داره به چند دقیقه پیش آسمان بمونید تا من برم و برگردم .

حقیقت _ البته . کار خاصی ندارم . شما با خیال راحت برید و برگردید . نه اصلا نمی

خواهد برگردید ، شما برید استراحت کنید آخر شب میاید .

مریم _ نه نیاز به استراحت نیست . از خیر سر دوست خر پولمون به اتاق خصوصی

گرفتم و می بینید که تخت اضافی هم برای همراه داره . این که کلا خواب بود منم شبها

می گرفتم تخت می خوابیدم .

_ مریم این حرفها چیه می زنی . شما با خیال راحت برو و برگرد من که حالم خوبه نیازی

نیست کسی پیشم بمونه .

مریم با شیطنت لبخندی به من زد.

مریم _ راستش آقای حقیقت من به این دختر اعتماد ندارم . هنوز حالش خوب نشده تا من از بیمارستان برم بیرون بلند میشه جل و پلاشش رو جمع می کنه و راه میوفته میاد خونه . انوقت دیدین قبل از من رسیده خونه.

از قیافه حقیقت مشخص بود که به زور داره جلوی خنده اش رو می گیره .چش غره ای به مریم اومدم تا حساب کار بیاد دستش.

مریم _ وای وای انکار اوضاع خرابه .من برم تا این مادر فولادزره یه دست کتک بهم نزده . مریم بدون اینکه منتظر جوابی بشه از اتاق پرید بیرون . تا به صورت حقیقت نگاه کردم ، دو تامون با هم زدیم زیر خنده....

_ واقعا معذرت می خواهم آقای حقیقت . مریم یه خورده زیادی شوخه و زیاد چرت و پرت میگه .

حقیقت _ همیشه اینقدر سر به سر شما می زاره ؟

_ بله . تنها دوست نزدیکه که دارم . توی این شرایط نعمتیه برای خودش.

حقیقت _ آه ببخشید من اصلا خودم رو درست و حسابی معرفی نکردم . من امیر حقیقت هستم . و لطفا اینقدر به من نگید آقای حقیقت ، به نظرم یه جورهایی سنگین میاد .

اهوووووووووووم پس که اینطور ، بگم امیر جون چطوره ؟ پسره سوسول چایی نخورده پسر خاله شونده وای که چی گفتم..

_ از آشنایی با شما خوشحالم . منم آسمان مقدسی هستم.

امیر _ ببخشید اگه من پرسم ، تنها زندگی می کنید یا نه ؟ ، فضولی
میشه اونوقت ؟ یکی از اون لبخندهای پسر کش رو زدم.

_ البته که نه . خوب بلاخره شما هم حق دارین باید بدونین با چه جور ادمی تصادف کردین
دیگه.

داشت ریز ریز می خندید . حالت صورتش و خنده هاش منو یاد یکی می انداخت ولی کی...
ادامه دادم

_ من و مریم دانشجو هستیم و با هم همخونه ایم .

امیر _ چه رشته ای ؟

_ من کتابداری می خونم و مریم هم علوم تربیتی

امیر _ چه جالب . رشته تون که هیچ سنخیتی با هم نداره پس چطور شما دو نفر با هم آشنا
شدید ؟

_ راستش توی خوابگاه با هم آشنا شدیم . من زیاد نتونستم محیط خوابگاه رو تحمل کنم و
مریم هم با هم اتاقی هاش مشکل داشت یعنی اونها با مریم مشکل داشتن . خیلی سعی
کردیم که دوام بیاریم ولی نشد . مخصوصا مریم خیلی به این در و اون در زد تا شاید حداقل
بتونه اتاقش رو عوض کنه ولی موفق نشد . این بود که ما هم دو تایی از خوابگاه زدیم
بیرون.

امیر _ ترم چندم هستین ؟

_ ترم چهار . البته دیگه چیز زیادی از این ترم نمونه . ماه دیگه امتحانات شروع میشه.

امیر خنده ای کرد

امیر _ و شما هم که خیلی درسخون و زرنگ ، دیگه از حالا شب و روز دارین درس می خونین درسته ؟

_ البته که نه . مگه خلم خودم رو با درس خفه کنم . بین من و اونهایی که نمره بالا می گیرن ، موقع فارغ التحصیلی چه فرقی هست .

به وضوح مشخص بود که از جواب صریح من تعجب کرده .

_ خوب من تمام اطلاعات مربوط به خودم رو دادم ، حالا نوبت شماست . من هیچی در مورد شما نمی دونم .

امیر _ خوب من که خودم رو معرفی کردم .

_ درسته ولی این امیر آقای حقیقت ما شغلتشون چیه ؟ تحصیلاتشون چقدره ؟ و الی آخر

امیر _ بله ، بله ، ببخشید من فراموش کرده بودم . یعنی تقصیر من نیست هر کسی شما رو ببینه دیگه همه چی یادش میره . من وکیل هستم . این هم کارتم .

کارتی رو به طرف دراز کرد .

امیر _ خلاصه اگه قتلی ، چیزی انجام داده بودین من در خدمتم .

خندیدم و این باعث شد که امیر هم بخنده .

_ چه جالب . قتل ...فکرش رو بکنین من توی یکی از این کل کل ها در اوج عصبانیت این

مریم رو با دستهای خودم خفه بکنم و اونوقت نصفه شب بارانی به شما زنگ بزنم و بگم وکیل جون به دادم برس ، بیا زود کمک کن این جنازه رو سر به نیست کنیم...

با هیجان داشتم این ماجرا رو تعریف می کردم و امیر هم داشت غش غش می خندید ...وای چقدر حرکاتش و خنده هاش برام شناسبی هوا پریدم وسط خنده هاش و گفتم:

– می دونید حرکات و طرز رفتار و خنده های شما خیلی برام آشناست
... شما خواهر دارید ؟ امیر که از تغییر ناگهانی موضوع تعجب کرده بود
گفت:

– بله خواهر دارم . اونم دو تا . چطور مگه ؟

– هیچی میگم شاید من خواهر های شما رو دیده باشم و یا کسی که به شما شبیه باشه البته
از نظر قیافه زیاد نه ولی

.....

امیر – شاید شما رو یاد یکی از دوست پسر هاتون می اندازم...

خنده بلندی کردم

– شاید ، البته این هم نظریه.

کاملا حالش گرفته شد و قیافه اش رفت تو هم . فکر می کرد مثل این دختر های پاستوریزه
الان برایش هزار تا قسم و آیه می یارم که نه به خدا من توی تمام عمرم کلمه پسر رو ننوشتم
چه برسه به داشتن دوست پسرهه هه هه.....

امیر – شما واقعا دختر جالبی هستین . آدم رو با حرفهاتون شوکه می کنید.

– به زبون ساده تر میشه ، شما...

امیر – لطفا ، بدون فکر قضاوت نکنید .

مریم بدون در زدن وارد شد و سلام بلندی کرد . سکوت کردم و جوابی بهش ندادم . پسره
احمق به من میگه دلک ، دلک خودی و هفت جد و آبادت...

امیر – ببخشید خانمها من دیگه باید برم . فردا صبح میام تا کارهای ترخیص رو انجام بدهم و
شما رو برسونم خونه.

– نیازی نیست . به اندازه کافی به شما زحمت دادیم . خودمون ترتیب کارها رو می دیم .
 امیر همین طور که داشت می رفت به سمت در گفت:
 امیر _ فردا صبح می بینمتون خانمها . شب بخیر .
 چیه ؟ آدم ندیدی ؟ چرا اینجوری زل زدی به من ؟
 مریم _ آدم دیدم اون هم خیلی زیاد ولی هاپوی خوشگل و ملوس ندیده بودم که اون هم دارم
 نگاهش می کنم .
 _ مریم امروز سر به سر من نزار . اصلا حال شوخی ندارم .
 مریم سری تکون داد و سکوت کرد . چند دقیقه گذشت و این من بودم که سکوت رو
 شکستم . به جورهایی این سکوت اذیتم می کرد .
 _ مریم با پدرت صحبت کردی ؟ مادرت رو کی میارن ؟
-
 _ مریم ، با توام ها . با دیوار که حرف نمی زنم .
 مریم _ تو که تحمل دو دقیقه خفه شدن منو نداری ، چرا ادای وحشی
 ها رو در میاری ؟ _ ببخشید . باور کن سرم درد می کنه .
 مریم _ منم گوش مخملی زود باور می کنم دیگه . بگو و بخنددت با دیگرونه به ما که می
 رسی حال ندارم ، سر به سرم نزار ، شوخی نکن
 _ مریم من که گفتم ببخشید . به لحظه نتونستم خودم رو کنترل کنم .
 مریم _ پس چرا وقتی این ژینگول پسرها دور و برت هستن می تونی خودت رو کنترل
 کنی و نیشت رو تا آخرش باز می زاری و حتی میشه دندان هاتم شمرد . ولی من بیچاره که

تمام سعی ام اینه که تو رو از این حال و هوا بیرون بیارم فقط باید عصبانیتت نصیبم بشه ها ؟
چرا ؟

مریم حق داشت . من همیشه وقتی پام رو از خونه میزاشتم بیرون آدم دیگه ای می شدم . ولی توی خونه سرم به کار خودم بود و اگه مریم سر به سرم نمی گذاشت فقط سکوت می کردم . بیشتر شبها هم که بیدار بودم و بی خوابی های عصبی داشتم . همیشه وقتی تنها می شدم فکر و خیال گذشته می اومد سراغم . سعی می کردم در طول روز آنقدر خودم رو خسته کنم که وقتی سرم رو گذاشتم روی بالش از خستگی از حال برم ولی باز هم فایده نداشت.

مریم خودش رو روی مبل پرت کرد و با صدای کلفتی گفت:

_ ای ضعیفه کجایی ؟ یه چایی برای من بردار بیار ببینم . اگه خوش رنگ نباشه سیاه و کبودت می کنم ها .

با خنده به این تکیه داده بودم و داشتم نگاهش می کردم . واقعا داشتن مریم به عنوان یه دوست نعمت بزرگی بود .

توی این دو هفته اتفاقهای زیادی افتاده بود . مامان و بابای مریم چند ساعت پیش برگشتند خونشون . خوشبختانه عمل مادرش موفقیت آمیز بود . ۱۵ روز توی بیمارستان بستری بود و بعدش هم آوردیمش خونه . مریم کلی نگرانی کشید . مدام دعا می کرد و نماز می خواند . توی این مدت با امیر تماس تلفنی داشتم . مدام بهم زنگ می زد .

چند باری هم باهاش رفتیم بیرون برای نهار . دیگه ...دیگه ...اهان با کاوه هم دعوا شد و حسابی بحث کردیم . منو دیده بود که یه خیابون بالاتر دارم سوار ماشین امیر می شم . منم

بهش گفتم به اون چه ربطی داره . مگه وکیل وصی منه . از اولش هم از این پسره زیاد خوشم نمی اومد . خیلی بی مزه بود.

مریم _ آهاااااای ضعیفه ، مثل اینکه از دیروز تا حالا کتک نخوردی پررو شدی . گفتم این چایی من کو

با یه حالت نمایشی مشتش رو کوبید روی میز.

_ چه خبرته خونه رو گذاشتی رو سرت . اگه چایی می خواهی خودت برو بیار مگه من کلفت هستم . با هزار امید و آرزو اومدم توی این خونه . گفتم که یکی پیدا شده بلکه منو خوشبخت کنه از صبح تا شب همه کارها رو بکنه . مگه قول نداده بودی برام چایی می یاری و نهار رو هم می پزی.....

مریم _ خوبه ، خوبه غلط کردم بابا یه چایی خواستم . اصلا می رم برای خودم یه قهوه درست می کنم .

جلوی در آشپزخونه رسیده بود که برگشت طرفم:

مریم _ خانم محترم شما هم میل دارین یا به کلاستون نمی

خوره ها ؟ خندیدم و مریم با حرص و عصبانیت ساختگی

رفت توی آشپزخونه.

چند دقیقه بعد با یه سینی اومد و نشست روبروم.

مریم _ بین آسمان الان دو هفته بیشتره که منو حسابی گذاشتی سر کار . میشینی مثل

بچه آدم همه چی رو برام تعریف می کنی . بابا مردم از کنجکاوای آخه .

_ روتو برم بشر ، خوبه حالا این مدت حسابی سرت شلوغ بود. اصلا تو خونه بودی که من

برات چیزی بگم یا نه.

مریم _ بودم یا نبودم فرقی نمی کنه . مهم اینه که الان اینجام و منتظر شنیدن ماجرا.
خواستم مخالفت کنم که مریم پیشدسی کرد

مریم _ به خدا اگه بخوای ادا در بیاری که چه می دونم همیشه و نمی تونم و مریضم و از این
جور چیزها با همین لنگه دمپایی انقدر می زنم توی سرت که ضربه مغزی بشی بلکه دل و
رودت به درد چند تا جوان بخوره.

دستش رو برد سمت پاش و دمپایی اش رو درآورد گرفت بالای سر من و آماده زدن شد.
_ چرا می زنی ؟ خیلی خوب مظلوم گیر آوردی ؟ قبل اینکه بری بیمارستان بمونی پیش
مامانت اینجوری نبودی .

دست بزنی نداشتی . توی اون بیمارستان چی به خوردت دادن که هار شدی ؟
مریم _ حیف که لازمه برام حرف بزنی وگرنه چنان با این دمپایی می زدم تو سرت که به قول
معروف برق از کله ات پیره . بدو شروع کن که حسابی توی خماری موندم
_ اه ، پس بگو . خانم فضولیش گل کرده.

مریم _ جون تو فشار فضولی خونم شدیداً افتاده پایین . دارم می میرم از فضولی .
و من گفتم . بعد از سالها دوباره همه چیز رو مرور کردم . برام خیلی سخت بود ولی باید
باهاش کنار می اومدم . این هم بخشی از زندگی من بود و من نمی تونستم ازش فرار کنم
مریم ساکت نشسته بود و گوش می کرد.....

سرم رو گذاشتم روی پاهام که توی شکم جمع کرده بودم و هق هق گریه ام بلند شد . مریم
اومد سمت من دستش رو گذاشت پشتم و آرام گفت:

_ آسمان بسه دیگه خودت رو اینقدر اذیت نکن . آسمانآسمان
احساس کردم که از کنارم بلند شد . چند ثانیه بعد یه لیوان آب به طرفم دراز کرد

مریم _ آسمان بخور . زود باش دیگه . جای حساس ماجرا ول کردی داری گریه می کنی .
آنقدر فشار فضولیم بالا رفته که اگه همین الان ادامه ندی ها سخته رو زدم.

میون گریه ، به خنده افتادم .

مریم _ خندیدی ، خندیدی . خودم دیدم برام من فیلم بازی نکن . بلند شو بریم به حساب تو
یه شام خوب میل کنیم و بیایم بقیه جریان رو تعریف کن .

با صدایی که از گریه دو رگه شده بود گفتم:

_ من چیزی میل ندارم . می خواهم بخوابم . بقیه اش هم بمونه برای فردا.

مریم _ مگه مردم علاقه شمان خانم . بمونه برای فردا . الان خودت میری می گیری تخت
می خوابی ، آنوقت من بیچاره باید تا صبح دور خودم بچرخم و سر جام هی ول ول بخورم
که چی

_ مریم باور کن دیگه نمی تونم . سرم داره از درد منفجر میشه . بزار برم کمی بخوابم.

مریم دیگه اصراری نکرد و من با یه لیوان آب افتان و خیزان رفتم سمت اتاقم . یه آرام
بخش قوی خوردم و دراز کشیدم . چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که مریم سرش رو کرد
توی اتاق.

مریم _ آسمان ، عزیزم ، می تونم پیام بپشت .

وقتی دید جوابی نمی دهم در رو باز کرد و اومد داخل اتاق .

مریم _ آسمان من امشب هوس کردم پیش تو بخوابم . منو که از اتاقت

بیرون نمی کنی ؟ می دونستم نگرانه که اتفاقی برام بیفته یا اینکه حالم بد

بشه.

– پاشو برو توی اتاقت بخواب بزار منم یه چند دقیقه استراحت کنم.
 مریم – همیشه باور کن . اصلا راه نداره . من امشب اینجا می خوابم . شما هم میگیری می
 خوابی تا فردا صبح سر حال بلند بشی . راستی به این شرط میزارم بخوابی که قول بدی فردا
 عکسهای قدیمی ات رو هم نشونم بدی.
 دیگه نایی برای جواب دادن نداشتم . سکوت کردم و چشمهامو بستم . فکر کرد خوابیدم .
 اون هم آروم طرف دیگه تخت بزرگ من گرفت خوابید . خیلی زود صدای خر و پفش بلند
 شد . سرم به شدت درد می کرد و باعث می شد حالت تهوع داشته باشم . بعد از مدتی یه آرام
 بخش دیگه هم خوردم و دیگه هیچی نفهمیدم.
 مریم یه بار دیگه عکس منو بالا و پایین برد.
 مریم – می گم این اثر هنری سبکش چیه ؟ پست مدرنیز یا نه بیشتر به کلاسیک می
 خوره یا شاید هم معماری مدرنه ؟؟؟!!!!!!!!!!!!!!
 – کدوم رو می گی ؟ اون گلدونه رو که پشت سرمه ؟
 مریم بی توجه به سوال من همچنان داشت عکس رو زیر و رو می کرد . صبح کله سحر با
 کلی داد و بیداد منو بیدار کرده بود و نشونده بود جلوش که بقیه ماجرا رو براش تعریف
 کنم . مریم فریاد زد:
 مریم – پیدا کردم . این بیشتر شبیه برج ایفله.
 – برج ایفل ؟!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!
 مریم – آره دیگه اگه خوب دقت کنی می بینی که چقدر دقیق شبیه برج ایفله .
 سرم رو با تعجب به طرف عکس دراز کردم
 – چی رو می گی تو ؟

مریم - می گم چه بلایی سر این بینی خوشگلت آوردی که اینجوری زشت و بی قواره شده هان ؟

- مریم می کشمت اگه به بینی من توهین کنی ها . بینی به این خوشگلی . یکی از بهترین جراح پلاستیک برام عملش کرد.

مریم - فقط بینی تو عمل کردی ؟

- نه ، یه دستی به چونه ام هم کشیدن و پف های زیر چشم ام رو برداشتن . همین .
مریم - همین ، می گم اگه چشم و چال اضافی هم می خوای بیا مال منو بده بکارن تو صورتت . دیگه چی مونده که دست کاری نکرده باشن . اما خداییش بینی ات خیلی ضایع بود ها...اوه اوه این چونه رو نگاه شبیه این فرعون ها که یه چیزی از چونه شون اویزون می کردن .

- بسه دیگه ، بده من اون عکس رو ، به اندازه کافی دید زدی .

مریم - نه ، یه دقیقه صبر کن . جون من نگاه کن ، این ابرو ها رو ببین . شبیه نون تافتونه .
وای خدایا هیکل رو ببین .

درست شبیه گلایه . آسمان جون من چیکار کردی اینقدر خوش هیکل شدی ؟ درست شبیه باربی شدی . نکنه اونم عملیه هان ؟

- نه دیگه اون رو عمل نکردم . به لطف یه نامرد اینطوری شد . می خواهی دستورش رو بهت بدم . مواد لازم برای باربی شدن ، یه کمی عشق و عاشقی ، یه عدد نامرد ، یه چند ماه بستری شدن تو بیمارستان و فقط با سرم زنده موندن .

مریم _ اوف ، اوف ... نه عزیزم من میل ندارم . من همین جوری خیلی هم خوش اندام هستم . ولی یه چیزی میگم ناراحت نشی ها ، این پسر بیچاره بخت برگشته حق داشته بزاره و در بره . حتما بعد از عقد که خوب تو رو دید زده ، تازه فهمیده چه بلایی سرش اومده و فرار رو برقرار ترجیح داده....

یه لبخند تلخ جواب مریم بود.

مریم _ از حرفم ناراحت شدی ؟ باور کن شوخی کردم . همه چیز که به قیافه خوشگل نیست . تو از اون موقع خیلی فرق کردی ، از نظر قیافه آدم دیگه ای شدی ولی باطنت هنوز هم همونه . دختر مهربون و پاک و ساده ای که عاشق یه مرد شد . اون اگه عقل داشت این رو می دید ، باطنت رو نه ظاهر رو.

_ درسته ولی دیگه فکر کردن به رفتنش ناراحت نمی کنه . چیزی که داره عذابم میده و باعث میشه زجر بکشم اینه که چرا رفت ؟

مریم _ ول کن تو رو خدا ، زود باش بقیه اش رو تعریف کن مردم از کنجکاوی.....

وقتی بلاخره از بیمارستان مرخص شدم و برگشتم خونه ، اواخر مهرماه بود . هنوز یه حالت بهت زده داشتم و با کسی حرف نمی زدم . تمام وقت روی تختم می نشستم و به یه جا خیره می شدم . پدر و مادرم سعی می کردن منو از اون اتاق بکشن بیرون ولی من مقاومت می کردم . یکی دو هفته ای هوامو داشتن ولی بعدش دوباره همون آش و همون کاسه.

بابا سعی داشت از زیر زبونم بکشه که محتویات اون نامه کجاست . من فقط به صورتش زل زده بودم و چیزی نمی گفتم . مطمئنم اگه توی اون اوضاع و احوال روحی نبودم هر بار یه فصل کتک حسابی ازش می خوردم . می دیدم که از عصبانیت رگ های گردنش برجسته می شن

ولی باور کن نمی تونستم ،حتی قادر نبودم دهنم رو باز کنم و یه کلمه در این مورد حرف بزنم . انگار که لال مونی گرفته باشم .

هفته ای یک بار با دکترم ملاقات داشتم . اون بیشتر گوش می کرد تا اینکه حرف بزنه و این آرومم می کرد . تنها کسی بود که باهاش حرف می زدم . بابا از دستم حسابی عصبانی بود . خیلی با عمو هام دنبال غلامرضا گشتن ولی فایده ای نداشت ، یه قطره آب شده بود و رفته بود توی زمین . این اوضاع دو ماه ادامه داشت تا اینکه اون شب...

یه شب پاییزی خیلی سرد ، فکر کنم برف هم اومده بود . سرم به شدت درد می کرد . خانم دکتر می گفت دردهای عصبی هستن و بهتره به جای دارو ، سعی کنم که فکرم رو به چیز دیگه ای بدهم . مامان اومد سراغم و من ازش یه آرام بخش خواستم و اونم داد . روی تخت دراز کشیدم و شروع کردم به چیزهای خوب فکر کردنولی چیز خوبی وجود نداشت خیلی دنبالش گشتم . ذهنم خالی از هر خاطره ای بود . انگار که تمام زندگی و خاطرات من فقط از لحظه دیدن اون شروع شده بود . قبل از اون لحظه هیچ چیزی توی ذهنم نبود ، خالی خالی . سرم داشت از درد می ترکید . تمام استخوانهای جمجمه ام ذوق ذوق می کردن . سرم رو با دو تا دستم گرفته بود و دو طرف پیشونی ام رو آروم آروم ماساژ می دادم . هر کاری کردم دردش آروم نشد . دستم رو دراز کردم و از توی کشوی کنار تخت یه مسکن دیگه برداشتم که بخورم...

آه این مامان باز دوباره یادش رفته این لیوان آب رو بزاره کنار تختم . حالا اگه این پسر عزیزش بود هر ساعت براش یه پارچ آب می برد .

همین طور که زیر لب غر غر می کردم از تخت اومدم پایین . در که باز کردم صدای پیچ پیچ از توی هال می اومد . اتاق من انتهای راهرو بود و دو طرفش اتاق مامان اینا و اتاق سامان روبروی هم قرار داشت . آروم و بی سر و صدا از راهرو گذشتم . مامان و بابا داشتن با هم صحبت می کردن . به دیوار راهرو تکیه دادم . صدای مامان رو شنیدم که می گفت

حالا چیکار باید کنیم ؟

بابا _ نمی دونم . دیگه عقم به جایی قد نمی ده . هر جایی که می شد ردی ازش گیر آورد
رو دنبالش گشتیم . ولی من ول کن این قضیه نیستم . انقدر دنبالش می گردم تا پیداش کنم .
مطمئن باش اون ۵۵۰ تا سکه رو از حلقومش می کشم بیرون .

مامان _ می گم یه پیشنهاد دارم . به جای اینکه اون آپارتمان همین جور بی استفاده بمونه
بهتر نیست که بفروشیمش

بابا _ من می خواستم اجاره اش بدم . حداقل اینجوری هر ماه یه پولی دستمون می یاد .

مامان _ خوب منم به خاطر همین می گم بفروشیمش . مگه نمی گفتی بالای شهره و قیمتش
خیلی بالاست . خوب اگه بفروشیمش فکر کنم می تونیم حداقل دو یا سه تا آپارتمان اینجا
بخریم . یکی رو بزرگ ، دو تا دیگه رو کوچیکتر می گیریم . اون بزرگه رو به اسم سامان می
کنیم تا وقتی ازدواج کرد برن اونجا زندگی کنن . دو تا دیگه رو هم می دیم اجاره . اجاره یکی
رو می دیم به سامان تا کمک خرج زندگیش بشه ، یکی رو هم برای خودمون .

بابا _ آره فکر خوبییه . حتما همین کار رو می کنیم . بزار این مردیکه رو گیر بیارم اونوقت می دونم باهاش چیکار کنم.

مامان _ با وکیل صحبت کردی ؟ چی گفت ؟ میشه طلاق آسمان رو بگیریم ؟

بابا _ متاسفانه باید صبر کنیم . وکیل می گفت با دو سه ماه که همیشه ثابت کرد طرف برای همیشه گذاشته رفته .

حداقل اگه این دختره دیوونه اون نامه رو پاره نمی کرد باز می شد به مدرک به دادگاه ارائه داد ولی حالا دستمون خالیه . باید به مدت صبر کنیم.

(می دونی من مجبور شدم برای اینکه دیگه گیر ندم بهشون بگم نامه ای که غلامرضا برای خداحافظی نوشته بود رو از عصبانیت همون روز اول تیکه تیکه کردم . حرفی از وکالت نامه نزدم . هنوز امادگیش رو نداشتم).

مامان _ این که خیلی بد شد . حداقل می تونستیم اینجوری مهریه آسمان رو به اجرا بزاریم و اگه اموالی داشته باشه ازش بگیریم . اون ۰۵۵ تا سکه می دونی چقدر میشه . اینطوری حداقل خیالم از آینده سامان راحت می شد.

زانو هام دیگه توان نگه داشتن منو نداشتم . همونجا روی زانو هام نشستم . اینها کی بودن ، پدر و مادرم ولی من کی بودم ، بچه شون ؟؟؟؟؟؟ اینها که داشتن چوب حراج به زندگی

من می زدن . من کجای فکر و ذهن اینها بودم ها.... سامان ...سامان ...سامان نگرانشون فقط اون بود. من هیچی ، نه آینده ای داشتم و نه نیاز بود که نگران آینده ام باشن .همون پرایدی که زیر پای سامان بود براش کافی بود . سر دردم شدید تر شده بود و حالت تهوع داشتم . به زور خودم رو از روی زمین کندم و همون طور که بی سرو صدا اومده بودم ، بی سر و صدا هم برگشتم توی اتاقم . اینبار به معنی واقعی کلمه خرد شدم و شکستم . اینها که از صد تا غریبه هم بدتر هستن.

هییییییییمی دونی اون غلامرضا با اینکه چندان برخوردی باهاشون نداشت از من بهتر اونها رو شناخته بود و می دونست که از این پول ها چیزی به من نمی رسه . ولی من اینبار دیگه اجازه نمی دهم ...اجازه نمی دهم کسی با من بازی کنه . باید جلوشون وایستم.... اون شب تا صبح بیدار بودم و داشتم فکر می کردم و نقشه می کشیدم . باورت میشه سر دردم بهتر شده بود . دکتر حق داشت اگه فکرم رو منحرف می کردم به چیزهای دیگه ، سر دردم خوب می شد.

دو روز فقط توی فکر بودم و داشتم سبک و سنگین می کردم . به این نتیجه رسیدم که موندن توی اتاق و بیرون

نرفتن دردی رو دوا نمی کنه . من باید از اون اتاق لعنتی می رفتن بیرون .تظاهر کردم که حالم بهتر شده و برای غذا خوردن و تماشای تلویزیون کم کم از اتاق اومدن بیرون .با اینکه بیشتر از دو سه قاشق نمی تونستم بخورم ولی خودم رو سر میز مشغول نشون می دادم.

یک هفته این مقدمات طول کشید . دیگه رفتارم عادی شده بود و اونها کاری به کارم نداشتند . یه روز صبح بعد از رفتن سامان به مدرسه منم آماده شدم و مدارک و چک ها رو برداشتم و به بهانه قدم زدن از خونه رفتم بیرون . اول چکها رو وصول کردم . همش دلشوره داشتم که نکنه یه وقت پولی توی حسابش نباشه و سرکاری باشه . ولی در کمال تعجب این مبلغ توی حسابش بود . درست ۰۰۵ میلیون ، جمع دو تا چک . من تا اون موقع حتی این مبلغ رو ننوشته بودم چه برسه به داشتن . یه چک بین بانکی توی دستم بود که اگه بابا و مامان می فهمیدن سخته رو زده بودن از خوشحالی .

چک رو بردم به بانکی که مد نظرم بود و اونجا سه تا حساب بلند مدت باز کردم یکی ۰ ساله و یکی ۰ ساله و یکی ۱ ساله . گفتم شاید پول لازم داشته باشم اینجوری کمتر ضرر می کنم . یه حساب کوتاه مدت هم باز کردم تا سود این حسابها رو واریز کنن به این حساب .

می دونی کجای قضیه جالب بود . اون روز من یه چک ۰۰۵ میلیونی برده بودم و توی حساب بلند مدت گذاشته بودم ولی وقتی خواستم حساب کوتاه مدت رو افتتاح کنن ازم ۱۵ هزار تومن خواستن . دیگه فکر اینجاش رو نکرده بودم ، تمام کیفم رو زیر و رو کردم و تونستم ۹ تومن جور کنم . آخرش هم رئیس بانک اون هزار تومن رو داد و گفت که بعدا از حسابم برمی داره . از رئیس خواهش کردم یه مدت برگ سپرده هام رو توی صندوق بانک نگه داره . نمی خواستم ریسک کنم و با خودم ببرمشون خونه . اول قبول نمی کرد ولی وقتی گفتم که در غیر اینصورت من پولم رو از شعبه شما می برم بیرون زودی قبول کرد .

وقتی داشتم پیاده برمی گشتم خونه ، توی راه همش به این قضیه فکر می کردم و خنده ام می گرفت ، میلیونر گدا

.....

چیزی که فکر منو به خودش مشغول کرده بود ، چرا بابا این مدت حرفی در مورد فروش آپارتمان نزده بود . صبرم زیاد طولانی نشد . عصری که بابا اومد . یه پوشه دستش بود . کاغذی رو به طرفم گرفت _ آسمان ، این رو امضاء کن .

- این چیه بابا ؟

_ چیزی نیست . یه اجازه نامه است که من نتونم برم دنبال کارهای سند آپارتمان .

_ برای چی ؟ سند آپارتمان مگه مشکلی داره ؟

_ خوب اولاً که هنوز به نام تو نشده و فقط توی عقدنامه اومده . دوماً فکر کردم که بهتره سند رو به نام خودم بگیرم اینطوری رسیدگی به کارهایش راحت تر میشه و مجبور نیستم که هر بار تو رو هم با خودم اینور و اون ور ببرم .

لبخند تلخی زدم و کاغذ رو انداختم روی میز .

_ بابا نیازی به این کار نیست . قبلاً سند به نام من زده شده . ممنون که اینقدر به فکر من هستین .

جمله آخر رو با پوزخند گفتم و بابا اخمهایش رفت تو هم .

_ بین آسمان ، من می خواهم اون آپارتمان رو بفروشم . نمی تونم تو رو دنبال خودم

بکشم اینو و اونور . حالا این کاغذ رو امضاء کن تا من بتونم برم و سند رو به نام مشتری بزنم .

_ پس مشتری هم برایش پیدا کردین . ولی بابا من به هیچ وجه نمی خواهم اون رو بفروشم .

– رو حرف من حرف می زنی دختر چشم سفید . وقتی می گم باید بفروشم ، یعنی باید...
 پریدم وسط حرفش و با یه حالت نمایشی خودم رو زدم به ناراحتی
 _ نه شما نمی تونین این کار رو با من بکنین . اون تنها یادگاریه که از شوهرم برام مونده .
 من اجازه نمی دم هیچ کس بهش دست بزنه . اون همین طور می مونه . می خواهم اجازه
 اش بدهم.

داشتم الکی گریه می کردم و داد و بیداد راه انداخته بودم . این تنها راهی بود که می شد
 دهنشون رو بست . ترسیدن که دوباره حالم بد بشه و نفسم بگیره . مامان زود به بابا اشاره
 کرد که سکوت کنه . می دونستم که می خواهد خودش منو راضی کنه اومد طرفم و منو بغل
 کرد و مثلاً می خواست آرومم کنه . ولی قبل از اینکه حرفی بزنه من خودم شروع کردم .

_ مامان ، مامان تو بگو . بگو بهش دست نزنن . اون تنها چیزیه که ازش برام مونده . اگه اینکار
 رو بکنین من میمیرم .

لطفا بگو نفروشه...

الکی خودم رو توی بغل مامان انداختم که یعنی مثل از حال رفتم . نقشه ام گرفت و دو تاشون
 سکوت کردن . چند بار دیگه هم سعی کردن منو راضی به فروش کنن ولی من بازم براشون
 ادا درآوردم . مجبور شدن قبول کنن و اونجا رو اجاره بدن . وقتی بابا می خواست بره تهران ،
 پامو کردم توی یه کفش که من می خواهم پیام ، می خواهم پیام و برای یکبار هم که شده
 آپارتمان رو ببینم .

به هزار مصیبت و گریه و ادا تونستم راضیشون کنم و باهاشون برم . موقع بستن قرارداد با
 مستاجر ، من اونجا بودم و دیگه لازم نبود به بابا وکالت بدهم . توی معاملات ملکی بعد از

اینکه قرارداد رو امضاء کردم ، خیلی معمولی و عادی یه تکیه کاغذ رو گرفتم طرف مستاجر و گفتم

_ این شماره حساب منه ، لطفا اجاره رو هر ماه بریزین توی این حساب.
 کارد می زدی ، بابا خونش در نمی اومد . از طرفی نمی تونست جلوی بقیه بگه که نه ، بریزین به حساب من . موقع برگشتن توی ماشین حسابی عصبانی بود .چند تا فحش هم حواله ام کرد که مثلا آبروش رو جلوی بقیه بردم و از این حرفها ...ولی من خیلی راضی بودم . بدون اینکه باهاش برخورد و دعوایی داشته باشم تونسته بودم کاری رو که می خواستم بکنم . تصمیم گرفته بودم با پنبه سر ببرم . باید با سیاست باهاشون برخورد می کردم . دیگه داد و هوار و یکدندگی نتیجه نمی داد.....

مریم _ نه بابا ، تو هم کم هنرپیشه ای نبودی ها . خوب همه رو گذاشتی سر کار .
 _ اینطوری نگو مریم . باور کن مجبور بودم . آگه اونها فقط یه درصد ، یه درصد به فکر منم بودن ، باور کن همه چی رو در اختیارشون می گذاشتم . ولی می دونستم که اینطور نیست . می دونی بعد از اون جریان عمه ام چند بار به بابا گفته بود که هنوز روی حرفشون هستند و منو برای پسرش می خواهد منتها این دفعه دیگه شرایط فرق کرده و برای اینکه پسر من پیش بقیه خراب نشه بهتره که آسمان نصف آپارتمانش رو به نام شهرام بکنه .

مریم _ وای بابا اینها دیگه کی هستن ، هزار رحمت به دزدهای سر گردنه.
 لبخند تلخی زدم . حق داشت . دزدهای سر گردنه....

مریم _ وای بابا اینها دیگه کی هستن ، هزار رحمت به دزدهای سر گردنه.
 لبخند تلخی زدم . حق داشت . دزدهای سر گردنه....

_ اگه بابا قبول نمی کرد به خاطر این بود که نمی خواست به قول خودش حق پسرش رو بده کسی دیگه بخوره .

مسخره است اموال من ، شده بود حق دیگران . ولی من اجازه نداشتم در موردش نظر بدم .
مریم _ خوب ، حالا ول کن این حرفها رو ، حتما بعدش هم شروع کردی به درس خوندن آره ؟

_ نه ، تصمیم خاصی برای ادامه تحصیل نداشتم ، یعنی اصلا حوصله درس خوندن نداشتم . اون هم یه اتفاق بود . بعد از اون شب که حرفهای بابا و مامان رو شنیده بودم ، دیگه حسابی حواسم رو جمع کرده بودم تا مبادا از پشت خنجر بخورم . بی خوابی های شبانه هم داشتم .
براحتی می تونستم گوش وایستم و حرفهاشون رو بشنوم . توی یکی از این گوش وایستادنها فهمیدم که می خوان به بهانه پرداخت حق الوکاله از من اجاره دو ماه رو بگیرن و برای سامان معلم خصوصی برای ریاضی بیارن . رشته سامان ریاضی و فیزیک بود . می خواستن پسرشون مهندس بشه و به زور اونو هل دادن به این رشته ولی سامان پایه ریاضیش ضعیف بود و آنها می خواستم از حالا روی ریاضی اون کار کنن تا توی کنکور بتونه قبول بشه .

تمام شب فکر کردم که چه بهانه ای جور کنم . هر چند که دیگه از نظر من اون پول زیادی نبود ولی نمی خواستم حتی یک قرون از پول من دست اونها بیفته . حتی یک قرون....

اول فکر کردم بهانه خریدن چیزی رو بیارم ولی بعد فکر کردم و دیدم که عملی نیست یعنی هر بهانه ای می آوردم اونها می گفتند که درس و آینده سامان از همه چی مهم تره تو دو سه ماه دیگه اون چیزی رو که میخ واهی بخر . فقط یه راه بود ، اونهم اینکه منم بهانه درس خوندن و کنکور دادن رو می آوردم .

صبح وقتی مامان از خواب بیدار شد بهش گفتم می خواهم برم بیرون و از این موسسات کنکور یه پرس و جویی بکنم ، دیگه تو خونه حوصله ام سر رفته و این حرفها . رفتم و موقع برگشتن هم کلی بروشور و تبلیغات با خودم آورده بودم.

قبل از اینکه بابا و مامان بتونن عکس العملی نشون بدن فوری حرف درس خوندن رو پیش کشیدم و گفتم می خواهم برم کلاس کنکور . قیافه بابا دیدنی بود . از حرص کبود شده بود و با چنان عصبانیتی نگاهم می کرد که تنم لرزید.

این آخرین باری بود که آنها در مورد پول من حرفی زدن و من رسماً از اون روز حساب و کتابم رو از اونها جدا کردم . نه می پرسیدن چیکار کردی با اون پول نه پولی بهم می دادن . منم از لج اونها شروع کردم به رفتن به کلاس کنکور . اونجا چند تا هم دوست پیدا کردم و کمی شرایط روحیم بهتر شد از اون انزوا بیرون اومده بودم ولی وقتی بر می گشتم خونه بازم احساس تنگی نفس میکردم انگار دیوار های خونه روی سرم فرود می اومدند . کم کم داشت عید نزدیک می شد و بوی بهار می اومد ولی من همچنان سردرگم و آشفته بودم . دلم می خواست بزارم و برم جایی که کسی دستش به من نرسه ، کسی منو نشناسه . کسی ازم نپرسه ، پس نامزدت کو . با اینکه اکثراً می دونستن که تقریباً چه اتفاقی افتاده ولی باز هم برای اذیت کردن و زخم زبون زدن به من می پرسیدن :از غلامرضا خان چه خبر ؟ هنوز برنگشته ؟

این نیش زبونها بیشتر روحم رو زخمی می کردن . روزی نبود که حرف و نیش و کنایه نشنوم . تازگی ها مادرم هم به این جریان اضافه شده بود . هر روز سرکوفت بود که بهم می زدن . دیگه خسته شده بودم . باید می رفتم و دیگه به اون خونه بر نمی گشتم . تنها چاره ای که

داشتم این بود که تمام انرژی ام رو بزارم روی درس خوندن . تصمیم گرفتم اگه نمره بیارم به جای دور انتخاب رشته کنم . هر چی باشه مهم نیست ، فقط از اون خونه لعنتی برم بیرون . فروردین ماه بود و من برای اینکه به اون نامرد فکر نکنم ، شدیداً خودم رو توی جزوه ها و تست هام خفه کرده بودم.

چند روز بود که مامان مدام گریه و زاری می کرد و بهانه اش هم بخت سیاه من بود . برای یکی از دختر عموهام خواستگار اومده بود و مامان داشت خودش رو می کشت که این چه بخت سیاهی که دختر من داره و از اینجور حرفها . بعدش هم تیرش رو به طرف من نشانه می گرفت . که من بی عرضه بودم و نتونستم شوهرم رو نگه دارم .

چیکارش کردم که سر یه هفته فرار رو بر قرار ترجیح داده بوده.....

داشتم زیر ضربات زبونش می مردم . خودم رو به زور رو پا نگه داشته بودم . من یه هدف داشتم و باید به اون می رسیدم . هدف من شروع یه زندگی جدید بود ، دور از اون خونه و ادمهانش .

چند روز بعد که مامان آروم شد ، شروع کردم به مقدمه چینی و کلی صغرا و کبری چیدم و بعدش هم گفتم یکی از دخترهایی که می یاد کلاس کنکور ، قبل از این خیلی قیافه جالبی نداشته اما به محض اینکه بینی اش رو عمل کرده ، چند تا خواستگار خوب براش پیدا شده و الان هم داره با یکی از همون خواستگارش ازدواج می کنه . آروم آروم روی مخ مامان رفتم و آخرش هم موفق شدم مخش رو بزنم . رفتیم پیش دکتر و قرار عمل رو برای روز بعد از کنکور گذاشتیم . عمدا اون روز رو انتخاب کردم چون اینجوری می تونستم اون روز نحس رو توی بی خبری و بی هوشی بگذرونم . چند روز بعد هم به بهانه کلاس از خونه زدم بیرون و

دوباره رفتم دیدن دکتر . ازش خواستم چونه و زیر چشمهام رو هم درست کنه ، اولش قبول نمی کرد و می گفت این کار رو نمی شه توی یه جلسه انجام داد ولی من بلاخره به زور پول راضیش کردم و ازش خواستم چیزی به خانواده ام نگه.

بعد از کنکور یه راست رفتم زیر عمل و بعد هم چند روزی بیمارستان بودم . همه چیز همون طور که می خواستم پیش می رفت . تا قبل از کنکور زیاد از خونه بیرون نمی رفتم فقط برای کلاسها می رفتم و یه راست بر می گشتم خونه . یه مدت که گذشت و باندهای صورتم رو برداشتن ، یواش یواش شروع کردم به بیرون رفتن ، علاقه خاصی به خرید کردن پیدا کرده بودم . هر بار هم که با دست پر بر می گشتم خونه ، بابا روشو بر می گردوند و محلم نمی گذاشت و مامان هم کلی سرم غر می زد که پولهاشو برای اینجور خرت و پرت ها دور نریز . حیفه و نمی دونم چی و چی.....

وقتی نتایج اولیه اعلام شد ، من بی سر و صدا انتخاب رشته کردم و تا می تونستم جاهای دور رو انتخاب کردم . برام مهم نبود چه رشته ای قبول بشم ، مهم این بود که از اون خونه دور بشم.

همه چیز داشت آروم و خوب پیش می رفت ، خوشبختانه نتیجه عملم عالی بود و هر کس منو می دید می گفت واقعا باعث شده قیافه ام خیلی تغییر کنه . بابا تقریبا با من حرف نمی زد

من مشهد قبول شدم . از خوشحالی روی پام بند نبودم . دلم می خواست داد بزمن و بالا و پایین بپریم ولی این خودش تازه شروع دعوی منو و بابا بود.

بابا وقتی فهمید خیلی عادی و خونسرد گفت که امکان نداره هزاره من برم . یه چند روزی صبر کردم بلکه مامان بتونه راضیش کنه ولی اونم نتونست . بابا حسابی توی این مدت از دستم عصبانی بود و حالا داشت تلافی می کرد . محلت زیادی نداشتم باید راضیش می کردم تا برای ثبت نام پیام . شب بود و طبق معمول بابا داشت کانالها رو بالا و پایین می کرد تا یه وقت خدای نکرده اخباری رو از دست نده . من نمی دونم این مردها چی توی این اخبار دیدن که هر شب چند بار ، چند بار ، می شینن پای این اخبار .

رفتم و روبروی بابا نشستم . حتی بهم نگاه هم نکرد .

_ بابا ، میشه خواهش کنم چند دقیقه به حرفهام گوش کنی .

بابا _ بفرما گوش می کنم . ولی از اول گفته باشم من اجازه نمی دهم دخترم بره یه شهر دیگه درس بخونه .

_ آخه چرا بابا . این همه دختر می رن و درسشون رو میخونن اونوقت فقط من نمی تونم برم .

بابا _ من کاری به بقیه ندارم . من دوست ندارم دخترم از جلوی چشمم دور بشه .

_ می دونم از بس که دوستش دارین . اگه یه روز باهاش دعوا نکنن ، اون روز احساس کسالت می کنین .

بابا نیم خیز شد و با عصبانیت فریاد کشید .

بابا _ چیکارت کردم مگه . بابا ندیدی ، تا قدر منو بدونی .

دیگه اشکم در اومده بود . دیگه چیکار میخواستن بکنن . زندگی ام رو به بازی گرفته بودن .

_ بابا ، من نمی خواهم بهتون بی احترامی کنم . ولی این موضوع برام خیلی مهمه . می دونین چند ماه خودم رو توی اون اتاق لعنتی حبس کردم و درس خوندم . اصلا فهمیدین من چقدر تلاش کردم . تنها چیزی که برای شما اهمیت نداره منم .

بابا _ چی برات گم گذاشتم . تمام عمرم رو جون کندم ، فقط برای شما دو تا . انوقت اینه جواب زحمات من .

_ بابا چه شما اجازه بدین چه ندین من می روم . فقط می خواهم شما هم راضی باشین .
تا به خودم بجنبم توی کسری از ثانیه ، سیلی سنگینی توی صورتم فرود اومد . دستم روی گذاشتم جای سیلی بابا و اشکم سرازیر شد .

بابا _ دختره بی آبرو ، واسه من دم در آورده . برو بینم چطوری می خواهی بری . مگه از روی نعش من رد بشی .

هر چی هیچی بهش نمی گم پر رو تر می شه .

_ بابا من اصلا نیازی به اجازه گرفتن از شما ندارم . من دیگه دختر این خونه نیستم . مثل اینکه یادتون رفته من ازدواج کردم و تابع شوهرم هستم . درسته الان نیست ولی هر وقت اومد و گفت نرو ، اونوقت یه فکری میکنم .

بابا از عصبانیت صورتش کبود شده بود

بابا _ کدوم شوهر ، اون که معلوم نیست کدوم گوریه . تو هم زیاد دلتو به اون خوش نکن .

_ مهم نیست که کدوم جهنمه رفته ، مهم اینه که الان اجازه من دست اون نه شما .

بابا _ کور خوندی ، فکر کردی می زارم همین طوری سر رو بندازی پایین و بری . من پدرتم و اجازه نمی دهم ، فهمیدی اجازه نمی دهم .

_ بابا نزارین بیشتر از این پرده ها دریده بشه . نمی خواهم تو روی شما وایستم . لطفا ،
ازتون خواهش می کنم اجازه بدین برم .

بابا سکوت کرده بود و آتیش عصبانیت چشمهایش داشت منو می سوزوندو

_ بابا ، دیگه بیشتر از این زندگی مو به باد ندین . اجازه بدین برم ، به پاتون می افتم .
التماستون می کنم برازین برم .

بابا با صدای گرفته ای که از ته چاه در می اومد گفت:

بابا _ ما زندگیت رو به باد دادیم ؟؟؟؟؟؟؟؟؟ چطوریه که خودمون خبر نداریم . چیکارت کردیم ؟ منو مادرت فقط صلاح شما رو می خواهیم .

_ صلاح ما رو می خواهید ؟!!!!شما به تنها چیزی که فکر می کنید پسر تونه و بس . من اصلا براتون وجود ندارم . من روحم توی این خونه .

بابا _ آره راست می گی ، تو همین جوری بزرگ شدی و به این قد و هیکل رسیدی . توی کوه بزرگ شدی . ما که اصلا توجهی به نکردیم . تقصیر خودمه ، آره تقصیر منه . اگه مثل پدرهای مردم باهاتون رفتار می کردم انوقت بابای خوبی می شدم . اگه بزور می شوندمت پای سفره عقد و با تو سری ازت بله می گرفتم آنوقت به من نمی گفتی که زندگیت رو به باد دادم . زورت کردم ، کتکت زدم یا خودم برات انتخاب کردم . فکر کردی نمی دیدم چطور با اومدن و رفتنش از این رو به اون رو می شدی .

اشکهام از روی گونه هام یکی یکی می افتادن پایین .

_ شما مجبورم نکردین . اون نامرد انتخاب خودم بود ولی نمی دونستم اینطوری از آب در می یاد . علم غیب که نداشتم . مگه من چقدر می شناختمش هان ؟ چقدر ؟ فکر می کنید نمی دونم چرا دارید پیشنهاد عمه خانم رو رد می کنید . من همه چی رو می دونم بابا . اگه پای آینده سامان در میون نبود الان به زور هم که شده منو نشونده بودیدن پای سفره عقد با شهرام . حتی اگه شده بود برام یه شناسنامه دیگه جور کنید و به زور منو ببندیدن به ریش

پسر خواهرتون . ولی مثل اینکه خواهرتون یه خورده زیادی طمع کرده ، مطمئنم اگه یه کم توقعش رو پایین بیاره همین کار رو می کنید بابا .

بابا داد زد

بابا _ ببند اون دهننتو.

_ چرا بابا ، چرا باید خفه شم . چون دارم حقیقت رو می گم . چون دارم از حق خودم دفاع می کنم . نه بابا دیگه ساکت نمی شم . شما و مامان فقط دارید به سامان فکر می کنید ، هزارین برم و یه زندگی تازه شروع کنم . خیالتون راحت باشه ، انقدر از جنس مردها متنفرم که امکان نداره تو روی یکیشون هم نگاه کنم .

آهی کشیدم و به مریم که داشت با دهن باز نگاهم می کرد لبخند تلخی زدم.

_ مریم چرا داری اونطوری نگاهم می کنی.

مریم _ واقعا تو اینکار رو کردی ؟ تو چطور تونستی همچین حرفهایی به پدرت بزنی ؟
 _ باور کن خودم هم از اون وقت تا حالا عذاب وجدان دارم .بابا اون شب بدجوری شکست . به چشم خودم دیدم که ده سال پیرتر شد . دیگه سرش رو بالا نیاورد تا به من نگاه کنه یا با من حرف بزنه . هنوزم که هنوزه بعضی شبها کابوس اون شب رو میبینم و گریه می کنم . فردای اون شب به مامان گفته بود که آماده بشین می خواهیم بریم مشهد هم زیارت هم ثبت نام آسمان . حتی وقتی بعد از یکماه بهشون زنگ زدم و گفتم با یکی از دوستانم خونه گرفتم و از خوابگاه اومدم بیرون باز هم نخواست باهام صحبت کنه و حتی نگفت که موافقه یا مخالف . اصلا دیگه من براش مردم . گاه گاه مامان بهم زنگ می زنه و حالم رو می پرسه . اونهم بیشتر وقتی که بخواد از من پول بگیره .

منم بی هیچ حرفی برایش می فرستم . تا حالا حتی یکبار هم از من نپرسیدن که چطوری روزگارم رو می گذرونم .

پولم کافی هست یا نه . مشکلی برای پرداخت اجاره خونه دارم یا نه .
مریم _ آسمان بهشون حق بده . تو کار خیلی بدی کردی . نباید اونطوری تو روی بابات وامیستادی . مطمئنا راه دیگه ای هم برای راضی کردن بابات وجود داشت .

_ نه راه دیگه ای نبود . بابا به حرف هیچ کس گوش نمی ده . فقط مامان می تونه اونو راضی کنه . پس وقتی مامان هم نتونست نتیجه ای بگیره ، یعنی دیگه نمی شه اونو راضی کرد .

مریم _ به هر حال این راهش نبود .

_ تو هیچ وقت جای من نبودی . هیچ وقت توی خانواده ات نادیده گرفته نشدی . حداقل از هر دو سه بار یه بارش رو از خودت نظر خواستم . من اگه اونجا مونده بودم الان باید عذاب وجدانی بالاتر از این می داشتم . چون مطمئنم که منو به اجبار به عقد یکی دیگه در می اوردم در صورتی که هنوز در عقد غلامرضا بودم . این می دونی یعنی چی .

اگه بفهمن که من وکالت نامه طلاق داشتم و رو نکردم ، تیکه بزرگم ، گوشمه . بابا می کشتم بی برو برگرد . بابا هنوزم که هنوزه داره تلاش می کنه تا طلاق منو بگیره ولی دستش به جایی بند نیست . قانون کشور ما به نفع مردهاست .

مریم _ بلند شو برو یه آبی به صورتت بزن . اتفاقیه که افتاده ، می شه درستش کرد . اوضاع همین جووری نمی مونه .

به خدا توکل کن . حالا هم بلند شو برو بگیر بخواب که فردا صبح دوتامون هم باید بریم دانشگاه . می دونی که هفته آخره و باید سر کلاس باشیم .

ساعت ۴ بود و من و مریم توی بوفه دانشگاه داشتیم ساندویچ گاز می زدیم .روز خیلی خسته کننده ای داشتم . از صبح یه نفس کلاس بودم و همه استادها تلاش می کردن سر و ته جزوه شون رو هم بیارن و کلاسها رو تعطیل کنن .

تا ده دقیقه دیگه کلاس فوق برنامه ام شروع می شد و من عجله داشتم تا هر چه زودتر خودم رو برسونم سر کلاس .

با مریم از بوفه خارج شدیم که گاوه مبین سر راهمون سبز شد . گاوه _ به به ، مبین کی اینجاست . خانم شما که آسمانی بودین از کی روی زمین تشریف آوردین . کم پیدا شدین .دیگه تحویل نمی گیرین ما رو .

_ گاوه الان اصلا وقت ندارم که با تو دهن به دهن بدهم . بعدا انشالله...

گاوه _ نکنه بازم با اون پسره سوسول قرار داری که اینطوری داری

پر پر می زنی ؟ _ سر تو بنداز پایین و به کار خودت برس آقا گاوه .

گاوه _ من سرم پایینه ، شما خیلی داری سر بالا می ری . برات زیاد خوب نیست .

_ تا اونجایی که من می دونم ، گاوها سرشون رو می اندازن پایین و علفشون رو می خورن ، شما چرا این کار رو نمی کنی آقا گاوه....

به مریم سلقمه ای زدم که بریم . تا خواستم از کنارش رد بشم ، سریع مچ دستم رو گرفت با عصبانیت یه نگاه به دستم کردم و یه نگاه به گاوه . متوجه شد و انگشتانش روی مچ دستم شل شدن .

کاوه : ئآسمان خیلی بد می بینی . یه کاری می کنم که به التماس کردن بیفتی.

_ تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی . هر کاری از دستت بر می اید دریغ نکن.

کاوه _ این همه مدت دنبالت بودم ولی تو حتی یکبار هم بهم توجه نکردی . مگه من چه

ایرادی دارم هان . منتظر انتقام من باش.

دستم رو با حرص کشیدم و با عجله از اونجا دور شدم .

از سر جلسه امتحان بیرون اومده بودم و منتظر بودم تا یکی از همکلاسیهایم که جزوه امتحان

دو روز بعد رو بهش داده بودم بیاد بیرون و جزوه ام رو ازش بگیرم . این امتحان آخریه رو

هم اگه می دادم ، یه نفس راحت می کشیدم . دیدم کاوه داره میاد سمت من . اول خواستم

محلش نزارم ولی دیدم خودش اومد سمت من.

کاوه _ آسمان بیخود منتظر نباش . جزوه ات دست منه بیا بریم بهت بدم.

تعجب کردم .

_ جزوه من دست تو چیکار می کنه ؟

کاوه _ من جزوه نداشتم وقتی جزوه تو رو دست بچه ها دیدم ازشون گرفتم و دادم

کتابفروشی خیابان بالایی برام کپی بگیره . بیا بریم ، جزوه رو از کتابفروشی بگیرم و بدم

بهت.

_ من همین جا منتظر می مونم برو بیار.

کاوه _ ادا در نیار . مثلاً می ترسی سوار ماشین من بشی . تو که هر روز سوار یه ماشین می شی

برات چه فرقی میکنه . موقع اومدن دیدم که ماشین نیاوردی و با آژانس اومدی . حالا هم نمی

خواهد برای من لوس بازی در بیاری .

حرفهایش بهم برخورد .

_ از تو بترسم . تو مگه ترس داری . صد تا مثل تو رو روی انگشت کوچیکم بازی می دهم.

کاوه _ پس زودتر راه بیفت تا کتابفروشیه برای نهار نبسته .

دنبالش راه افتادم . نمی دونم چرا دلم شور می زد . سوار ماشین که شدم بوی عطرش خفم

کرد . انقدر تند بود که نگو . نمی دونم از چی این بو خوشش می اومد بی سلیقه....

تا به خودم پیام کاوه حرکت کرد . خیلی خسته بودم چند لحظه سرم رو به پشتی صندلی

تکیه دادم . هر چی منتظر شدم که برسیم دیدم کاوه همین طور داره می ره . چشمم رو باز

کردم ، تا دید من چشمم رو باز کردم سرعتش رو بیشتر کرد . مسیر برام نا آشنا بود .

_ کاوه داری کدوم جهنمی می ری هان ؟

کاوه همچنان ساکت بود و چیزی نمی گفت . پاشو یه سره روی پدال گاز فشار می داد . دستم

رو بردم طرف در ولی متاسفانه قفل مرکزی رو زده بود . دلم داشت از توی حلقم بیرون می

اومد . تنها چیزی که بهش فکر نمی کرد همین بود . از فکری که به مغزم خطور کرد ، تمام

بدنم لرزید ، نکنه می خواهد بلایی سرم بیاره.....

باید آرام باشم ، سعی کن خونسرد باشی . خونسرد باش ، خونسرد باش . اگه بفهمه ازش

ترسیدی ، همه چیزت رو باختی به خودم تلقین می کردم که آرام باشم.

کم کم از شهر داشتیم خارج می شدیم.

_ کاوه ، مثل آدم می گی این کارهات یعنی چه یا نه ؟

گفته بودم که کاری می کنم به التماس کردن بیفتی ، حالا وقتشه . امروز باید تاوان

تمام بی توجهی ها و بددهنی هایی که به من کردی رو پس بدی .

- که چی بشه ؟

کاوه _ که بفهمی منم آدمم و احساس دارم . وقتی برای عذاب دادن من ، جلوی چشم من با این و اون می چرخیدی باید فکر این روزها رو هم می کردی.

_ فکر کردی کی هستی ؟ هانهه هه هه ، خندیدم ...برای عذاب دادن تو ، من چیکار به کار تو دارم . من اگه از تو خوشم می اومد از همون اول با تو لج نمی افتادم که . تو اصلا آدم هستی آقا گاوه ؟

کاوه _ باشه هر چی دوست داری توهین کن . وقتی کار از کار گذشت و مجبور شدی بهم التماس کنی ، آنوقت حالت رو می پرسم.

_ من به تو التماس کنم ، عمرا

کاوه پوزخندی زد و سرعتش رو بیشتر کرد . یواش یواش داشتیم از شهر خارج می شدیم . خدایا کمک کن ، نباید این جوری تموم بشه . نه....

تا دیر نشده باید یه کاری می کردم وگرنه کاوه کار خودش رو می کرد . تمام جراتم و جسارتم رو جمع کردم ، باید نقش بازی می کردم..

_ کاوه ، می خواهی چیکار کنی که مثلا ، هیچ کاری باعث نمیشه من بهت التماس کنم . این رو مطمئن باش . می خواهی بهم دست درازی کنی که چی بشه . فکر کردی برام مهمه ، نه اصلا مهم نیست .

خودم هم نمی دونستم این حرفها رو چه جوری جمع جور کردم کاوه داشت نگاهم می کرد

_ نه واقعا خودت رو بزار جای من . گیریم که تو ، کاری رو که می خواهی کردی . حتما هم بعدش من باید بیفتم دنبالت که ، وای تو رو خدا برای اینکه آبروم نره منو عقد کن آقا دزده به کاهدون زدی . چیزی که میشه با پول و یه عمل کوچولو درستش کرد ، ارزش التماس کردن نداره.

کاوه با دهنی باز داشت نگاهم می کرد . دل می خواست با دستهای خودم خفه اش کنم ، وای که منو مجبور کرده بود چه حرفهایی بزnm.

کاوه _ مثل اینکه توی این کارها خیلی با تجربه ای ؟ لبخند ملیحی بهش تحویل دادم.

_ به تو ربطی نداره . ولی این رو بدون که با اینکارت نمی تونی منو وابسته خودت بکنی . خدا رو شکر این روزها همه چی رو می شه با پول درست کرد . اتفاقا یه سوژه خیلی خوب هم دارم برای اینکه تا مدتها برای دوستام تعریف کنم و بخندیم . آقا گاوِه در نهایت تلاشش ، بی حال یه طرف افتاده و داره با نگاهش التماس می کنه که تو رو خدا ، پیشم بمون ، بازم بهم حال بده....

حالم داشت از خودم و حرفهام بهم می خورد . واقعا حس بدیه ، حس یه کالا بودن توی دستهای یه عوضی . حرص رو توی چشمهای کاوه می دیدم باید ادامه بدم ، داره نتیجه می ده . خنده بلندی کردم که بیشتر عصبی بود...

_ حالا فکرش رو بکن ، چه ماجرای جالبی میشه برای یه مهمونی دخترانه .

ببند دهنتم رو کثافت ، من فکر می کردم تو آدم هستی . فقط یه خورده داری با من لجبازی میکنی . ولی نگو خانم خودش اینکاره هست . خدا می دونه تا حالا چند بار این کار رو کرده که اصلا براش مهم نیست که قرار چه بلایی سرش بیاد.

واقعا داشتم از درون نابود می شدم . اگه دست خودم بود همون جا زار زار گریه می کردم ولی باید مقاومت می کردم . نباید اجازه می دادم که این آشغال به من دست بزنه.

کاوه _ تو لیاقتت همون پسرهای آس و پاس و بی عرضه است . تو لیاقت نداری که من دوستت داشته باشم . تو خودت رو توی لجن غرق کردی . اقم می گیره حتی دیگه به تو فکر کنم.

این رو گفت و زد روی ترمز . توی یه چشم بهم زدن دور زد و برگشت سمت شهر . چشمهامو بستم و سرم رو به صندلی تکیه دادم . اگه یه خورده دیگه طول می کشید اشکم سرازیر می شد . با توقف ماشین چشمهامو باز کردم .

کنار خیابونی که نمی شناختم ماشین رو نگه داشته بود . کاوه _ پیاده شو . دیگه نمی خواهم چشمم بهت بیفته.

فوری در رو باز کردم و پیاده شدم . قبل از اینکه در رو رها کنم خم شدم سمت کاوه و با تمام عصبانیت و نفرتی که داشتم توی چشمهایش زل زدم و گفتم:

_ کاوه هیچ وقت تو رو به خاطر اینکه منو مجبور کردی حرفهایی بزنم که حتی از به خاطر آوردنشون خجالت می کشم ، نمی بخشم . منتظر یه بلای ناگهانی باش . انتقام من سخت خواهد بود . بهتره دیگه به من نزدیک نشی ، حتی اگه توی دانشگاه هم ببینم که داری از کنارم رد می شی ، بلایی سرت میارم که مرغهای آسمون به حالت گریه کنم .

با تمام قدرتی که برام مونده بود ، در ماشین رو کوبیدم و خودم رو توی پیاده رو پرت کردم . اولین مغازه ای که دیدم یه بوتیک بود ، سریع وارد شدم ، خوشبختانه فروشنده اش خانم بود . ازش خواهش کردم یه آژانس برام خبر کنه .

وقتی برای سوار شدن به آژانس از مغازه خارج شدم ، در کمال تعجب کاوه رو دیدم که همچنان سر جایش وایستاده و داره به من نگاه می کنه . راستش رو بخواید کمی ازش ترسیدم برای همین هم فوری سوار ماشین شدم و آدرس خونه رو دادم .

وقتی پامو گذاشتم توی خونه ، مثل اینکه تازه فهمیده باشم چه اتفاقی قرار بود بیفته ، تمام تنم شروع کرد به لرزیدن . دندانهام داشتم بهم می خوردن . هیچ کنترلی روی بدنم نداشتم . حتی نمی تونستم گریه کنم . نمی دونم چقدر توی این حالت بودم که خنکی آب رو روی صورتم احساس کردم . مثل کسی که از خواب پریده باشه ، هاج و واج دور و برم رو نگاه می کردم که چشمم به مریم افتاد ، با یه لیوان خالی کنارم نشسته بود و داشت صدام می کرد .
مریم _ آسمان ، آسمان ، تو رو خدا یه چیزی بگو . چی شده ، خواهش می کنم . چه بلایی سرت اومده ...

با گیجی به دور و اطرافم نگاه میکردم و بعد مثل اینکه جرقه ای توی مغزم زده باشن همه چیز ریخت توی مغزم و آنوقت بود که شروع کردم به زار زدن . گریه می کردم و خودم رو می زدم . مریم بیچاره نمی دونست چیکار کنه .

هی دور خودش می چرخید و مدام سعی می کرد آروم کنه . مریم به زور یه آرامبخش رو چپوند توی دهنم و آب رو ریخت توی حلقم . داشتم خفه می شدم . بیچاره گناهی نداشت

بدجوری هول کرده بود . همین طور که داشتم زار می زدم ، مریم دستم رو گرفت و به زور منو کشوند توی اتاق و کمکم کرد مانتوم رو دربیارم . کنارم نشست و آروم

آروم سعی کرد باهام حرف بزنه . ولی من انکار زبونم قفل شده باشه چیزی نمی تونستم بگم و بعدش هم دیگه چشمهام سنگین شدن و چیزی نفهمیدم.

صبح که از خواب بیدار شدم نگاهی به ساعت انداختم ، ساعت ۹ بود یعنی من از دیروز ظهر تا حالا خوابیده بودم .

واقعا که دیگه داشتم شبیه خرس های قطبی می شدم . رفتم آشپزخونه صبحانه روی میز آماده بود و یه یادداشت هم از مریم روی میز بود . گفته بود که یه سر میره دانشگاه و زود بر می گرده.

وای خدا ، من فردا صبح امتحان دارم . حالا اینو چیکارش کنم . جزوه هم که ندارم . به درک اصلا نمی روم سر جلسه امتحان ، همون بهتر که فعلا چشمم توی چشمش نیفته ، پسره کثافت عوضی .

همین جور یه ریز داشتم غز میزدم و صبحانه می خوردم . آخرش هم نفهمیدم چی خوردم . جلوی تلویزیون پلاس بودم و داشتم از بیکاری فوتبال می دیدم . که مریم اومد .

مریم _ سلام . بیدار شدی بلاخره . خوبی

الان ؟ _ خوبم . ببخشید دیشب خیلی

ترسوندمت.

مریم _ غلط کردی ، ترسیدن چیه ، مردم و زنده شدم . چت

شده بود تو ؟ _ چیز مهمی نبود . گذشت و رفت .

مریم _ بیا بگیر ، فقط پستچی خانم نشده بودیم که اونم شدیم .
- این چیه ؟

مریم _ چی می دونم . تا پامو گذاشتم داخل محوطه دانشگاه ، انگار که موی این کاوه مبین رو آتیش زده باشن ها جلوی روم سبز شد . اینو داد بدم بهت و گفت که جزوه ات دستش جا مونده و دیروز نتونسته بده .

_ خیلی غلط بیجا کرد این گاوِه . مگه من بهش نگفتم دیگه دور و بر من نپلکه .
مریم _ خوب گفتم دور و بر تو نپلکه . منو که نگفته بودی .
_ مگه من و تو داریم . من یعنی تو

مریم _ نه بابا !!!!!!! . تو امروز یه چیزیت هست ها . بینم تب نداری . پاشو پاشو عزیز مامان ، پاشو برو بشین سر درست که همین جوریش هم به اندازه کافی از درس و مشق تعطیل هستی .

تا دید من دستم رو بردم طرف دمپایی ام بدو رفت توی اتاقش و در و بست .
پاکت رو باز کردم ، اصلا از پاکت باز کردن خاطره خوبی ندارم . هیچ خوشم نمی یاد چیزی رو اینطوری بیچن بدن دستم چه معنی داره آخه .

آخیش جزوه ناز و ملوس خودم .

مریم _ خوبه ، خوبه . کم قربون صدقه این خط کج و معوجت برو . چه معنی داره . من به این خوبی ، نازی ، ملوسی

.....اینجا وایستادم اونوقت تو داری برای یه جزوه ایکیبری و قناس خودتو تیکه پاره می کنی ؟
_ مریم!!!! دست از سر کچل من بردار . لطفا هم نگو کی کچل شدی که دیگه این تیکه از مد افتاده .

مریم _کی از مد افتاد ؟ من تازه دارم باخبر می شوم . انوقت چی مد شده حالا ؟ _ با لنگه دمپایی زیر چش مریم خانم بادمجون کاشتن مد شده .

مریم _ و.....ای چه جالب . منم می تونم اینکار رو بکنم ؟ - چیکار رو ؟

مریم _ همین که زیر چش آسمان بادمجون بکارم . من خیلی به سبزی کاری علاقه دارم . لطفا اجازه بده .
خنده ام گرفته بود .

_ تو دیگه کی هستی مریم ؟

مریم _ ا بعد از دو سال هنوز منو نمی شناسی . من مریم نوری ، دانشجوی علوم تربیتی و همچنین مسئول بزرگ کردن نی نی که شما باشید هستم .

همین طور که با مریم صحبت می کردم . جزوه ام رو هم نگاه می کردم .

_این چیه لای جزوه ام ؟

مریم _ بده بینم . شبیه نامه است . بزار بخونم بینم .

تا خواستم کاغذ رو از دست مریم بیرون بکشم . مریم پرید و کمی دورتر از من نشست و شروع کرد با صدای بلند به خواندن .

به نام آنکه عشق را آفرید

عشق تنها میهانی است که بدون اجازه وارد قلب انسان می شود و بیرون کردنش غیر ممکن است. اوایل فکر می کردم دیدنت عادت شده برای من. ولی به مرور فهمیدم که این عادت نیست. علاقه ای است ریشه دار. ولی تو موجود سنگ دل و بی رحمی بودی که حتی یکبار هم مرا جدی نگرفتی. تو حتی احتمال اینکه من هم دلی داشته باشم را صفر فرض کردی. ولی آسمان من واقعا به بودنت و به دیدنت احتیاج دارم. می دانم روش ابراز احساساتم زیاد مناسب نبود ولی باور کن من اصلا قصد نداشتم آسیبی به تو برسانم. فقط می خواستم کمی تحت فشار قرار بگیری و شاید تو هم به من علاقه مند باشی و همه این لجبازی ها و کل کل کردنها به خاطر علاقه باشد و بس. لطفا مرا ببخش. و دیروز را برای همیشه از ذهنت پاک کن.

با حرص کاغذ رو از دست مریم بیرون کشیدم و پرتش کردم روی میز.

مریم _ آسمان جریان چیه؟ این مزخرفات چیه این پسره ردیف کرده؟ دیروز چی شد بود که تو اونطوری داغون اومده بودی خونه؟

_ مریم خواهش می کنم. نمی خواهم در این مورد چیزی بگم.

مریم _ مطمئن باش اجازه نمی دهم سکوت کنی و بشینی خودخوری کنی.

_ چیز زیاد مهمی نبود به بحث همیشگی همین.

مریم _ آره جون خودت منم باور کردم . زودتر بگو بینم جریان چی بود . دارم از فضولی خفه می شم.

این جمله آخر با اون لحن عصبانی و محکم مریم اصلا به هم نمی خوردن ، خنده ام گرفته بود . واقعا بودن مریم در کنارم یه نعمتی بود.

مریم _ به جای اینکه نیش رو تا بناگوش باز کنی ، بگو بینم چی شده . وای به حالت اگه از صحنه های عشقولانه اش فاکتور بگیری.

_ زهر مار ، من کی تا حالا با یه پسر عشقولانه رد و بدل کردم که این کاوه بیب بیب دومیش باشه.

مریم _ خوب بزار بینم . اولاً که خودم شاهد یک مورد خیلی عشقولانه بودم . شما در آغوش گرم امیر خان .دوما تو فحش آبدار درست و حسابی گیر نیاوردی جاش این بیب ها رو گذاشتی . یه خورده کلاس داشته باش بی اتیکت .
غیر مارک دار . واه واه واه.....

_ خیلی خوب ، خیلی خوب بابا ما تسلیم . من جلوی زبون تو کم میارم . نمی دونم تو چطوری این زبونت رو توی دانشگاه قایم می کنی.

مریم _ از حرف زدن با نامحرم ها خوشم نمیاد . برای چی باید برم دهن به دهن کسایی بزارم که اصلا آدم حسابشون نمی کنم.

– خوب این هم نظریه . ولی مگه من گفتم برو با پسرها حرف بزن تو دانشگاه دختر هم هست ها.

مریم – می دونم . ولی من خیلی کم پیش میاد که با کسی گرم بگیرم . راستش حالا حالا ها به هر کسی افتخار دوستی نمی دهم . حالا نگاه نکن سر تو کلاه سرم رفته و دیگه نمی تونم کاری بکنم . خوب شروع کن که دیگه صبرم داره تموم میشه.

وقتی ماجرا روی برای مریم تعریف کردم . حسابی عصبانی شد . یه سره بالای سر من قدم می زد و بد و بیراه می گفت.

– مریم سر گیجه گرفتم به خدا . بیا بشین دیگه.

مریم – اگه ببینمش با همین دستهای خودم خفه اش می کنم . عوضی آشغال.

– زیاد حرص نخور فشارت میره بالا ها.

مریم – می دونی چیه تو هم بی تقصیر نیستی . اصلا چیکار به کار پسرها داری تو . هفته به هفته دوست پسر عوض می کنی که چی بشه . تو دختر خوبی هستی این رو من می دونم ولی بقیه چی می گن . اونها که از دور نگاه می کنند چه فکری در مورد تو می کنند ، هان.

– ای بابا ، حالا همه کازه کوزه ها سر من شکست . من کجا هفته به هفته دوست پسر عوض کردم . تو که دیگه می دونی من از همه پسرها متنفرم . اگر هم پیشنهادشون رو برای

دوستی قبول می کنم فقط برای اینکه بعدش ولشون کنم و برم و به قولی حرص غلامرضا رو سر اونها خالی کنم . تازشم مگه من چیکار کردم . نهایتا باهاشون یه نهار خوردم همین . بیشتر هم اجازه ندادم که دوستی مون پیشرفت کنه . تا حالا کسی دستش دست منو لمس نکرده.

مریم _ من می دونم ، ولی دیگران که نمی دونند . بهتر که یه خورده به خودت و کارات فکر کنی . من قصد نصیحت کردن تو رو ندارم ولی فکر نمی کنی که کارهات اشتباهه ؟ یعنی چون یکی دیگه تو رو ناراحت کرده تو باید هر کی اومد جلوت ناراحت کنی . از طرفی فکر می کنی اونهایی که میان و بهت پیشنهاد دوستی می دهند واقعا عاشق دلخسته ات می شن که با ول کردنت برن خودشون رو از کوه پرت کنن پایین . نه عزیز من اونها قصدتشون فقط خوشگذرونی و الواتیه و تو هم به اونها اجازه می دی که این کار رو بکنند . اصلا بینم این پسره کاوه ، چیه تو میشه که هر وقت می بینیش فوری می پری پاچه اش رو می گیری هان . یه کاوه کاوه راه می اندازی که هر کی از دور بشنوه فکر می کنه صد ساله با طرف هستی.

_ اون خودش سر به سر من می زاره ، منم جوابش رو می دهم . همین.

مریم _ من جوابش رو می دیدم خوب هر کی باشه فکر می کنه که یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست دیگه.

– وا... این چه حرفیه ، خوب بابا من با بیشتر پسرهای دور و برم کل کل می کنم تازه بیشتر پسرهای همکلاسیم رو هم با اسم کوچیک صدا می کنم . در واقع من خیلی راحتم باهاشون چون هیچ جویری نمی تونن تو دل من رخنه کنند

مریم _ قبول کن که کارهات از ریشه غلط بودند. تو نباید اینقدر با جنس مخالف احساس راحتی کنی . بابا یه دختری گفتن یه پسری گفتن.

– مریم تمومش کن . غلط کردم دیگه دور هر چی که اسم جنس مخالف روش باشه خط می کشم خوب شد . باور کن از همون هفته اول که پام رو گذاشتم توی دانشگاه از ریخت و قیافه این پسره بدم اومد . تازه یه جورهایی اسمش هم منو قلقلک می داد ، کاوه بر وزن آقا کاوه . خوب چیکار کنم من .

مریم تمومش کن . غلط کردم دیگه دور هر چی که اسم جنس مخالف روش باشه خط می کشم خوب شد . باور کن از همون هفته اول که پام رو گذاشتم توی دانشگاه از ریخت و قیافه این پسره بدم اومد . تازه یه جورهایی اسمش هم منو قلقلک می داد ، کاوه بر وزن آقا کاوه . خوب چیکار کنم من .

مریم _ چیکار کنم من دیگه چه کاری مونده که شما انجام نداده باشی . اصلا ببینم مگه شما ماشین نداری ، پس اون لگن بی خاصیت برای چی توی پارکینگ خوابیده هان .

– وای گیر دادی ها ، خوب من وقتی می خواهم برم امتحان استرس دارم ، حالا ماشین ببر ، جای پارک پیدا کن . این وسط ماشین پنجر نشه و تصادف نکنی و نمی دونم هزار تا اگه و اما دیگه ... خوب همیشه دیگه.

مریم – پس اینهمه پول بی زبون رو برای چی دادی به این ماشین ؟ – از لج کاوه.

مریم – بیا ، بعد میگی هیچی نیست و این حرفها رو شنیدی که می گن: « اگر با من نبودش هیچ میلی چرا ظرف مرا بشکست لیلی »

– نه بابا یه پا شاعر شدی برای خودت . من ظرف اونو شکستم . من فقط اگه دستم برسه اول کله اش رو می شکنم بعد هم با ماشین ۴ دور از روش رد می شم و آخرش هم برای اطمینان یه دنده عقب می گیرم و روش پارک می کنم.

مریم – خوبه خوبه ، جمع کن این حرفها رو ، حنات پیش من رنگی نداره . فردا باز ببینیش می پری و کاوه کاوه می کنی.

– جان خودم راست می گم . اون اول شروع کرد . تازه دو هفته بیشتر نبود که کلاسهای ترم اول شروع شده بودند که آقا برای من یه سمند کادو گرفته بود و می گفت بیا با من دوست شو . منم آنقدر عصبانی شدم که نگو . کلید رو پرت کردم تو صورتش و برای اینکه بهش بفهمونم من با پول خریدنی نیستم ، رفتم و این ماشین رو گرفتم . وقتی منو دید که از ماشین شاسی بلند پیاده می شدم ، قیافه اش دیدنی بود . دهنش چنان باز مونده بود که فکش چسبیده بود به آسفالت خیابون .

مریم از خنده کف سالن ولو شده بود.

مریم _ چه با حال . بعد چی شد ؟ ای ناqlا اینها رو رو نکرده بودی!!!!!!

_ مگه من دارم برات فیلم طنز بازی می کنم که اینطوری غش غش می خندی . پاشو خودت رو جمع و جور کن که مردم از گشنگی . پس این نهار چی شد ؟

مریم _ هیچی دیگه وقتی ادم شانس نداشته باشه میشه یکی مثل من . کوزت هم از من کمتر کار می کرد . بابا مگه من کوزتم که اینجوری منو به بیگاری گرفتی . من اگه شانس داشتم یکی مثل کاوه احمق پیدا می شد که برام ماشین کادو بگیرههی ...روزگار....

همین جور بی هوا وایستاده بود وسط سالن و داشت سخنرانی می کرد که منم نامردی نکردم و با دمپایی یکی خوابوندم وسط کمرش.

مریم _ آخ ننه ، دخترت رو کشتن ، ناقصش کردن . ای ظالم مگه تو دل نداری . رحم و مروت نداری . والله ، کوزت بدبخت رو هم اینقدر نمی زدنش . تو اگه این یه جفت دمپایی عهد بوق رو نداشتی چیکار می کردی.....

مریم _ باید با من بیایی . فهمیدی چی می گم . من نمی تونم تو رو همین جوری ول کنم و برم .

_ انکار اولین بارمه که توی این خونه تنها می مونم . سالهای پیشم تابستونها من تنها می موندم . خیالت راحت باشه .

مریم _ نه خیر هیچم خیالم راحت نیست . باید با من بیای . سالهای پیش مسئله کاوه وسط نبود . نمی تونم تو رو تنها بزارم . اگه بفهمه که تنهایی و خدای نکرده بلایی سرت بیاره چی ؟

_ آخه بابا من با چه رویی پاشم پیام خونه شما . بگم اومدم یک ماه و نیم اینجا بمونم .

مریم _ لازم نیست تو چیزی بگی . من می گم تو رو مهمون دعوت کردم . تازه عروسی هم که هست با هم میریم خیلی خوش می گذره . قبول کن دیگه.

_ بین مریم می دونی که خانواده ام قبول نمی کنند.

مریم _ هه هه هه ، از کی تا حالا تو به خانواده ات می گی که چیکار می کنی . تلفن خونه رو به گوشیت انتقال بده هر کی زنگ زد می فهمی .

_ شما برو من یکی دو روز دیگه میام . شاید هم برگشتم خونمون.

مریم - آره عزیزم ، من احمقم و حرفت رو باور می کنم . شما دو هفته پیش هم همین حرفها رو زدی و منو فرستادی خونمون . بعدش هم خودت یه هفته ای رفتی و برگشتی .

اگه تو می خواستی بری خونتون دیگه چرا برگشتی هان ؟

_ مریم جان خودم ، هر کاری کردم بمونم نتونستم . بابا که کلا منو آدم حساب نمی کنه و تقریبا به جز سلام و خداحافظ حرف دیگه ای با من نمی زنه . مامان هم یه ریز داره غر می زنه و از دست سامان گله می کنه که درس نمی خونه و نمی دونم همش با دوستاش ول میگرده و این حرفها . فامیل و دوست و آشنا هم به جز زخم زبون زدن کار دیگه ای بلد نیستن . دو روز دیگه می موندم فکر کنم کارم حتما به بیمارستان می کشید . منم گفتم ترم تابستان دارم و برگشتم .

مریم _ خوب حالا که برگشتی مثل بچه آدم سرت رو می اندازی پایین و با من میایی بریم .

- مری....

مریم _ مریم و زهر مار ، درد بی درمونیاالله بجنب ، یه کلمه دیگه حرف بزنی ها با همین دستهام خفه ات می کنم . اول می ری ساکت رو می بندی و بعد هم می ریم بازار خرید می کنیم و نزدیکی های عصر راه می افیم می ریم.

_ حالا بازار چیکار داری ؟

مریم _ قرار آسمان خانم برای من و خودش ، دو تاخیلی لباس شب خوشگل بخره . البته با کیف و کفش.

_ برای خودم رو فهمدم ولی برای شما چرا ؟

مریم _ ای خسیس ، راست میگن آدم هر چقدر پولدار میشه خسیس تر میشه . خجالت بکش ، خر پول خسیس .
ندید بدید....

_ خیلی خوب ، خیلی خوب . اگه ول کنم همین طور تا شب از خصوصیات منحصر بفرد من می خواهی تعریف کنی.

مریم _ حالا شدی یه خانم خوب و با کلاس.

_ ببند اون نیشِت رو.

مریم یه لباس سبز کاهویی خوشگل خرید و منم یه پیرهن کوتاه بنفش . وقتی کارمون تموم شد . راه افتادیم . یک ساعت و نیم بیشتر راه نبود و من خودم آروم رانندگی می کردم .

مریم _ آسمان . اگه باهات حرف بزمن ، حواست که پرت نمیشه ما رو به کشتن بدی . من هنوز جوانم و هزار تا خاطر خواه دارم.

خندیدم . همین طور که به جاده خیره شده بودم گفتم:

_ نه خیالت راحت . نمی میری . اصلا یادم رفت پیرسم که حالا این عروسی مال کیه که منو هم دعوت کردی ؟ مریم خیلی ریلکس و بی خیال گفت:

مریم _ عروسی نوه دایی همسایه روبرویی مونه.

_ چی ؟؟؟؟؟!!!!!!

مریم _ چرا داد میزنی . طرف رو می شناختی ؟ بهت قول داده بود که

تو رو می گیره ؟ _ من فکر می کردم عروسی اقوام نزدیکتونه .

مریم _ از این نزدیک تر . بابا طرف همسایه روبرویمونه .

_ البته نوه دایی اش.

مریم _ خوب چه فرقی میکنه . بلاخره آخرش با همسایه ما تموم میشه.

_ بینم اصلا خود تو رو دعوت کردن که تو هم منو با خودت میخوای ببری.

مریم _ البته که دعوت کردن.

_ به هر حال من که نمی یام .

مریم _ بیخود . تا تقی به توقی می خوره ، خانم نمی یاد ، نمی ره ، نمی خوره ، حرف نمی زنه.

_ ای بابا مریم ، من روم نمیشه.

مریم _ هر چی دلت میخواد بگو . دیگه اینجا زورت به من نمیرسه . یه قشون خواهر و

برادر دارم که با اشاره من میریزن سرت و دست و پات و می بندن و می بریمت .

- بابا مگه زوره ؟

مریم _ آره عزیزم. اونم چه جورش . بشکنه این دست که نمک نداره . منو باش که می

خواستم بهت خوبی کنم و ببرمت بلکه بتونی یکی رو تور کنی و از این ترشیدگی در بیای .

ناسلامتی سن مامان بزرگ منو داری ها.

– وای مریم ، مرسی . من چطوری می تونم این خوبی تو رو جبران کنم ؟ مریم – کاری نداره عزیزم ، می تونی یه ماشین مثل این لگن خودت برام بخری.

– می گم اونوقت رودل نمی کنی ؟
مریم – نه.

– روتو برم بشر . حالا اگه کیس مناسبی که با خواسته های من مطابقت داشته باشی معرفی کنی شاید یه بلوزی چیزی برات کادو گرفتم.

مریم – ا...نه بابا . به پا ورشکست نشی با این همه ولخرجی و دست و دلبازی . حالا چه جور کیسی می خواهی ؟ – خوب بزار ببینم . اول اینکه حسابی پولدار باشه و دومش اینکه خوش تیپ باشه و مهم تر از همه اینکه سن بابا بزرگم رو داشته باشه.

مریم – وای این دیگه چه سلیقه ایه ؟

– عزیزم خوش تیپ باشه تا بتونم تحملش کنم ، سن بابا بزرگم رو هم داشته باشه که یکی دو ماه بیشتر عمر نکنه و فوری بمیره و پولدار باشه تا من بتونم توی یکی دو ماهی که زنده هست با عشوه و دلربایی هر چی مال و منال داره به اسم خودم بکنم .

مریم – چه خوش اشتها!

– چه کنیم دیگه . این هم سرنوشت من بوده که اینقدر خوب باشم.

مریم – یه خورده خودتو تحویل بگیر . ولی باید از روی جنازه من رد بشی تا بتونی پیرمردهای فامیلمون رو گول بزنی . من نمی زارم .

– پس من بیچاره چیکار کنم ؟

مریم _ بالا بری ، پایین بیای زن داداش خودمی .
 _ برو گم شو ، داداش تو که خیلی کوچیکه .
 مریم _ خوب باشه . مهم اینه که یه زن پولدار براش پیدا کردم . فقط بین من داداشم رو از
 سر راه نیاوردم ها ، باید باید براش ماشین بخری و خونه هم بخری . تازه حق نداری بری
 سرکار و هر روز هم هوس کنی بری خونه مامانت ها .
 به جایی اینکه به این شوخی مریم بخندم . به فکر رفتم .
 مریم _ آسمان چرا سکوت کردی ، از حرفم ناراحت شدی . باور کن شوخی می کردم .
 _ نه ، فکرم مشغول یه چیز دیگه بود .
 مریم _ اه !!!!!!!!!!!!!!! تو که آخرش می گی به چی فکر میکردی ، چرا اینقدر منو به دردسر می
 اندازی خودت مثل بچه ادم شروع کن و از همون اول حرفت رو بزن دیگه .
 _ راستش داشتم فکر می کردم که تو یه جورهایی داری واقعیت رو می گی . من دیگه بعد از
 این چه جوری می تونم به مردی اعتماد کنم . می ترسم منو به خاطر پولم بخوان نه به خاطر
 خودم .
 مریم _ خوبه خوبه . جمع کن این افکار ناخوشایند رو . مثلاً داریم میریم عروسی ها .
 _خوب شد یادم انداختی . من که نمی یام.....
 خسته از یک روز شلوغ دراز کشیده بودم . امروز مامان مریم ، سفره نذری داشت و حسابی
 خونه شلوغ بود . هفته اول شهریوره و من تقریباً یک ماهه که خونه مریم اینها تلپ هستم .
 دو روز دیگه هم قرار بریم شمال و یه هفته ای هم اونجا باشیم .
 مریم در اتاقش رو باز کرد و اومد داخل . یه خورده عصبانی بود .
 مریم _ آسمان می دونی الان کی زنگ زده بود به موبایلم ؟

_ نه . مگه من شاگرد نوستراداموسم که پیشگویی کنم . راستی کی زنگ زده بود ؟ مریم _ اون دختر لوس همکلاسیت هست ، شیدا . همون که دختر عمه اش همکلاسی منه .

_ خوب؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

مریم _ خوب و زهر مار . زنگ زده بود و سراغ تو رو می گرفت .

_ دختر عمه شیدا منو می خواهد چیکار ؟

مریم _ آخه تو با این هوش چرا ناسا تو رو نمی دزده ؟ دختر خنگ ، شیدا سراغت رو می گرفت . می گفتن باهات کار واجبی دارن و هر چی زنگ می زنند به گوشیت می گه خاموش است .

_ خوب حالا این به من چه مربوطه . چرا به من عصبانی میشی برو به دختر عمه شیدا عصبانی شو .

مریم _ آسمان !!!!!!! . می ترسم کار کاوه باشه .

_ تو چرا اینقدر از این پسره بی مصرف می ترسی ؟

مریم _ برای اینکه چند وقت پیش کم مونده بود که بدبختت کنه .

_ دیدی که نتونست کاری بکنه . در ثانی کاوه برای چی باید شماره منو بخواهد . اون که توی تمام این دو ، سه سال حتی یکبار هم به من زنگ نزده . دریغ از یه اس ام اس .

مریم _ آسمان !!!!!!!؟؟؟؟؟؟

_ چیه بابا ، قرص آسمان خوردی ؟!!!!!!

مریم _ مگه تو قول ندادی با این پسره کاری نداشته باشی ؟

مریم - من چه طوری برای تو انتخاب واحد کنم . آخه مرض داشتی نصف شبی رفتی نشستی زیر بارون .

- لطفا ، خواهش می کنم . رمزم رو هم می دهم برو برای منم انتخاب واحد کن .
مریم - به یه شرط .

- باشه هر چی بخواهی قبول .

مریم - لپ ثابت رو بده ببرم که زودتر کارمون راه بیفته و دو ساعت منتظر خالی شدن یه کامپیوتر نشینم .

- عمرا من اون عزیزم رو بدم دست تو . تو خیلی با خشونت باهاش رفتار میکنی .

مریم - خود دانی . من دارم میرم لباس بپوشم . تو هم فکرها تو بکن . اگه خواستی بگو برای تو هم انتخاب واحد کنم .

- خیلی خوب باشه . بیا بردار ببر . ولی وای به حالته اگه یه خط روش بیفته .

مریم - تا تو باشی هوس قدم زدن زیر بارون ، لب دریا به سرت نزنه .

بلاخره مریم رفت و من تونستم یه چند دقیقه بدون سر و صدا استراحت کنم . دیروز بابای

مریم ما رو آورد . انقدر حالم خراب بود که نمی تونستم پشت فرمون بشینم . مرد بیچاره

مجبور شد به خاطر ماشین من راه بیفته بیاد و بعد هم با اتوبوس برگرده .

چند روز قبل توی شمال ، نصفه شبی که خوابم نگرفته بود هوس کردم برم بشینم توی بالکن .

وقتی بارون ریز ریز شروع به باریدن کرد دیگه نتونستم دوام بیارم و رفتم توی محوطه ویلا و

کم کم رسیدم به ساحل . وای که چه حالی می داد . البته بعدش هم حسابی ضد حال داد . چون

تب لرز کردم و مجبور شدم برم درمانگاه . از آنروز در حال استراحت و نوش جان کردن

آپولها و قرص های رنگارنگ هستم تا همین امروز .

نمی دونم چند ساعت خوابیده بودم که با صدای مریم بیدار شدم .

- آسمان پاشو بینم دیگه . چه خبرته . عین این خرسها گرفتی خوابیدی.
- وای باز تو اومدی و سلب آسایش کردی . بابا ، مردم یکی بیاد به داد من برسه . اخه من مثلا مریضم باید استراحت کنم تا خوب بشم.

مریم - پاشو ، بیخود هم کولی بازی در نیار . کسی به دادت نمی رسه . اینجا فقط من هستم و تو .

- خدایا خودت به خیر کن . من با این غول بی شاخ و دم تنها هستم.
مریم - باشه حالا دیگه من شدم غول بی شاخ و دم . منو باش که برای خانم رفتم نهار گرفتم .
- وای دستت درد نکنه . حالا که گفتی نهار ، احساس می کنم دارم از گرسنگی می میرم . دل ضعه گرفتم . چی گرفتی برای نهار ؟

مریم - ساندویج با نوشابه !!!!

- ای نارفیق . مگه من با این گلوی متورم می تونم ساندویج بخورم . بابا ، ملت من مریضم . دلم یه سوپ می خواهد.

مریم - هر چه قدر دوست داری داد بزن عزیزم . برای اون گلوی متورمت حسابی خوبه .
درمانه دردته اصلا.

- به تو هم می گن دوست.

مریم - نه خانمی . خودت که گفتی من نارفیقم .

- انتخاب واحد رو چیکار کردی ؟

مریم - چیکار می خواستی بکنم . قورتش دادم .

- مریم!!!!!! چند واحد برام برداشتی ؟ مریم - واحد .

- ای خاک بر سرت . بیچاره ام کردی . واحد به چه کار من میاد اخه.

مریم - زیاد حرص و جوش نخور ، ۱۹ واحد گرفتم . بقیه رو هم توی حذف و اضافه خودت راست و ریست کن دیگه .

- آخ من قربون تو برم . بین چه دوستی دارم من . راستی چه خبر ؟ از بچه ها کسی رو ندیدی ؟ مریم همین طور که داشت ساندویچش رو گاز میزد گفت:

- چرا خیلی خبرها بود .

- مثلا؟؟؟؟!!!!

مریم - اول که رسیدم کاوه عین جن جلوم ظاهر شد و هی گیر داد که این آسمان کجاست . منم عصبانی شدم و گفتم تو چیکارشی ؟ به شما چه که کجاست .

- خوب اون چی گفت ؟

مریم - چیزی نگفت سرش رو انداخت پایین و رفت . یکمی که جلوتر رفتم ، سر و کله سهیل پیدا شد .

- سهیل؟؟؟؟!!!!!!

مریم - آره عزیزم ، دکی جون خودمون . می گفت نگران شدم چند وقته دیگه آسمان مریض همیشه بیاد سراغ من ، برای همین من خودم اومدم سراغش .

- خوب بعدش ؟

مریم - ای بابا مگه تو شیش ماهه دنیا اومدی . بعدش هم ، داشتیم آسمان خانم . زیر

زیری کار میکنی حالا ؟ - چه کاری ؟ من دست از پا خطا نکردم . حداقل این تابستون رو نکردم . چون کت بسته در خدمت شما بودم.

- مریم – داشتم می اومدم خونه که یه مرد جوان جلوم رو گرفت . غریبه بود . تا حالا ندیده بودمش . همچین آش دهن سوزی هم نبود ولی در کل خوش هیكل بود .
- کشتی منو مریم . به من چه مرد غریبه چه هیكلی داشت . بگو چیکارت داشت ؟ مریم – با من کار نداشت . سراغ شما رو می گرفت ، خانم مقدسی .
- سراغ منو ؟ نشناختیش ؟
- مریم – گفتم که ، غریبه بود . از همکلاسیهات نبود . از بچه هایی که توی دانشکده هم هستن نبود . اولین بار بود که می دیدمش .
- چی می گفت ؟
- مریم – می گفت با خانم مقدسی کار دارم . دوستانم گفتن که شما همخونه اش هستید . همیشه باهانش صحبت کنم .
- تو چی گفتی ؟
- مریم – گفتم پرنسس تشریف نیاوردن . خونه لمیدن و خوابیده اند .
- وای تو که پیش غریبه و آشنا آبرو برام نذاشتی .
- مریم – هیچی دیگه ، می خواستی بیای و خودت جوابش رو بدی . من از این بهتر بلد نیستم .
- خیلی خوب بابا . بعدش ... زود باش دیگه ...
- مریم – شماره تازه تو می خواست . می گفت هر چی به شماره قبلی زنگ می زنه خاموشه .
- ندادی که ؟؟؟!!!!
- مریم – مگه دیوونه ام . گفتم نمیشه . گفت کار خیلی واجبی باهانش دارم . گفتم به هر حال این کار واجبتون بمونه هر وقت خودش اومد از خودش شماره اش رو بگیرید و باهانش صحبت کنید .

- یعنی کی میتونه باشه ؟
- مریم - از من می پرسی . شما زیر زیر کی میری و دوست برای خودت پیدا می کنی .
- من رو رو هم کاری نمی کنم چه برسه به زیر زیری . من از وقتی بهت قول دادم دور هر چی پسره خط کشیدم.
- مریم _ واقعا؟؟؟؟!!!
- باور کن . وای مریم دلشوره انداختی به جونم . یعنی کی بود این طرف . کاش شماره اش رو می گرفتی خودم باهاش تماس می گرفتم.
- مریم - تو که همین الان گفתי دور پسرها رو خط کشیدی . پس چی شد .
- خوب بابا شاید کار واجبی داشته باشه .
- مریم - اگه کار واجبی داشته باشه پیدات می کنه . تازه واجب ترین کاری که یه مرد می تونه با یه دختر داشته باشه اینه که حرفهای صد من یه غاز عاشقانه بهش بزنه و الکی قربون صدقه قد و بالای نداشته اش بره.
- فکر نمی کنی که تو یه خورده داری سخت می گیری . شاید واقعا کار واجبی داشته بدبخت.
- مریم - به هر حال ، من جوابش کردم رفت .
- کلاسها کی شروع میشه ؟ مریم - رسمی یا غیر رسمی ؟
- رسمی رو که ولش کن . غیر رسمی رو بچسب.
- مریم - خوب حدودا ۱۵ روز دیگه .
- خوبه . تا اون موقع دیگه خوب خوب شدم . وای مریم.
- مریم - چته تو جنی شدی دختر . همچین داد زدی که کم مونده بود سگته کنم .
- مریم من لباس ندارم.

مریم - خوب برو پوش .

- لوس منظورم اینه که برای شروع ترم جدید باید برم خرید .یکی دو تا مانتو و مقنعه و یه بارونی و یه پالتو و...

مریم - صبر کن . همین جا وایسا ببینم . مگه تو چند نفری که میخواهی این همه چیز رو یه جا بخری ؟ - یعنی چه ؟ باید یه چند دست لباس اضافی داشته باشم یا نه.

مریم - پس اون کمد در حال انفجار چیه اونوقت ؟ - اونها دیگه از مد افتادن.

مریم - واقعا که ، مانتویی که هنوز دو ماه نیست خریدی و بیشتر از سه ، چهار بار پوشیدی از مد افتاده .

- خوب چیکار کنم . برو از اونهایی که هر روز یه مدل جدید طراحی می کنن شکایت کن نه از من.

مریم - آسمان این کار تو یعنی اصراف . من تا حالا تو خریدهای تو دخالت نمی کردم ولی الان... ببین ، یه نگاه به دور و برت بنداز، می دونی این پولی که هر ماه تو خرج رخت و لباس می کنی می تونه مشکل چند نفر رو حل کنه.

- ولی مریم من که نمی تونم مثل گداها لباس بپوشم که چی..

مریم - کسی به شما نگفت مثل گداها لباس بپوش . شما داری در هر کاری افراط و تفریط می کنی . بلد نیستی یه حد میانه برای کارهات در پیش بگیری.

- چی داری میگی تو . طوری حرف می زنی که انگار من یه دختر ناز نازی هستم.

مریم – آسمان خدا رو خوش نمی یاد . تو فقط با نصف این ریخت و پاش ها می تونی خیلی کارها بکنی .

- خدا...خدا.... اون وقتی که من داشتم می سوختم و نابود می شدم ، خدا کجا بود ؟هان . اونوقتی که یکی بهم نامردی کرد و اونطوری منو پیش دوست و آشنا سنگ روی یخ کرد خدا کجا بود ؟؟؟ اون وقتی که هر کس و ناکسی داشت سرکوفت گناه نکرده رو به من می زد خدا کجا بود ؟؟؟؟؟؟؟

مریم – داری کفر می گی دختر . حتما مصلحتی تو کار بوده . سرنوشتت این بوده . خدا بنده هاشو دوست داره و نمی خواهد اونها دچار دردسر بشن .

- سرنوشت ، مصلحت نه مریم . من اینها رو باور نمی کنم . من تا اون زمان حتی یک بار هم خطا نکرده بودم .

سرم به کار خودم بود . حتی یه تار مو از زیر روسریم بیرون نمی اومد . نماز سر وقت بود و همیشه خدا رو شاکر بودم.

مریم – خدا بنده های مومنش رو آزمایش می کنه . همه در شرایط عادی می تونن خیلی درستکار و دیندار باشن .

مهم اینه که از این امتحانها سر بلند بیرون بیایی.

جوابی نداشتم که بدم . شاید هم مریم درست می گفت .

یکشنبه صبح که چشمامو باز کردم ، اوضاعم خیلی خراب بود . دلم درد می کرد و وای وای کمرم رو دیگه نگو . این هم شانسه من دارم آخه . امروز اولین روز کلاسهای ترم جدید بود .

مریم از ساعت ۰ کلاس داشت و کلاس منم از ساعت ۱۵ شروع می شد . نگاهی به ساعت روی دیوار کردم ساعت بیست دقیقه به ۱۵ بود .

بیخیال بابا . حالا اگه خودم رو بکشم و با جت هم برم دیگه به کلاس نمی رسم . دوباره دراز کشیدم توی تخت . ولی اینطوری که همیشه . بهتره بلند شم و یه سر و سامونی به این تخت وامونده بدم . وای که چه قدر دلم یه نون خامه ای گنده می خواهد . انگار فشارم افتاده که من هوس شیرینی کردم .

به هر زحمتی بود خودم رو از روی تخت جدا کردم و رفتم آشپزخونه .

تا ساعت چهار خودم رو با تلویزیون و لپ تابم سرگرم کردم . نهارم از بیرون سفارش دادم . نای سر و پا ایستادن نداشتم . بعد از اون سرماخوردگی شدید ، حسابی ضعیف شده بودم .

ساعت چهار و نیم بود که مریم رسید خونه . یه جور خاصی بود نه عصبانی بود و نه سر حال ، بیشتر پکر به نظر می اومد . با دیدنش یه جورهایی دلم شور افتاد .

- چطوری مریم ؟ خوش گذشت ؟ مریم - جای شما خالی .

- دوستان به جای ما .

مریم - آسمان تو که سالمی و حالت خوبه . پس چرا کلاسها رو دو دره کردی . طوری پشت تلفن گفتمی نمی تونی بیای که من گفتم حتما رو به موتی .

- ربونت رو گاز بگیر دختر . خدا نکنه . انشا... تازه بعد از ۵۵۵ سال ، من نه بدخواهام بمیرن .

مریم - نوشابه برای سلامتی زیاد خوب نیست ها . کم برای خودت نوشابه باز کن .

- خیلی خوب تو هم . یه روز نشستیم خونه ها .

مریم - آسمان باور کنم که این کارت یه جورهایی عمدی نبوده ؟

با این حرف مریم تو جام جابه جا شدم و صاف نشستم روی مبل . نگاهم رو از صفحه تلویزیون گرفتم و بهش زل زدم.

- منظورت چیه ؟

مریم - منظور تو از این کارها و موش و گربه بازیها چیه ؟

- کدوم کارها ؟ من بیچاره از صبح نای حرکت نداشتم . یا روی تختم ولو بودم و یا روی مبل .
مریم - پس که اینطور .

- مریم همیشه مثل آدم حرف بزنی بینم جریان چیه ؟ مریم - شما هم میشه مثل آدم توضیح بدی که جریان چیه ؟ - مریممممممممممممممممم.

مریم - چرا داد می زنی ؟

- بگو چته تا منم مثل آدم جوابتو بدم.

مریم - چرا همش سعی می کنی خودت رو از این پسره قایم کنی ؟
این پسره کیه ؟ چشمام چهار تا شده بود . مریم چی داشت می گفت .

کدوم پسره ؟ - متوجه منظورت نمیشم . باور کن

مریم - آسمان . این کیه که مدام میاد جلوی راه من سبز میشه و سراغ تو رو می گیره ؟؟؟!!!!
- باور کن من نمی فهمم چی میگی .

مریم - تو جدیداً با پسری آشنا شدی و داری از من مخفی می کنی ؟

- نه باور کن . به جون خودم راست می گم .

مریم - پس این پسره کیه که داره در به در دنبال تو می گرده . تمام دانشکده رو بسیج کرده و به هر کی فکرش رو بکنی شماره اش رو داده تا به محض دیدن تو یا پیدا کردن شماره ات بهش خبر بدن .

- نه!!!!!!!!!!!! ، مریم جریان چیه . درست تعریف کن بینم.
- مریم - یعنی تو نمی دونی هان .
- نه . از کجا باید بدونم . من به تو قول دادم . تمام تابستون رو هم که با هم بودیم.
- مریم - حتما؟؟؟؟!!!!
- یعنی ، خوب . چه جوری بگم . فقط به امیر یه زنگ زدم همین.
- مریم - امیر حقیقت ???
- آره . مریم دست خودم نبود . برای اولین بار بود احساس میکردم دلم برای کسی تنگ شده . دلم میخواست صداش رو بشنوم . منم بهش زنگ زدم .
- مریم - خوب بعدش ؟
- بعدی نداره . اون هم چندباری باهام تماس گرفت و کمی از هوا و زمین و آسمون ریسمون حرف زدیم .
- مریم - پس مطمئنی که این پسره رو نمی شناسی ؟
- بابا من از کجا باید بدونم . خوب بهت که گفتم شماره اش رو می گرفتی یه زنگ بهش می زدم.
- مریم - اونوقت خیلی خوش به حالش می شد . پرو اومده و ایستاده روبروم میگه کار واجبی باهاش دارم . حتما باید بینمش . بهش بگید بیاد دانشگاه .
- خوب اونوقت چطوری می خواهد منو پیدا کنه ؟
- مریم - طرف بیکاره دیگه هر روز میاد میشینه توی سالن ورودی دانشکده و کشیک می کشه یکی بهش خبری از تو بده .
- مریم دیگه حسابی دلم شور افتاد . یعنی جریان چیه ؟

مریم - نمی دونم . امروز موقع اومدن دوباره اومد و جلم رو گرفت و گفت که بهت بگم باهات کار خیلی واجبی داره . طرف یقه منو چسبیده بود که تو می دونی کجاست و چطوری میشه پیدااش کرد و بروز نمی دی .

- وای، چه پرو.

مریم - پر رو برای اون کمه . هم موقع رفتن و هم موقع برگشتن بازجوییم کرد .
- تو چه بهانه ای آوردی ؟

مریم - گفتم هنوز از شهرشون نیومده . می گفت آدرس خونه اشون رو بده .
- ندادی که ؟

مریم - وای اسمان تو چقدر خلی . گفتم بلد نیستم .

- خوب کاری کردی . نمی دونم چرا دلم داره مثل سیر و سرکه می جوشه.

مریم - آسمان یه چیزی بگم ناراحت نمیشی .

- بگو.

مریم - تو عکسی از غلامرضا داری ؟

با این حرف مریم رنگم پرید و بی حرکت موندم . یعنی می تونست خودش باشه . مریم که

با دیدن عکس المعلم ترسیده بود ، فوری برام یه لیوان آب قند آورد

مریم - آسمان بگیر اینو بخور . تو چت شد یه دفعه . من فقط یه سوال پرسیدم ازت .

به سختی تونستم زبونم رو بچرخونم.

- مریم...تو...تو... فکر می کنی خودش باشه ؟ مریم - نه . من گفتم هر احتمالی رو در نظر

بگیریم .

- عکس هایی که ازش دارم با بقیه مدارکم توی صندوق امانات بانک.

مریم - خیلی خوب نمی خواهد اینقدر هول کنی . فردا با هم میریم و جریان روشن میشه .
 - نه من نمی تونم پیام . اگه خودش باشه چی ؟

مریم - خیلی بهتر . انوقت دو نفری می چسبیم از خرخره اش که چرا یه همچین غلطی کرده .
 تو نگه اش می داری و من می زنمش .

توی سکوت داشتم به حرفهای مریم گوش می کردم . گوش کردن که چه عرض کنم ، تو خودم غرق بودم . اگه واقعا خودش باشه من باید چیکار کنم.....

مریم - آسمان ، آسمانهی خانمی ...حواست به من هست یا نه . یک ساعته دارم خودم رو می کشم که بلکه تو یه لبخند بزنی

- ببخشید مریم من حالم خوش نیست میرم استراحت کنم .
 بلند شدم و افتان و خیزان خودم رو به اتاق رسوندم . یه جورهایی داشتم فکر میکردم که قیافه اش تغییر کرده یا نه یا اینکه تا حالا کجا بوده.....

سعی کردم چهره اش رو تجسم کنم . چشم هامو بستم و تنها چیزی که اومد تو ذهنم او صورت زیباش بود با اون لبخند قشنگش . وقتی چشمهامو باز کردم از حرص چراغ خواب کوچیک کنار تختم رو پرت کردم به دیوار . با برخوردش صدای بلندی داد و چراغ خواب تکه تکه شد.

سرم رو گذاشتم روی زانو هام و شروع کردم به گریه . مریم آشفته و سراسیمه وارد اتاق شد .
 مریم - آسمان . خوبی تو . بینمت .
 سعی کرد سرم رو بلند کنه و مانع از گریه کردنم بشه .

مریم - خدا منو بکشه . وای . بینم با حرف من این همه بهم ریختی . بابا من گفتم شاید .

سرم رو از روی زانو هام بلند کردم و نگاهش کردم . چشماش پر از اشک بود . نمی دونم چه طور شد که خودم رو انداختم توی بغلش .

مریم - آسمان ، تو دختر قوی هستی . بر فرض که خودش باشه . دیگه چیکار میتونه بکنه . اصلا بگو ببینم مشخصات ظاهریش چطوری بود . قد بلند بود یا قد کوتاه . چه می دونم رنگ پوستش و چشماش .

وقتی دید من جوابی بهش نمی دهم ادامه داد .

مریم - قد بلند بود ؟ با سر اشاره

کردم که آره مریم نفسش رو

بیرون داد و گفت:

مریم - پس خیالت راحت . اینی که من دیدم قدش کوتاه بود . به زور هم قد من می شد . با کمک مریم یه آرام بخش خوردم و با هزار تا فکر و خیال جور و ناجور خوابم گرفت .

صبح مریم بیدارم کرد . چشم وا کردم دیدم لباس پوشیده و آماده و ایستاده بالای سر من .

مریم - آسمان بلند شو لباس بپوش . صبحانه رو آماده کردم . بخور و بریم .

- کجا ؟

مریم - بریم دانشگاه . این موضوع هر چه زودتر روشن بشه به نفع همه است .

- نمی تونم . اگه واقعا خودش باشه . اصلا آمادگی روبرو شدن باهاش رو ندارم .

مریم - دختر خوب این چه حرفیه . بلند شو بریم بین این بابا حرف حسابش چیه و برمی گردیم خونه دوباره بگیر بخواب .

- نمی تونم مریم . فردا می یام باشه .

مریم - من بیچاره رو باش . امروز کلاس ندارم اما به خاطر خانم شال و کلاه کردم . بینم اصلا مگه تو نمی خوای بری سر کلاسات .

- می رم ، اما امروز نه . لطفا.

و این ماجرا روزهای بعد هم ادامه داشت . به هیچ وجه نمی تونستم به خودم بقبلونم که برم و با این شخص روبرو بشم . این مرتیکه هم دست از سر مریم بر نمی داشت . هر وقت که می رفت دانشگاه و برمی گشت حسابی کفری می شد . طرف دیگه کم مونده بود بیفته دنبالش و بیاد در خونه.

هر شب به خودم می گفتم فردا می رم و صبح فرداش عاجز تر از روز قبل می چسبیدم به تخت .

جمعه شب قبل از خواب مریم آخرین التیماتوم رو داد.

مریم - آسمان فردا صبح ساعت ۹ لباس پوشیده و آماده توی پارکینگ هستی . مفهوم بود؟؟ - خیلی خوب بابا.

مریم - من دیگه از دست این مرد خسته شدم . انگار ارث باباشو از من طلبکاره . بی شعوره عوضی . آبرو برام نذاشته توی دانشکده . انقدر اومده جلوم سبز شده که همه فکر می کنند طرف خواستگار منه و من هی براش طاقچه بالا می زارم.

- وای مریم چه شود.....

مریم – زهرمار چه شود ، دست منو گذاشتی توی پوست گردو خودت داری از دور تماشا می کنی و می خندی .

- خوب این رسم زمونه است دیگه . هر دختر ترشیده ای بالاخره یه خواستگار قناس گیرش می یاد.

مریم – باشه این حرفتو داشته باش تا فردا جوابتو بدم . مریم نیستم اگه فردا پسره رو یه راست با خودم بر ندارم و بیارم اینجا .

- من با این بلوفها از راه به در نمیشم.

مریم – تو فرض کن بلوف می زنم . فردا که طرف رو توی سالن دیدی ، حالت میاد سر جاش .

- مریم لوس نشو دیگه . گفتم آمادگیش رو ندارم.

مریم – شما آمادگی چی رو داری انوقت؟؟!! البته بابت اطلاع خودم می پرسم ها!!!!!!

- مریم باور کن دست خودم نیست . حتی از فکرش هم بدنم یخ میکنه . استرس ضربان قلبم می ره بالا.

مریم – به هر حال از حالا یه فکری برای اینها بکن چون فردا میریم دانشگاه . همین .

مریم این رو گفت و بدون اینکه به من اجازه اعتراض بده رفت توی اتاقش . من موندم و

استرس فردا . با وجود آرام بخش هایی که خورده بودم تمام شب نتونستم چشم رو هم بزارم

. نمی دونم چرا ولی حس می کنم فردا یه خبری از غلامرضا خواهد شد . یا حالا خودش یا

توسط یکی دیگه .

صبح وقتی مریم از اتاقش اومد بیرون من هنوز روی کاناپه دراز کشیده بودم و داشتم با

افکارم کشتی می گرفتم.

مریم – آسمان تو شب رو اینجا خوابیدی ؟

- اصلا نتونستم بخوابم که اینجا باشه یا توی اتاقم.

مریم – باشه یه خورده تحمل کن امروز همه چیز تموم میشه . باور کن به نفع خودته . این یک هفته از بس خودت رو خوردی ، پای چشمت گود افتاده .

در سکوت بهش زل زدم . حرفی نداشتم که بزnm . تمام ذهنم و فکرم فقط پر شده وبد از یک کلمه ، غلامرضالعنتی حالا که خودش گم و گور شده فکرش دست از سرم بر نمی داره.

بدون اینکه بتونم لقمه ای بزارم توی دهنم از سر میز بلند شدم و با زور یه لیوان آب دو تا پراپرونول رو فرستادم پایین .

پشت فرمان که نشسته بودم دستام و پاهام می لرزیدن . لرزش پاهام انقدر شدید بود که درست نمی تونستم کلاچ رو بگیرم . دو بار هم کم مونده بود تصادف کنم ولی به خیر گذشت .

ماشین رو که پارک کردم و پیاده شدم دیدم مریم داره این ور و آنور رو نگاه می کنه . منم یه جورهایی چشمم دنبال یه نگاه آشنا می گشت . برخلاف تصورمون که فکر می کردیم تا پامون رو بزاریم توی دانشگاه یه اجل معلق پیدا میشه و جلوی راهمون سبز میشه ، خبری نشد . من با استرس خودم رو کشوندم داخل کلاس . همکلاسها با دیدن من سلام بلندی کردن و متلک ها شروع شد که یه بارگی برای امتحان های آخر ترم تشریف می آوردید و نمی دونم خوش گذشت و از این جور حرفها .

ولی کاوه سکوت کرده بود و فقط داشت نگاهم می کرد . ردیف آخر نشستم و تا خواستم سرم رو بلند کنم نگاهم با نگاه کاوه گره خورد . حوصله اینو دیگه نداشتم . یه اخمی کردم و چشم غره ای رفتم که یعنی حوصله تو یکی رو ندارم . اون هم سرش رو انداخت پایین .

واللای این استاد چرا امروز اینقدر حرف میزنه ، سرم رفت . فکر کنم فکش درد گرفت بدبخت . بلاخره صدای خسته نباشید گفتن بچه ها رو که شنیدم نفسم رو با صدا بیرون دادم . مثل اینکه استرس مریم از من بیشتر بود چون تا پامو از کلاس بیرون گذاشتم دیدم که جلوی کلاس وایستاده .

رنگش هم پریده بود . با لبخند بی رنگی اومد جلو و دستم رو گرفت.

مریم – واللای خدای من ، دختر تو چرا اینقدر یخی . بیا بریم بینم . هی می گم یه لقمه بخور میگی نه . زرت و پرت هم که دارو می کنی توی اون شیکمت .

- مریم بهتره بریم توی فضای باز . احتیاج به هوای آزاد دارم.

مریم – نه خیر اول بریم توی بوفه و یه چایی و کیک بخوریم بعد .

- نه مریم الان نمی تونم چیزی بخورم. اول بریم بیرون یه خورده هوا بخوره به کله ام بعد میریم بوفه.

مریم همین طور که داشت دستم رو می کشید منو با خودش برد بیرون . روی نیمکت نشسته بودیم و هر دو سکوت کرده بودیم . شاید مریم هم مثل من داشت به این فکر می کرد که چرا سر و کله این پسره پیداش نیست.

سرم پایین بود و داشتم به جد و آباد این پسره که ما رو اینطوری گذاشته بود سر کار هر فحشی که بلد بودم نثار می کردم که مریم آروم زیر گوشم گفت:

مریم - پروژه جدیدت تشریف آوردن.

سرم رو بلند کردم و مریم رو نگاه کردم.

- پروژه جدیدم ؟؟؟؟؟!!!!!!

مریم با سرش به قسمتی از محوطه اشاره کرد.

مریم - اونهاش ، آقا نیم ساعته که اونجا نشسته و تو رو گذاشته زیر ذره بین . نمی دونم با

این همه عجله ای که این بابا داشت چرا حالا جلو نمی یاد.

سرم رو به سمتی که مریم اشاره می کرد برگردوندم . یه پسر با قد متوسط و موهای لخت و

براق مشکی که با پوست سبزه اش یه جورهایی اونو با نمک کرده بود .

- کسی که مدام سراغ منو می گرفت اینه ؟؟؟!!!!

مریم - آره خودش . میشناسیش ؟ یعنی ...منظورم.....

- نه اون نیست . منم نمی شناسمش .ولش کن بره به جهنم.

با حرص این حرف رو زدم . انکار منو از خواب بیدار کرده باشن . اون غلامرضا نبود ولی

چرا دلم همچنان شور می زد . خدایا! خودت به دادم برس . چه بلایی داره سرم میاد .

توی یه حرکت غیر ارادی ، دست مریم گرفتم و بلندش کردم.

- مریم پاشو بریم بوفه یه چیزی بخوریم . این مرتیکه هم بره گم شه.

مریم بدون هیچ حرفی کنارم راه افتاد . توی بوفه مریم رفت تا چیزی برای خوردن سفارش

بده . منم تنها سر میز نشسته بودم و داشتم با خودم فکر میکردم ، این همه وقت فقط خودم

رو گول می زدم که به نبودنش عادت کردم .

با یه حدس که ممکنه خودش باشه ببین چطور چند روزه از زندگی افتادم .

- خانم مقدسی ؟
- صدای گرم و دلنشینی بود . سرم رو بالا گرفتم .
- می تونم بشینم سر میزتون ؟
- با دست بهش تعارف کردم . اونم نشست .
- ببخشید که وقتتون رو می گیرم . آگه امکان داره میخواستم چند تا سوال ازتون بپرسم .
- ولی من شما رو نمی شناسم آقا .
- به زودی با هم آشنا خواهیم شد . اگر اجازه بدید .
- عصبانی بودم نمی دونم چرا دلم می خواست صندلی رو بلند کنم و بکوبم توی سرش .
- نه خیر آقا من اجازه نمی دم . شما به چه حقی با آبروی من بازی کردید ؟
- متاسفم اگر چنین برداشتی می کنید . من اصلا چنین قصدی ندارم .
- چنین قصدی ندارید آنوقت تمام دانشکده رو بسیج کردید که منو پیدا کنه ؟ که چی بشه ؟
- مطمئن باشید که من هیچ حرفی به کسی نزدم .
- منظورتون چیه آقا ؟
- خوب من توی این مدت که دنبال شما می گشتم متوجه شدم که شما موضوع ازدواجتون رو از همه مخفی کردید .
- رنگم پرید . این از کجا می دونست .
- ببخشید شما کی هستید ؟
- بهتر اول شما به سوالات من پاسخ بدید . من فقط می خواهم مطمئن بشم با فردی صحبت می کنم که مورد نظرمه .
- فرد مورد نظرتون کیه ؟

- یه لحظه به من اجازه بدید . شما خانم آسمان مقدسی هستید ؟
- بله خودم هستم.
- به شماره شناسنامه و متولد.....
- با حرص بهش نگاه کردم.
- بله آقا .
- فرزند بهروز مقدسی.
- بلههههههههه آقا . و شما ؟
- من هادی بهرمند هستم . وکیل دادگستری.
- خنده کوتاهی کردم.
- وکیل ؟ کسی از من شکایت کرده ؟ بهرمند – نه خیر خانم مقدسی .
- پس من با شما حرفی ندارم که بزnm آقا.
- بلند شدم که برم .بند کیفم رو کشید.
- بهرمند – یه لحظه . فقط یه لحظه دیگه به من وقت بدید .
- متاسفم . من الان یک ربه دارم شما رو تحمل می کنم.
- بهرمند – لطفا چند دقیقه دیگه هم تحمل کنید .
- دست برد توی کیفش و یه عکس بیرون کشید و به طرف من گرفت .
- بهرمند – خانم مقدسی شما این عکس رو می شناسید ؟
- همین طور که عکس توی دستش بود زل زدم به عکس . تمام عضلات بدنم منقبض شده بود و
- قدرت حرکت نداشتم . فقط اون عکس توی ذهنم رژه می رفت .

با به حرکت خودم رو پرت کردم روی صندلی که هنوز زیاد ازش فاصله نگرفته بودم . مریم که با دو تا ساندویچ توی دستش گوشه ای وایستاده بود و ما رو نگاه می کرد با دیدن من توی اون حال وسایل توی دستش رو انداخت زمین و دوید طرف من.

مریم – آسمان ، آسمان

فکم منقبض شده بود . فقط زل زده بودم به عکس توی دست بهر مند . مریم سریع از توی کیفش آب معدنی رو در آورد و یه مشت آب پاشید تو صورتم ولی من باز هم نتونستم حرکت کنم.

چند دقیقه بعد به زور از لای دندون های قفل شده ام فقط تونستم بگم.

– مر...ی...م...م...نو...ب...بر

مریم سریع کیفم رو انداخت روی شونه اش و دست برد زیر بازوم و سعی کرد منو بلند کنه ، ولی من مثل یه تیکه چوب چسبیده بودم به صندلی .

مریم یکی از دوستاش رو که توی بوفه بود صدا کرد و ازش خواست تا به اون کمک کنه . دو نفری منو بلند کردن .

بهر مند که حسابی ترسیده بود می خواست کمک کنه ولی مریم با یه اخم محکم بهش نگاه کرد.

آروم آروم به کمک مریم و دوستش رفتیم طرف پارکینگ . کنار ماشین که رسیدیم مریم در ماشین رو باز کرد و کمک کرد تا بشینم صندلی عقب . پاهام از در آویزون بود به سمت بیرون و سرم رو تکیه داده بودم به صندلی .

مریم توی کیفم رو گشت . می دونست همیشه یه چند تا قرص و بقول خودش کوفت و زهرمار توی کیفم پیدا میشه . یه آرام بخش پیدا کرد . سعی کرد دهنم رو باز کنه و قرص رو بزاره توی دهنم .

مریم – آسمان دهنه رو باز کن لطفا . سعی کن .

سعی کردم ، ولی هیچ کدوم از عضلاتم به حرفم گوش نمی دادن . کاملا بی اختیار بودم . توی این گیر و دار که مریم سعی می کرد منو از اون حال در بیاره ، دوباره سر و کله بهرمند پیدا شد . با دیدنش انکار با پتک کوبیدن توی سرم . چشمام بی اختیار زوم کردن روی بهرمند . اون هم معلوم بود که حسابی از عکس العمل من ترسیده و هول کرده بود . آروم نزدیک شد . مریم وقتی دیدش فریاد کشید .

مریم – چی می خواهی از جون این بیچاره . چیکارش کردی ؟ هان چی گفتی که به این روز افتاد .

بهرمند – متاسفم خانم من هنوز چیزی به ایشون نگفتم . فقط یه عکس نشونشون دادم ، همین .

مریم – هنوز چیزی نگفتی و این بدبخت به این روز افتاده ؟

بهرمند – ببخشید خانم من واقعا متاسفم . این کارت منه . توی هتل ساکن هستم . حتما باید با خانم مقدسی صحبت کنم . به محض اینکه حالشون بهتر شد ازشون خواهش کنید با من تماس بگیرن . من خیلی وقته اینجام و باید تو یکی دو روز آینده برگردم . لطفا .

مریم بدون هیچ حرفی کارت رو گرفت و پرت کرد روی صندلی .

به زور قرص رو گذاشت زیر زبونم و با کمی آب کمکم کرد تا اونو قورت بدهم . خودش رفت نشست پشت فرمون و راه افتاد .

اول رفتیم درمانگاه و یه آمپول شل کننده عضلات بهم زدن . بعد هم با چند تا قرص ضد استرس و آرام بخش منو راهی کردن .

نای حرکت نداشتم به کمک مریم از پله ها بالا رفتم و همونجا توی سالن روی مبل ولو شدم . اون دو ، سه تا آمپول حسابی منو کرخت کرده بود . نمی تونم بگم خوابیدم چون هوشیار بودم ولی یه جورهایی لمس بودم .

هوا تازه تاریک شده بود که کمی توی جام جابه جا شدم . چشم رو باز کردم ، فضای سالن نیمه تاریک بود . چراغ آشپزخونه روشن بود و صدای ظرف و ظروف می اومد .

- مریممریم..

آنقدر آروم صداش کردم که فکر می کردم نمی شنوه ، ولی مریم بلافاصله از آشپزخونه اومد بیرون و نشست لبه مبل.

مریم - خوبی ؟ می تونی دست و پاتو حرکت بدی ؟ امتحان کردم ، عضلاتم به حالت عادی برگشته بود.

- خوبم . ببخشید همیشه زحمت من روی دوش توئه .

مریم - این حرفها چیه میزنی . تو دوست منی و من کاری که در توانم باشه انجام می دهم . لبخند بی رمقی برآش زدم و خواستم بلند شم

مریم - دختر خوب ، یهو از جات بلند نشو . اول بشین بعد کمی که گذشت و دیدی سرگیجه نداری بلند شو . برات یه غذای درست و حسابی پختم که حسابی معده ات حال بیاد .

- چشم مامان بزرگ . دیگه ؟

مریم - غلط می کنی ، من سنم از تو هم کمتره .

بلند شدم و رفتم طرف دستشوئی ، توی آینه به خودم نگاه کردم ، این چه سرنوشتیه من

دارم خدایا ... این همه مدت صبر کردم که حالا اینطوری پیداش بشه....

دست و صورتم رو شستم و اومدم بیرون . مریم هنوز توی سالن بود .

رفتم کنارش - مریم....

مریم - بله

- اون کارت رو چیکار کردی ؟ مریم - کدوم کارت ؟

- می دونم که خوبم منظورم رو می فهمی .

مریم - خواهش می کنم آسمان . ممکنه دوباره حالت بد بشه . ولش کن .

- باید تمومش کنم . باید...

مریم - می دونی ، از وقتی اومدیم خونه یه چیزی مثل خوره افتاده به جونم....

پریدم توی حرفش.

- هان چیه ، باز فضولیت گل کرده . حتما می خوای بدونی چرا اونجوری شدم ؟ مریم - نه

تقریبا . می خواهم بدونم اون عکس چی بود ؟

با شنیدن این حرف ، چهره ام درهم رفت . توی ذهنم یه تصویر مثل فیلم شروع کرد از جلوی

چشمم رژه رفتن.

مریم - آسمان اصلا نمی خواهد بگی . رنگت مثل گچ دیوار شده .

آروم با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم

- بلاخره که چی ؟ تا کی می تونم از واقعیتی که توی عکس دیدم فرار کنم.

مریم - وای مگه توی اون عکس چی بود ؟

- حسابی دیگه فضولیت زده بالا ها ؟

مریم - تو هم سوءاستفاده نکن . زود باش بگو بینم . می دونی روانشناسها معتقدا با حرف زدن آدمها آروم تر می شن و تحمل مشکلات براشون راحت تر میشه .

یه تای ابروم رو به حالت تعجب دادم بالا.

- از کی تا حالا ؟

مریم - از همین امروز . ده بگو دیگه . کشتی منو تو . باید با انبر دست از دهن حرف کشید.

- نمی گم تا جونت در آید.

مریم - خوب نگو ، منم کارت وکیل رو بهت نمی دم خودم بهش زنگ می زنم ازش می پرسم

.

- دختر آخه تو چقدر فضولی ؟

مریم - فضول چیه . من فقط کنجکاوم و این کنجکاوی چیز خوبییه چون در طول دوران

بشریت باعث کشف چیزهای

.....

- وای مریم تو اگه بخوای سفید رو سیاه کنی چقدر دلیل و منطق میاری .

مریم یه لبخند شیطانی زد

مریم - میگی یا نه ؟ بین سویج ماشین عزیزت دست منه ها

- دست تو چیکار می کنه ؟ بده بینمش.

مریم - خوبه این هم عوض دستت درد نکنه است دیگه . اگه نمی رسوندم اورژانس که تا

الان باید پیش مرده شور تشریف می داشتید خانم .

- خاک بر سرم . یعنی تو نشستی پشت فرمون ماشین من و رانندگی هم کردی ؟
 مریم - خودمونیم ها آسمان ، ماشینت خیلی خوش دسته . یه حالی داد . مخصوصا با اون
 سرعتی که من داشتم.
 - دیگه چرا سرعت میرفتی ؟
 مریم - برای اینکه باید ملکه الیزابت رو می رسوندم دکتر . حالا هم حرف رو عوض نکن و
 بگو ببینم چه خبر بود سر ظهری اونجوری ادا در میاوردی ؟
 - مریم باورم نمیشه ، اون عکس مثل یه آوار روی سرم خراب شد.
 مریم - بارم میشه . جون بکن دیگه عکس کی بود ؟
 قدم زنون رفتم جلوی پنجره بزرگ سالن . دلم بدجوری گرفته بود . نگاهم به اون نقطه زرد
 رنگ خیره موند .
 - مریم میایی بریم حرم .
 مریم - چی شده ، تو از این ناپرهیزی ها نمی
 کردی ؟ - دلم بدجوری گرفته شاید....
 مریم مجال صحبت بهم نداد.
 مریم - برم حاضر شوم مثل اینکه تو داری درست و حسابی دیوونه میشی .
 رفت سمت اتاقش ، دستش روی دستگیره در بود که برگشت سمت من.
 مریم - آسمان مطمئن باش جای خوبی رو انتخاب کردی . تصمیم درستی گرفتی .
 لبخند کم رنگی بهش زدم و خودم هم رفتم تا لباس بپوشم.

تا پامو گذاشتم توی محوطه حرم نمی دونم چی شد که شروع کردم به گریه کردن . اشکام بی صدا روی صورتم روان بودن . هر چی جلوتر می رفتم اون حس قوی تر می شد . به حس معنوی خاصی بود . انکار که سرامیک های کف حیاط هم به آدم خوش آمد می گفتن و آرامش می دادند . وارد صحن حرم شدیم . مثل همیشه غوغایی بود .

سعی نکردم خودم رو برسونم به ضریح از همون جا هم می شد زیارت کرد . به یکی از ستون های رو به ضریح تکیه دادم و اجازه دادم تا اشکام هر چی که توی دلم هست رو بریزن بیرون . آروم زیر لب زمزمه می کردم .

- یا امام هشتم ، به تو پناه آوردم . تو تقاص این دل شکسته منو بگیر . . . نه نه نمی خواهم نفرینش کنم . نمی خواهم بلایی سرش بیاد فقط همین که بفهمه به من بد کرده برام کافیه . مگه گناه من چی بود . هر بار خودم رو گول می زدم که منتظرش نیستم ولی به جاهایی ته دلم منتظرش بودم این انصاف نبود....

آنقدر گریه کرده بودم که پاهام هم توان نداشتن . مریم تمام مدت کنارم بود و اونم پا به پای من اشک می ریخت .

با اینکه دختر شاد و شوخی بود ولی می دونست که کی باید سکوت کنه و چه وقت حرف بزنه . تا دید دارم روی زمین ولو می شوم دستم رو گرفت و منو برد جایی که کمی خلوت تر بود . بدون هیچ حرفی زیارتنامه رو داد دستم و خودش هم شروع کرد به خوندن .

وقتی زیارتنامه رو تموم کردم به آرامشی توی دلم بود . بدون اینکه مریم بخواهد یا چیزی بگه ، خودم شروع کردم به حرف زدن .

- همیشه توی این سه سال و خورده ای به خودم تلقین می کردم که همه چی بین من و اون تموم شده . حتی اگه برگرده هم دیگه تحویلش نمی گیرم . دیگه غلامرضایی وجود نداره . برای من مرده . ولی امروز فهمیدم که تمام مدت داشتم خودم رو گول می زدم .
- هق هق گریه ام بلند شد دستم رو گرفتم جلوی دهنم تا صدام بالا نره .
- مریم - اگه اذیتت می کنه نگو . من فقط میخوام کمی شوخی کرده باشم تا حال و هوای عوض بشه .
- سر رو به علامت نه تکون دادم.
- بزار بگم . بزار بگم که اون عکس لعنتی چی بود . یه عکس خیلی قشنگ از غلامرضا بود توی کت و شلوار دامادی و....
- یه نفس عمیق کشیدم..
- و یه عروس ناز و قشنگ که با عشوه سرش رو خم کرده بود روی شونه های غلامرضا.
- مریم با تعجب داشت نگاهم می کرد.
- چیزی که منو می سوزونه میدونی چیه . اینکه که بدجوری رو دست خوردم . اون دختر ... عروس توی عکس می دونی کی بود ؟
- مریم - من از کجا باید بدونم .
- مهربانو مهربانو بود.
- دستم رو محکم فشار دادم روی دهنم و هق هق گریه ام توی سالن پیچید.
- مریم - مهربانو دیگه کیه ؟
- چند لحظه طول کشید تا تونستم گریه ام رو مهار کنم .

- همون دختر ناز و لوندی که توی مراسم بله برون با خودشون آورده بودن و می گفتن که دختر خواهرشه . همون که آویزون غلامرضا شده بود و با چشماش داشت خفه ام می کرد . همونی که حتی یه دقیقه هم نداشت منو ، مثلا نامزدم کنار هم بشینیم .

مریم - باور نمی کنم . مطمئنی که درست دیدی ؟

- هیچ وقت اون نگاه رو فراموش نمی کنم . اونقدر خوشگل بود که محاله یکبار ببینیش و فراموش کنی .

مریم - آخه چرا ؟ یعنی اون همسر غلامرضا بود و هووی تو .

- نمی دونم مریم . ولی هر چی هست اون مرتیکه ، وکیله می دونه . همین طور می دونه غلامرضا رو چطوری میشه پیداش کرد . دیگه نمی خواهم با ضعف و مریضی فرصت ها رو از دست بدم . اگه اون بزاره بره دیگه نمی تونم پیداش کنم و تا آخر عمرم باید توی جهنم چراها بسوزم .

مریم - باهات موافقم . می خوای چیکار کنی ؟ دعوتش میکنی بیاد خونه ؟

- نه ، دوست ندارم مردی رو بیارم توی خونه ام . باهاش تماس می گیرم و توی یه کافی شاپی ، جایی قرار می زارم .

مریم - الان که دیگه دیر وقته . برای فردا قرار بزار .

سرم رو به نشانه تایید حرکت دادم .

با دستهایی لرزان شماره روی کارت رو گرفتم . با دومین بوق جواب داد .

- بله ؟

- سلام آقای بهرمند . مقدسی هستم .

خوشحالی به وضوح توی صداسش مشخص بود .

بهرمند - خانم مقدسی . واقعا به من لطف کردین که تماس گرفتین . با حال و روزی که ظهر داشتین فکر نمی کردم امروز ، فردا تماس بگیرین .

- بابت ظهر عذر می خواهم . قبول کنید که شوک بدی بود.

بهرمند - شما باید منو ببخشید . من نمی دونستم که شما اطلاع ندارید و گرنه بدون مقدمه اون عکس رو نشوتون نمی دادم . هر چند که خود شما هم بی تقصیر نیستید . اصلا فرصت ندادید تا من بتونم مقدمه چینی کنم و حرفم رو بزنم.

- به هر حال ، می خواستم اگه براتون ممکنه فردا شما رو ببینم . سوالاتی دارم که فکر می کنم شما می تونید بهش پاسخ بدید.

بهرمند - تا اونجایی که اطلاعاتم اجازه می ده حتما . فردا می تونید تشریف بیارید هتلی که من توش ساکن هستم ؟ - البته . ساعت چند برای شما مناسبه ؟

بهرمند - برای من فرقی نمی کنه . هر چه زودتر بهتر .

- ساعت ۱۵ خوبه ؟

بهرمند - بله . من فردا ساعت ۱۵ توی لابی هتل منتظرتون هستم.

- بسیار خوب فردا می بینمتون.

بهرمند - ببخشید خانم مقدسی . همیشه خواهش کنم فردا که تشریف میارید شناسنامه و سند ازدواجتون رو هم بیارید . اگه مدارک دیگه ای هم دارید همراستون باشه .

- بسیار خوب .

بهرمند - شب خوش خانم .

جوابی به شب بخیرش ندادم و گوشی رو قطع کردم . مریم عین یه گربه آماده برای شکار نشسته بود و زل زده بود به من . به محض تموم شدن مکالمه پرید روی شکار.

مریم - خوب چی شد ؟ چی می گفت ؟

- بزار یه نفس بکشم بعدا .

مریم - کشتی منو . بگو دیگه .

- هیچی بابا ، چیز خاصی نگفت . فقط گفت با مدارکم فردا ساعت ۱۵ برم هتل پیشش .

مریم - آسمان ، جان خودم ، منم فردا باهات میام .

- تو دیگه کجا میایی ؟

مریم - اولاً اگه بشینم خونه دیوونه می شم از فکر و خیال ، ثانیاً تو که درست و حسابی

حرف تحویل آدم نمی دی . خودم میام تا همه چی رو بشنوم و دیگه منت تو رو نکشم که ،

زود باش تعریف کن .

- خیلی خوب ، هر کاری دوست داری بکن . فقط زود پاشو برو بگیر بخواب که فردا صبح باید

زود بزنیم بیرون .

مریم - چرا ؟ مگه چه خبره ؟ تو که برای ساعت ۱۵ قرار گذاشتی ؟

- بله خانم مارپل ، برای ساعت ۱۵ قرار گذاشتم . اما اگه قرار باشه مدارکم رو آماده کنم باید

اول بریم بانک و من از توی صندوق امانات یه سری مدارک بردارم .

مریم مثل یه بچه حرف گوش کن سریع بلند شد و رفت که برای خوابیدن آماده بشه . حالا

این وسط من موندم و دوباره بیخوابی و هزار تا فکر و خیال سیاه و سفید .

نزدیکی های اذان صبح بود که تونستم بخوابم . دو ساعت بیشتر نخوابیده بودم که مریم

بیدارم کرد .

مریم - پاشو دیگه . گلوم پاره شد از بس صدات کردم . شوهر خانومه آنوقت من اینقدر عجله دارم که برم . پاشو دیگه .

چشمهام رو به زور باز کردم و رفتم دستشویی . وایای چشمهام یه کاسه خون شده بود . سر میز صبحانه مریم نگاه مشکوکی بهم انداخت .

مریم - باز تو دیشب نخوابیدی ؟

- بعد از اذان خوابم برد .

مریم - تو آخر خودت رو می کشی با این دلشورها و فکرات . بخور که مثل دیروز دراز به دراز نشی جلوی اون مرد پر رو .

- من کجا دراز به دراز شدم . چرا حرف در میاری واسه من .

مریم - راست میگی اونی که دهنش قفل شده بود من بودم نه تو . بخور که دیر شد .

زیر نگاه غضبناک مریم به زور دو تا لقمه خوردم . و از سر میز بلند شدم .

- من میرم لباس بپوشم . اگه می خواهی با من بیایی زود آماده شو .

مریم - باشه شما برو منم سریع آماده می شم . راستی آسمان بهتره که زنگ بزنیم و از آژانس یه ماشین بخواهیم .

- چرا مگه ماشین خودم چشه ؟

مریم - می ترسم دوباره حالت بد بشه . دیروز شانس آوردی نزد ماشینت رو داغون کنم . امروز معلوم نیست به اون خوش شانسی باشی یا نه .

سری براش تکون دادم و رفتم توی اتاق . نمی خواستم بهرمنند متوجه ضعف و استرسم بشه . بارانی تازه ای که خریده بودم رو پوشیدم و ارایشم رو هم کمی بیشتر از معمول

کردم . شال آبی رنگی سرم کردم که مدام باهاش کشتی می گرفتم . موهام از شال می زد بیرون و من مدام تلاش می کردم موهای تازه رنگ شده ام رو زیر شال مخفی کنم .

از اتاق که بیرون اومدم مریم نگاه متعجبی بهم کرد و گفت مریم - آسمان مطمئنی که با وکیل قرار داری ؟ - آره . چطور مگه ؟

مریم - آخه همچین خوشگل کردی که آدم فکر می کنی عروسی دعوت هستی . چشم غره ای به مریم رفتم و اون هم نیشش رو تا کنار گوشه اش باز کرد .
- بینت او دهن رو ، تمام دندون هات رو شمردم . بینم زنگ زدی ماشین بیاد ؟ مریم - آره . فکر کنم پایین باشه .

اول رفتیم بانک . از صندوق امانات مدارکی رو برداشتم و بعد هم آدرس هتل رو دادم .
۱۵ دقیقه زودتر رسیده بودیم . فکر نمی کردم بهرمند الان پایین باشه . احتمالاً هنوز توی اتاقش بود .

شانه ای بالا انداختم و با خودم گفتم بی خیال چند دقیقه می شینیم تا بیاد .
به متصدی هتل گفتم که با آقای بهرمند یه قرار کاری داریم و اون هم برخلاف تصورم گفت که بهرمند مدتی که توی سالن اصلی منتظر ماست . بعد هم یکی از خدمه رو صدا کرد تا ما رو راهنمایی کنه .

انتهای راهروی که رسیدیم یه سالن بزرگ جلومون بود چند نفری هم بودند . زیاد شلوغ نبود .
بهرمند بلند شد بهرمند - خانم مقدسی ، و بعد رو کرد به مریم بهرمند - خانم .
سرم رو به پایین تکون دادم

بهرمند - خیلی خوشحالم کردید . بفرمایید بشینید .
 با تعارف بهرمند هر دو تا مون نشستیم.
 بهرمند - خانم ها چی میل دارید ؟
 - ممنون . چیزی میل نداریم تازه صبحانه خوریدم.
 بهرمند - پس با یه قهوه ساده چطورید ؟
 لبخند بی رنگی به روش زدم و اون هم سفارش قهوه داد . مریم مثل میرغصب ها اخم کرده بود . از قیافه اش خنده ام گرفت.
 تا قهوه رو بیارن حرفی بینمون رد و بدل نشد . اولین جرعه قهوه ام رو که خوردم نگاهی به مریم کردم و بعد شروع کردم
 - آقای بهرمند اول شما شروع می کنید یا من پیرسم ؟ بهرمند - چی میخواهید بدونید ؟
 - همه چیز رو . اینکه شما کی هستید و اینجا چیکار می کنید ؟ این....
 بهرمند - اجازه بدید خانم مقدسی ، بهتره یکی یکی پیش بریم . مدارکی رو که ازتون خواستم آوردید ؟ - بله . اینجاست .
 دستم رو به طرفش دراز کردم . بهرمند سند ازدواج رو با دقت بررسی کرد بهرمند - همین طور که باید حدس زده باشید من وکیل آقای دریانی هستم .
 - غلامرضا خودش کجاست ؟ می خواهم با خودش صحبت کنم.
 بهرمند قیافه اش تو هم رفت.
 بهرمند - به اونجا هم می رسیم . اما اول ...

نگاهی به مریم انداخت و ادامه داد:

بهرمند - میشه خواهش کنم که تنهایی باهاتون صحبت کنم.

- مریم بهترین دوست و محرم اسرار منه . می تونید راحت حرفتون رو بزنید.

بهرمند - در این شکی نیست . منتها من وظیفه دارم اسرار موکلم رو حفظ کنم . بعد از اینکه با شما صحبتتون تموم شد ، مختارید که همه رو به دوستتون بگید یا اصلا توی شهر جار بزنید . ولی من می خواهم تنها باهاتون صحبت کنم . باور کنید اینطور به صلاحتونه.

رو به مریم کردم.

- مریم جان میشه خواهش کنم یه گوشه بشینی و چند دقیقه خودت رو سرگرم کنی تا من کارم تموم بشه .

مریم سری تکون داد و بلند شد.

مریم - من می روم ولی از دور مراقبت هستم . هر وقت دیدی که دیگه نمی تونی تحمل کنی فقط کافیه صدام کنی اونوقت با هم بر می گردیم خونه.

مریم رفت و من با بهرمند تنها موندم.

مریم کمی دورتر نشست . تمام حواسش به آسمان بود . قهوه ای که روبروش بود زل زده بود و گاهی نظری هم به سمت آسمان می انداخت.

- مریم خانم ??? شما اینجا چیکار می کنید ؟ مریم سرش را بلند کرد و با دیدن امیر خشکش زد.

- تنها اومدید ؟ آسمان کجاست ؟

با این جمله ناخودآگاه نگاه مریم به سمت جایی که آسمان نشسته بود منحرف شد . امیر رد نگاه مریم رو تعقیب کرد و آسمان را دید که در کنار مرد جوانی نشسته و رنگ به صورت ندارد.

امیر – اون کیه پیش آسمان ؟

مریم نمی خواست امیر در مورد آسمان فکر بدی کند.

مریم – اونوکیله . با آسمان کار داشت برای همین هم من اومدم اینجا تا راحت تر صحبت کنند .

امیر – وکیل ؟؟؟؟ برای آسمان مشکل پیش اومده ؟

این بار دیگه مریم مونده بود که چه جوابی به او بدهد که صدای جیغ خفه ای شنید و با عجله به سمت آسمان برگشت . آسمان بی حال روی مبل افتاده بود و بهرمنند ترسان به او زل زده بود .

مریم سریع به طرف آسمان خیز برداشت . امیر هم دنبالش روان شد .

مریم – آسمان ، حالت خوبه چشمتو باز

کن ؟ با عصبانیت به سمت بهرمنند چرخید

مریم – باز چی بهش گفتین ؟ چرا دست از سرش بر نمی دارین .

امیر – مریم خانم فعلا موقع این حرفها نیست . ماشین من توی پارکینگه کمک کنید ببریمش

بیرون .

به خودم که اومدم توی ماشین بودیم . مریم سرم رو گذاشته بود روی شونه اش و مرتب صدام می زد . امیر پشت فرمون بود و بهرمندهم روی صندلی جلو نشسته بود ولی کاملاً برگشته بود عقب و داشت منو نگاه می کرد .

مریم - آسمان خواهش می کنم یه وقت به سرت نزنه دوباره بیهوش بشی ها . ای خدا اگه بلایی سرش بیاد من جواب خانواده اش رو چی بدم .
بهرمندهم - چیز مهمی نیست . شوکه شدن .

مریم - شما چیزی نمی دونی ، اون قبلاً هم سابقه شوک عصبی رو داشته . همون موقع که موکل عزیزتون گذاشتن و رفتن . همش تقصیر شماست . داشت زندگی خودش رو می کرد .
امیر - مریم خانم به جای این حرفها بهتره دعا کنید . دنبال مقصر نگردید چون دردی رو دوا نمی کنه .

چند بار سعی کردم بگم من چیزیم نیست ولی موفق نشدم . توی اورژانس بیمارستان بهم یه سرم وصل کردن و دکتر گفت که فشارم خیلی پایین بوده .

یک ساعتی طول کشید تا از بهت خارج بشم . فقط مریم توی اتاق بود و من کم کم اوضاع رو توی مغزم حلای می کردم وقتی به جمله آخر بهرمندهم رسیدم زدم زیر گریه .
مریم - آسمان بیدار شدی . خدا رو شکر خدا رو شکر .

- مریم تمام سلولهای بدنم داره زجر میکشه . آخه چرا؟ این حقم نبود . بعد از این همه وقت . حتی نتونستم توی چشماش نگاهم کنم و بگم که خیلی نامرده .

مریم - آروم باش ، آرومچی شده ؟ باز اون احمق چی بهت گفته ؟

- چرا من هنوز زنده ام . چرا اینبار هم مثل دفعه های قبل نشد . الان باید توی بی خبری و بیهوشی باشم . می خواهم برای همیشه بخوابم و همه چیز رو فراموش کنم . مریم اون دیگه بر نمی گردهاون رفته برای همیشه مریم اون مرده.....

هق هق گریه ام توی تمام بیمارستان پیچیده بود . فریاد می زدم و خدا رو صدا می کردم . مریم هر چه قدر سعی می کرد آرامم کنه ، موفق نمی شد . با سرو صدای من امیر و بهرمندهم وارد اتاق شدند . با دیدن بهرمندهم رفت هوا - بگید که همش یه شوخی بود . بگید اون زنده است . لطفا.

بهرمندهم - متاسفم خانم مقدسی

نگاهم به نگاه امیر افتاد . یه غمی توی چشماش بود ، ترحم نبود مثل این بود که از زجر کشیدن من اون هم عذاب می کشید . نگاهش مثل آبی بود که روی آتیش دلم ریخته شد . توی یه لحظه آرام گرفتم تمام اون خشم و حرص در یک ان فروکش کرد.

سکوت باعث شد ان ها به شک بیفتن که نکنه حال خوب نیست.

امیر سریع رفت دنبال پرستار . پرستار فشارم رو چک کرد و اون ها رو مطمئن کرد که حال خوبه بعد از اینکه پرستار از در بیرون رفت توی تخت نشستم - آقای بهرمندهم میشه لطفا همه چیز رو یکبار دیگه برام بگید.

بهرمندهم - خانم مقدسی شما در شرایط مساعدی نیستید .

پوزخندی زدم و زیر چشمی نگاهی به امیر انداختم . نگرانی از نگاهش می بارید.

- شما نگران من نباشید . همین که زنده ام و دارم با شما صحبت می کنم نشون می ده که چقدر پوست کلفتم . در ضمن آقای حقیقت وکیل من هستن و باید حتما حضور داشته باشن . همین طور دوستم .

بهرمند - بسیار خوب . هر طور مایل هستید . باید بگم که... متاسفانه آقای دریانی با خانواده شون توی یک تصادف فوت کردند .

امیر و مریم متعجب چشم به دهان بهرمند دوخته بودند . آروم و بدوم هیچ احساسی سوالات از مغزم به زبونم جاری می شدند.

- منظور از خانواده شون ، چه کسانی هستند ؟ بهرمند - همراه همسر و پسرشون .

مریم - چی ؟؟؟؟؟!!!!

- کی این اتفاق افتاد ؟

بهرمند - شش ، هفت ماه پیش . یعنی دقیقا هفته دوم فروردین .

- کجا ؟

بهرمند - توی اتوبان خروجی بندرعباس . ظاهرا سرعت ماشین زیاد بوده و کنترل ماشین رو از دست می دهند و با ماشین کناری که با سرعت داشته ازشون سبقت می گرفته برخورد می کنند .

چشمهامو بستم . وقتی دوباره بازشون کردم ، امیر داشت نگاهم می کرد . سوالهای زیادی توی چشمهش موج می زد

- آقای بهرمند تا اونجایی که من اطلاع داشتم مهربانو ، دختر کوچیکه مهتاب خانم ، خواهر غلامرضا بود . اینطور نیست ؟

بهرمند نگاهش رنگ تعجب به خودش گرفت .

بهرمند - کی همچین حرفی زده ؟ اگه مهتاب خانم یه همچین دختری داشت مطمئنا خودش رو می کشت .

- منظورتون چیه ؟

بهرمند - خانم مقدسی ایشون فوت کردن و من نمی خواهم پشت سر مرده حرف بزنم .
- درسته . خوب می تونید به من بگید آنها کی ازدواج کردند ؟ تاریخی که بهرمند گفت باعث شد بیشتر متعجب بشم .

- با این حساب انها تقریبا یک هفته بعد از عقد من ، ازدواج کردند درسته ؟ بهرمند با سر تایید کرد.

- خوب انوقت چرا ؟ غلامرضا که می خواست با اون ازدواج کنه چه دلیلی داشت منو اونجوری بدبخت کنه ؟ بهرمند - من در این مورد اطلاعی ندارم . شاید خواهر هاشون بتونن جواب سوال شما رو بدن.

- خواهرهاشون ؟؟؟؟؟!!!!!!

بهرمند - چیز عجیبی گفتم ؟

- تا اونجا که من می دونم غلامرضا فقط یه دونه خواهر بیشتر نداره .
بهرمند - ولی تا اونجایی هم که من می شناسم ، ایشون . تا خواهر دارند که مهتاب خانم بزرگترین خواهرشونه .

امیر که تا اون موقع فقط شنونده بود گفت:

امیر - شما مطمئن هستید که هر دو در مورد یک شخص واحد دارید صحبت میکنید ؟ بهرمند - بله . من مدارک خانم مقدسی رو بررسی کردم . سند ازدواج و شناسنامه شون .

مریم - ای ول بابا . این پسره تمام زندگیش دروغ بوده .

بهرمند - سوالی که برای من پیش اومده اینه که شما مهربانو رو از کجا می شناسید ؟ - غلامرضا به اسم دختر خواهرش آورده بودش برای بله برون . حتی سر عقد هم بود.

بهرمند - واقعا؟؟؟؟!!!! انوقت مهربانو سکوت کرد و چیزی نگفت ؟ جوابش فقط پوزخندی بود و بس.

- پسرشون چی ؟ اون کی به دنیا اومده ؟

بهرمند دست برد توی کیفش و شناسنامه باطل شده غلامرضا رو کشید بیرون . نگاهی به صفحه دوم انداخت .

بهرمند - دی ماه همون سال .

نفس عمیقی کشیدم . امیر رفت سمت بهرمند و شناسنامه رو از دستش گرفت .

مریم - با این حساب حتی اگه فرض کنیم که بچه هفت ماهه به دنیا اومده باشه ، بازم موقع عقد آسمان ، مهربانو خانم باردار بودند .

بهرمند - حالا که به این موضوع دقیق نگاه می کنم می بینم همین طور به نظر میاد .

امیر اومد سمت تخت و آروم

گفت امیر - باید برام توضیح

بدی .

بعد صداش رو بلند تر کرد .

امیر - میشه مدارکتون رو ببینم ؟

مریم بدون اینکه من چیزی بگم کیفم رو باز کرد و پاکت رو گرفت سمت امیر.

- خوب انوقت چرا شما دنبال من می گشتید ؟

جوابی که بهرمنند داد باعث شد که هر سه نفرمون دهنمون باز بمونه از تعجب.
 بهرمنند - بعد از فوت آقای دریانی در جریان انحصار وراثت متوجه شدیم که ایشون همسر
 دیگه ای هم دارن که هنوز در عقد ایشونه . و چون یکسال قبل آقای دریانی وصیت نامه ای
 تنظیم کرده بودند که طبق اون تمام اموالشون به همسرشون می رسید بنابراین شما وارث
 اموال خانواده دریانی هستید

۵

مچنان در سکوت و بهت داشتم نگاهش می
 کردم امیر - ببخشید آقای ...

بهرمنند - بهرمنند هستم . هادی بهرمنند .

امیر - بله ..اقای بهرمنند در وصیتنامه اسم خانم مقدسی برده شده ؟

بهرمنند - نه خیر . فقط عنوان شده همسرشون . و از انجایی که در حال حاضر ایشون همسر
 قانونی آن مرحوم هستن ، ایشون وارث محسوب می شوند.

امیر - مبلغ ارثیه چقدره ؟

بهرمنند - دقیقا نمی دونم . چون هنوز برآوردی از اموال خارج از کشور به دستم نرسیده
 ولی به طور تقریبی باید چیزی در حدود ۳۰۵ میلیارد باشه .

هر سه با هم گفتیم : چی ؟؟؟!!!!

بهرمنند - الان بیشتر از ۰ ماهه که دارم دنبالتون میگردم . با کلی زحمت و با گرفتن دستور از
 قاضی پرونده انحصار وراثت ، تونستم ادرس خونتون رو از کانون بازنشستگان ارتش بگیرم .

وقتی رفتم همسایه ها گفتند که یک سال قبل خونه رو عوض کردید . با واسطه کردن کلی دوست و آشنا تونستم بفهمم که شما اینجا هستید . وقتی رسیدم که توی تعطیلات تابستانی بودید و شماره ای هم که از دوستانتون گرفته بودم جواب نمی دادید.

- اون پول لعنتی برای من زندگی همیشه . من نمیخوامش.

بهرمند - خانم مقدسی شما الان حالتون خوب نیست . بهتره استراحت کنید . فردا در این مورد تصمیم می گیرید .

من تمام مدارک رو آماده کردم فقط مونده امضای شما . آنوقت شما یکی از ثروتمند ترین زنان این کشور خواهید شد.

- من نمی خواهم یکی از ثروتمندترین زنان باشم ، من می خواهم یه زندگی عادی مثل تمام دخترهای دیگه داشته باشم بدون سنگینی کابوس غلامرضا توی زندگیم.

تمام شب به این فکر می کردم که چطور شد که اینطوری رودست خوردم. چرا گولم زد و منو مسخره خاص و عام کرد.

هر چی به مریم اصرار کردم که بره خونه ، قبول نکرد و شب رو پیشم موند . صبح هم تا کارهای ترخص رو انجام بدیم دیگه نزدیک های ظهر شده بود . امیر از همون اولین ساعات پیش من بود و همچنان با نگاهش از من صدها سوال می پرسید .

وقتی رسیدیدم جلوی ساختمون از امیر تشکر کردم و عذر خواهی کردم که نمی تونم دعوتش کنم داخل بیاد . اون هم سری تکان داد و می فهمی گفت و رفت.

تا عصر استراحت کردم . عصر بهرمند تماس گرفت .مریم گوشی رو داد دستم.

- بله ؟

بهرمند - خانم مقدسی ، شرمندۀ نتونستم صبح پیام بیمارستان . دیر رسیدم و گفتند که مرخص شدید . حالتون چطوره ؟

- بهترم . نفس می کشم هنوز .

بهرمند - انشا... از این هم بهتر خواهید شد . راستش تماس گرفتم بینم تصمیمتون رو گرفتید یا نه ؟ - در مورد ارثیه منظورتونه ؟

بهرمند - بله . من همه چیز رو برای امضا کردن آماده کردم . کی بیارم خدمتتون ؟

- در این مورد با آقای حقیقت هماهنگ کنید . نمی خواهم بدون اطلاع از قانون چیزی رو امضا کنم که بعدا برام دردسر ایجاد کنه .

بهرمند - بله شما حق دارید .

- البته این حرفم به این معنی نیست که به شما اعتماد ندارم . بلکه ایشون وکیل من هستن و بهتره ایشون هم در جریان باشن.

بهرمند - بله ، بله . میشه شماره تماسشون رو به من بدید .

- یادداشت کنید آقای بهرمند می خواستم یه خواهشی ازتون بکنم.

بهرمند - من در خدمتم خانم .

- می تونید ملاقاتی ترتیب بدید تا من مهتاب خانم رو ببینم ؟ بهرمند - من باهاش صحبت می کنم و نتیجه رو به شما می گم .

- ممنون.

وقتی فردای اون روز بهرمند تماس گرفت و گفت برای دو روز دیگه قراری رو با خانواده

دریانی گذاشته، استرس به دلم افتاد . من چطوری باهاشون روبرو بشم . چی بگم . چی

پیرسم....

قرار بود این ملاقات در تهران انجام بگیره . از مریم خواستم همراه بیاد و بهم قوت قلب بده .

وقتی داشتم لباس می پوشیدم تا بریم فرودگاه ، ناخودآگاه دستم رفت سمت مانتوی سیاهم ، به شال براق سیاه هم سرم کردم .

مریم وقتی منو سرتاپا سیاه پوش دید اول خواست چیزی بگه ولی بعدش پشیمون شد و سکوت کرد .

توی اولین پرواز صبح به مقصد تهران نشسته بودم . مریم بغل دستم بود . دستم رو دراز کردم و دستش رو گرفتم . اون هم برای روحیه دادن به من دستم رو محکم فشار داد . دلم می خواست هر چه زودتر از این کابوس خلاص می شدم و تنها راهش فهمیدم موضوع و جواب پیدا کردن برای چراهای توی ذهنم بود .

توی چند روز گذشته که یه جورهایی توی اتاقم بسط نشسته بودم به خیلی چیزها فکر کردم . از خدا خواستم تا فکر و ذهنم رو از این کابوسها نجات بده . من احتیاج به یه بازبینی کلی تو ذهنم داشتم . یه خونه تکونی حسابی . دیگه فکر کردن به مرگ غلامرضا آزارم نمی داد . نمی دونم چرا اونقدر احمق بودم که فکر می کردم اون تمام این مدت با فکر و خیال من زندگی کرده .

یکی نیست به من بگه دیووانه روانی مگه پسره مرض داشت زنش رو ول کنه بره و بعد هم با فکرش خوش باشه ؟ چند بار سناریویی رو که توی ذهنم داشتم مرور کردم اینکه به مهتاب چی بگم و چی بپرسم . انقدر غرق فکر و خیال بودم که صدای مریم رو نشنیدم .

مریم – آسمان کجایی تو ؟ پاشو دیگه هواپیما خالی شد فقط من و تو موندیم ها . الان صاحبش میاد ما رو پرت میکنه توی باند فرودگاه .

لبخندی که بیشتر شباهت به تلخ خند داشت زدم. مریم می خواست یه جورهایی فضا رو نرم کنه تا من استرسم کم بشه.

پامو که گذاشتم توی سالن گوشیم رو روشن کردم و همزمان گوشیم زنگ خورد. مریم نگاه پرسشی کرد. در جوابش با گفتن بهرمنده، دکمه پاسخ رو فشار دادم.

- سلام آقای بهرمند.

بهرمند - سلام از ماست خانم.

رسیدید؟ - بله. همین الان رسیدیم

توی سالن.

بهرمند - لطفا برید سمت اطلاعاتی که نزدیک در ورودیه. راننده اونجا منتظرتونه.

- ممنون.

به اطلاعات پرواز که نزدیک شدیم مرد میانسالی با لباس فرم تکیه داده بود به دیوار و چشم به در سالن داشت. تا ما رو دید اومد نزدیک و گفت:

- خانم دریانی؟

نمی دونم چرا یهو با شنیدن این اسم فوران کردم. اون بیچاره هم از داد من سنکوب کرد.

- دیگه منو با این اسم مزخرف صدا نکنید. مقدسی هستم آقا.

طرف یه چند ثانیه بهت زده نگاهم کرد. شاید داشت با خودش فکر می کرد این دختره

دیگه کیه، دیوانه است طرف. مریم با نگاهش بهم التماس می کرد آروم باشم. راننده

خودش رو جمع و جور کرد و گفت - خانم لطفا از این طرف. بفرمایید.

خودش جلوتر راه افتاد و ما هم مثل بز دنبالش . از این فکر خنده ام گرفت . اما مریم عجب بز چموشی می شده ها.

مریم آرام زیر گوشم گفت:

مریم - به چی داری فکر میکنی که اینطوری خنده ات گرفته.

بدون معطلی گفتم

- به تو.

تا اومد جوابی بده . فکش چسبید به آسفالت . منم دست کمی ازش نداشتم . بابا کلاسو ... یه ماشین مشکی مدل بالا جلوی رومون بود که راننده در عقبش رو باز کرده بود تا ما سوار شیم . شبیه ماشین تشریفات سفرا بود .

مریم آرام زمزمه کرد:

مریم - بابا این شوهر مرحوم شما کلاش منو کشته . اگه زنده بود حتما عاشقش می شدم . بدون حرفی رفتم و سوار شدم . من توی استرس داشتم دست و پا می زدن . انقدر دلم شور می زد که چند بار حالت تهوع بهم دست داد .

این وسط دوست ما رو باش ، انکار اولین بارشه داره سوار ماشین میشه . کم مونده با چشم هاش ماشین رو بخوره . با شیطنت این ور و انور رو هی انگولت می کرد.

- نکن بچه . ماشینم خط میفته روش.

مریم - تو حالا اول تصمیم بگیر که می خوای ارثیه رو قبول کنی یا نه ، بعد بیا بشین اینجا برای من ماشینم ماشینم راه بنداز . اصلا از کجا معلوم این مال تو باشه . شاید مال خواهر شوهر ته .

- خوب چه فرقی میکنه . مال اون بنده خدا هم باشه، باید تخریبش کنی ؟ مریم - خوب آره دارم انتقام تو رو می گیریم دیگه .

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم زیر خنده .

مریم - آخیش دلم وا شد . از صبح چنان قیافه اژدها کشی گرفته بودی که من هیچ ، گودزیلا هم جرات نداشت آفتابی بشه.

- یکی می زنم تو سرت هاللا. اگه یه اشاره کنم صد نفر می ریزن سرت رو کتکت می زنن .

مریم - اینه دیگه . میگن باید برای هر چیزی جنبه داشته باشی . تو جنبه پول دار شدن نداری . هنوز نه به داره نه به باره داری از پولها توی راههای بد بد استفاده می کنی . تو اگه راست می گی یه اشاره کن تا صد نفر خواستگار برام بیاد.

- آنوقت زیادیت نشه یه وقت ، صد تا خواستگار رو می خوای چیکار تو ؟

مریم - می خوام جلوی دختر عمه ام پز بدم . آخه می دونی با هم رقابت خواستگاری داریم .

- نمیری تو دختر . اگه تو رو نداشتم چیکار می کردم من .

مریم - هیچی میرفتی با یه از ما بهترن دیگه ای که بلا نسبت بنده خر هم تشریف داشتن دوست می شدی .

تا رسیدنمون همین طور با مریم تعارف برای همین دیگه تیکه پاره کردیم و فوران عشق و دوستی و از این حرفها.

وقتی ماشین توقف کرد دلم هوری ریخت پایین . نگاهم گیج بود و داشت دور و بر می

چرخید . راننده هم فکر کرد ما منتظریم بیاد برامون در و باز کنه . بدبخت پیرمرد پاشد

اومد در رو وا کرد .

روبروم یه برج بزرگ بود . نمای بیرونی خیلی قشنگی داشت . یه خانم جوان به محض دیدن ما اومد جلو و ما رو راهنمایی کرد داخل ساختمان.

داخل ساختمان که شدیم ، ورودیش از بیرونش هم جالب تر بود . یه کلام بگم پول از سر و روی ساختمان می چکید پایین.

توی آسانسور دختره دکمه طبقه ۱۳ رو زد . تا برسیم دلم هزار تا ول خورد سر جاش . آدم خرافاتی نیستم ها ولی چرا ۱۳ آخه . بهتر از این طبقه پیدا نکرده بودند برای خریدن.

جلوی در ورودی آپارتمان ، مریم یه نگاه بهم انداخت و سرش رو تکون داد . در که باز شد انتظار دیدن مهتاب خانم رو داشتم ولی به جاش یه خدمتکار دیگه ما رو به سالن اصلی راهنمایی کرد . خداییش خونه خفنی بود . اگه یه همچین خونه ای داشتم ها از توش جم نمی خورد . بس که خوشگل بود و خوب دکوره شده بود . یه حس آرامش به آدم می داد .

شاید فکر کنید که دیوونه ام اما بعضی خونه ها یه جورین . وقتی پا تو می زاری داخل یه سردی و حس بد بهت منتقل می کنن و بعضی خونه ها به آدم حس گرمی می دیدن . مشغول دید زدن اطراف بودم که یهو خودم رو مقابل یه قشون ادم دیدم . از ترس دست و پام رو گم کرده بودم . وای خدا اینها دیگه کی هستن ؟؟؟؟؟!!!! مگه قرار نبود فقط مهتاب خانم باشه
!!!!؟؟؟؟

چشم چرخوندم و بینشون مهتاب خانم رو دیدم . شش تا خانم مرتب و شیک پوش با یه پیرزن افاده ای که بالای سالن نشسته بود و داشت منو با ذره بین بررسی میکرد . فکر کنم هر کدومشون یه سیصد ، چهارصد میلیونی جواهرات آویزون خودشون کرده بودند . نه اینکه سر

و دستشون رو پر کنند ها نه ، جواهراتی که داشتند آنقدر زیبا بود که از دور چشم هر بیننده ای رو خیره می کرد.

دقیقا مثل اون جریان تام و جری که خانم گربه هه برای نشون دادن انگشترش به تام به صورتش ماسک زد ها دقیقا اونجوری بود جریان . خانم بزرگ رو دیگه نگو با اون سنش که داد می زد بالای ۵۰ باشه یه کت و دامن مشکی خیلی شیک پوشیده بود . یه سینه ریز با نگین های خوش رنگ زمرد هم گردنش بود . خیلی دلم می خواست یه بار اون سینه ریز رو رو گردنم امتحان کنم.

با سقلمه ای که مریم به پهلوام زد به خودم اومدم . همشون داشتن با چشمهای متعجب نگاهم می کردند . لبخند بی رمقی زدم و با تعارف یکی از خانم ها نشستم.

توی اون جمع فقط مهتاب خانم رو می شناختم . نمی دونم به این خاطر بود یا نه ولی ناخودآگاه نگاهم کشیده شد طرفش . همین باعث شد که اون شروع کنه به حرف زدن . مهتاب - خیلی خوش اومدی آسمان . - متشکرم . مهتاب

- اینها خواهرهام هستند . و ایشون هم عمه خانم ، بزرگ فامیلمون . با پوزخندی به عمه خانم نگاه کردم و رو به مهتاب گفتم : - همون عمه خانمی که مریض بودند و بلافاصله بعد از عقد فوت کردند دیگه ؟ با این حرف من عمه خانم یه تکون عصبی به خودش داد و غضبناک نگاهم کرد . خواهرها هم با چشمهایی از حدقه در اومده داشتند نگاهم می کردند . مهتاب - می دونم که بهت بد کردیم . شاید نشه جبران کرد ولی من هر کاری که از دستم بریاد می کنم . - من نیاز به جبران شما ندارم . در واقع کاری که برادرتون کرد غیر قابل جبرانه . با

این حرف من و با بردن اسم برادر ، مهتاب که انکار آماده گریه بود شروع کرد به هق هق کردن . جالب بود حتی گریه اش هم با

کلاس و اعیانی بود . نمی دونم چرا اون لحظه این فکر اومد به ذهنم . مهتاب - می دونم ، باور کن که این چند سال منم یه خواب خوش نداشتم . یه آب خوش از گلوم پایین نرفت . هر اتفاقی که می افتاد با خودم می گفتم از آه و نفرین اون دختر بی گناهه . نمی دونم چرا اون لحظه اینقدر بی احساس و سنگ دل شده بودم . - شما و برادرتون حتی لایق لعن و نفرین هم نبودید . عمه خانم مثل شیر غرید . عمه - بسه دیگه . هر چی دوست داشتی بارمون کردی . از دیوار مردم که بالا نرفتیم ، قتل که نکردیم . پسرمون یه زن دیگه هم گرفته . - بله راست می گید . حق با شماست . ولی این پسر تون بعد از گرفتن یه زن دیگه کدوم جهنمی گم و گور شد ؟ میشه بگید ؟ عمه خانم از چشمش آتیش می زد بیرون . خواست حرفی بزنه که مهتاب پیش دستی کرد . مهتاب - عمه خانم ببخشید که من میام وسط حرفتون . اگه میشه به من اجازه بدید . عمه خانم هم با افاده تمام سرش رو به علامت مثبت تکون داد .

مهتاب - آسمان به دل نگیر نه عمه خانم و نه کس دیگه ای اصل ماجرا رو نمی دونند . به خاطر اینکه این حرفها زده میشه . - میشه به من بگید چرا ؟ فقط جوابم رو بدید دیگه چیزی نمی خواهم . مهتاب - جوابش آسون نیست .

- من چطور باور کنم که دختری که با خودتون آورده بودید همسر غلامرضا بود . چرا اینکار رو کردید ؟ بیشتر از این امکان نداشت خردم کنید . مهتاب - قضاوت رو بزار برای وقتی که همه حرفهام رو شنیدی . شاید دلایلم تو رو قانع نکنه ولی حداقل خودم از این عذاب وجدان راحت می شوم . توی سکوت زل زدم بهش . نتونست نگاهم رو تحمل کنه و سرش انداخت پایین و شروع کرد به تعریف ماجرا . مهتاب - پدرم تنها فرزند خانواده اش بود .

خانواده ثروتمندی داشت وقتی که ۱۹ سالش بود عاشق دختری شد. ولی خانواده اش به بهانه اینکه اون دختر سن پایینی داره بهش اجازه ندادند باهاش ازدواج کنه و با اجبار خواهر بزرگتر اون دختر رو براش عقد کردند. پدر، مادرم رو دوست نداشت، همیشه چشمش دنبال خاله ام بود. مادرم موقع تولد من از دنیا رفت. بعد از یکسال پدرم مجدد ازدواج کرد و تا خواهرم ثمره این ازدواج هستند. متاسفانه همسر دوم پدرم هم به علت ناراحتی قلبی فوت کرد. و این همزمان شد با بیوه شدن خاله ام. اینبار برخلاف دفعه های قبل و با داد و هواری که مادر بزرگم راه انداخت بازم نتونست پدرم رو منصرف کنه. با خاله ام ازدواج کرد و تنها پسرش ثمره عشق بزرگی بود که به همسرش داشت. اسمش رو غلامرضا گذاشتند چون با نذر و نیاز از امام هشتم گرفته بودنش. اون پسر شد همه چیز پدرم. تنها فرزند ذکور پدرم و خانواده بزرگ و اصیل دریانی ها. از اولین روزی که به دنیا اومد توی ناز و نعمت بود، همه احترامش رو نگه می داشتند و هیچ کس بهش نمی گفت بالای چشمش ابروست. چند سال پیش با دختری آشنا شد به اسم مهربانو. همه از مهربانو بد می گفتند و اونو به فساد اخلاقی متهم می کردند ولی اون دختر، برادرم رو جادو کرده بود. چشمش به غیر از مهربانو چیز دیگه ای نمی دید. پدرم وقتی فهمید که داداش اون دختر رو صیغه کرده، سگته کرد. هر کاری که می شد کرد اول با نصیحت و وعده وعید و بعد با توپ و تشر و تهدید اون دختره. ولی مهربانو زرنگتر از این حرفها بود به تهدیدهای پدرم اهمیتی نداد و همچنان مثل کنه چسبید به داداش.

برای اینکه جای خودش رو محکم کنه چند بار هم باردار شد ولی هر بار بچه رو از دست داد. وقتی پدرم دید که نمی تونه داداش رو از مهربانو جدا کنه تصمیم دیگه ای گرفت. توی وصیت نامه اش شرط رسیدن اموال به پسرش رو ازدواج با شما گذاشت. - پدرتون شرط

کردند که با شخص دیگه ای به غیر از مهربانو ازدواج کنه و این وسط قرعه به نام من افتاد؟؟ مهتاب - نه ، پدرم شرط کرده بود که بعد از ازدواج داداش با شخص شما می تونه صاحب سه چهارم از اموال پدرم بشه . و یک چهارم اموالش رو هم به شما داده بود . در غیر اینصورت سه چهارم سهم داداش به خیریه ها و بهزیستی می رسید تا صرف کودکان بی سرپرست بشه . اگه کارد می زدی خون عمه خانم در نمی اومد . از خشم داشت به خودش می پیچید . عمه - پس چرا کسی در مورد این موضوع به من چیزی نگفته ؟ هااان ؟ جواب بدید ؟ مهتاب - عمه خانم کسی نمی دانست . من هم چون می خواستن بهشون کمک کنم در جریان قرار گرفتم . بعد از چهلیم پدر ، آقای بهرمند موضوع وصیتنامه رو به داداش گفت . اون هم به تحریک مهربانو قضیه رو مخفی کرد . خیلی سعی کردند که با پول یه جوری این وصیت نامه رو دور بزنند ولی نشد . داداش و مهربانو رفتند خارج از کشور تا با وکیل بابا توی فرانسه ملاقات کنند . داداش امیدوار بود که این وصیت نامه فقط شامل اموال داخل ایران باشه . وقتی هر دو تا عصبانی و بی حوصله برگشتند ایران ، همه فکر کردند که با هم دعواشون شده . ولی این طور نبود . وکیل فرانسوی پدر که مسئول اداره اموال خارج از کشور بود هم یه وصیت نامه درست بامضمون همون وصیت نامه داخل ایران بهشون داده بود . یه دو ماهی با هم کلنجار رفتند . اول داداش می خواست بیخیال بشه و با چیزهایی که داره بسازه ولی مهربانو راضی نشد و وقتی تهدید کرد که ترکش میکنه ، داداش قبول کرد به حرفش گوش بده . رو کرد به من و ادامه داد : مهتاب - این نقشه مهربانو بود که داداش به ظاهر اتفاقی شما رو ببینه و خودش رو به شما نزدیک کنه . بعد هم که منو با خودش آورد خواستگاری . همسر من با این موضوع مخالف بود ولی من هر کاری کردم نتونستم در مقابل درخواست داداش بگم نه . اون برام خیلی عزیز بود یه جورهایی بوی مادرم رو می داد . هم

برادرم بود هم پسر خاله ام بود مهربانو کلی زبون بازی کرد و منو متقاعد کرد که مشکلی برای شما پیش نخواهد اومد . این وسط یه پولی هم گیرتون خواهد اومد که می تونه به شما و خانواده تون کمک کنه .

پوزخندی زدم - در واقع با یک میلیارد منو خرید نه ؟ اون کاغذها که منو مجبور کرد توی محضر امضا کنم چی بودند ؟ مهتاب - یکی رضایت نامه محضری برای ازدواج مجدد بود و یکی انصراف شما از ارثیه ای که پدرم براتون در نظر گرفته بود و آخری هم تاییده شما برای دریافت مهریه اتون . - کثافت مهتاب - داداش یه وکالت نامه طلاق برای شما فرستاده بود و ما فکر می کردیم شما حتما تا حالا ازش جدا شدید . وقتی بهرمند گفت که شما هنوز طلاق نگرفتید فهمیدم که ما چقدر اشتباه کرده بودیم . - بهرمند ؟ من از ایشون سوال کردم ولی گفتند اطلاعی در مورد این ازدواج و علتش ندارند . مهتاب - بله ، در زمان فوت پدرم ، سالها بود که پدر ایشون وکیل ما بودند .

ایشون تازه دو سالی هست که جای پدرشون رو گرفته اند . - مهتاب خانم ، پدر شما منو از کجا می شناخته که

مهتاب - بر می گرده به سالهای دور . وقتی پدرتون اینجا خدمت می کردند . داداش یه نوجوان ده دوازده ساله بود .

همیشه با راننده و دو تا محافظ مسلح این ور و اون ور می رفت . یه روز چند نفر می ریزند سرشون و محافظ ها رو به رگبار می بندند. داداش رو برای اخاذی از پدرم می دزدند . پدرم همیشه این جریان رو تعریف می کرد و می گفت که پدر شما افسر بسیار با وجدان و وظیفه شناسی بوده . پدرتون اون موقع فرمانده این منطقه بود و کمک بزرگی در پیدا شدن و زنده برگشتن برادرم کرد . در واقع جون برادرم رو نجات داد . پدرم می گفت ایشون زندگی منو

بهم برگردوندند و من تا آخر عمرم مدیونش هستم . تا اونجایی که یادم میاد حتی یه عکس از شما در اغوش پدرتون در کنار پدرم و داداش توی آلبوم بود . اون زمان شما دختر بچه حدودا یکسال و نیم ، دو ساله ای بودید . - به خاطر اینکه مدیون پدرم بودند با زندگی دخترش بازی کردند ؟ مهتاب توی یه خیز خودش رو به من رسوند و روی پاهام افتاد . مهتاب - تو رو خدا ببخشش . بزار توی آرامش بخوابه . اون دستش از دنیا کوتاهه . اون داره عذاب میکشه .

مدام میاد توی خوابم و التماس میکنه تا براش حلالیت بطلبم . مهتاب گریه می کرد و زانو هام رو چنگ می زد . توی یک چشم بهم زدن ، بقیه خواهرها هم کنارش نشسته بودند و گریه می کردند . مهتاب با هق هق گفت: مهتاب - باور کن اون توی زندگیش خوشبخت نبود . مدام با زنش توی جنگ و دعوا بودند . زنش یه عفریته بود یه شیطان به تمام معنا . خیلی کم می اومدند ایران . وقتی هم که اینجا بودند حتی یک دقیقه هم تحمل کنار هم بودن رو نداشتند . مدام بهم می پریدند . من مسخ شده از شنیدن واقعیت های تلخ زندگیم چسبیده بودم به مبل و قادر به حرکتی نبودم . اینبار هم مریم بود که به دادم رسید . بلند شد و مهتاب رو از من جدا کرد و نشوند روی یه صندلی . براش آب قند آوردن و خواهرهاش کمک کردند تا بخوره . عمه خانم بغض کرده بود و با چشمای نمناکش به من خیره شده بود .

مریم اومد و کنارم گوشم گفت : مریم - اگه مایلی ، می تونید برگردیم . همین الان . سرم رو به سمت پایین تکون دادم . سعی کردم بلند شم ولی زانو هام توان نداشت . دستم رو به سمت مریم دراز کردم تا کمک کنه . حالا که همه چیز رو فهمیده بودم دلم می خواست برم و یه گوشه بشینم و زار زار گریه کنم . با کمک مریم سر پا ایستادم . مهتاب با دیدن من گه قصد رفتن داشتم گفت : مهتاب - لطفا بمونید . ما خیلی دوست داریم نهار رو با شما باشیم . -

ممنون . کمی احساس کسالت می کنم .بهنتره هر چه زودتر برگردم . مهتاب - چیز زیادی تا وقت نهار نمونده . تا اونجایی هم که من اطلاع دارم بلیط برگشتتون برای شبه . خدمتکار شما رو راهنمایی میکنه تا توی اتاق کمی استراحت کنید .

بعد یه لبخند زورکی چاشنی صورتش کرد و ادامه داد : مهتاب - اینجا خونه خودتونه . نه اینکه تعارف کنم ، واقعا این ساختمون مال شماست . این طبقه رو داداش برای مهمانهای احتمالی مبله کرده بود . وای پس این ساختمون هم مال من بود یعنیالبته اگه قبول می کردم نگاهی به مریم انداختم و اون هم با سرش تایید کرد و من دوباره نشستم سر جام . عمه خانم انکاری یه چیزیش میشه ها . طوری منو برانداز میکنه که آدم فکر میکنه تشریف آوردن برای خواستگاری من . سکوت سنگینی توی سالن حاکم شده . نفس کشیدن هم برام مشکل شده . انکار گذاشتم زیر منگنه . آخه بابا رحم کنید همه تون با هم زل زدید به من که چی بشه . نهار هم زیر همون نگاه ها زهر مارم شد . ولی مریم همچین از خودش پذیرایی کرد که نگو . بعد از نهار دوباره برگشتیم سالن اصلی . خدمتکار یه جعبه کوچیک آورد و گذاشت جلوی مهتاب . مهتاب هم اشاره کرد که بده به من . خدمتکار جعبه کوچیک رو که یه صندوقچه بود گذاشت جلوی من . مهتاب - آسمان این مال توئه . - چی هست ؟ مهتاب - یه سری جواهرات که جواهرات خانوادگی به حساب میاد . و همیشه از مادرشوهر به عروس می رسیده . حالا هم مال توئه . - من نمی تونم این رو قبول کنم . مهتاب - چرا ؟ مگه تو عروس این خانواده نیستی ؟ راستی از بهرمند شنیدم که هنوز در مورد قبول یا رد ارثیه تصمیمی نگرفتی . - چیزی که من بهش احتیاج دارم آرامشه نه پول . پول نمی تونه آرامش رو به زندگی من بیاره.

 عمه خانم برای اولین بار از وقتی که اومده بودیم ، به نگاه مهربون به من انداخت و گفت : عمه

– تو دختر با کمالاتی هستی . هر کس دیگه ای بود بدون معطلی قبول می کرد و کلی هم خودش رو می گرفت .
 قبول کنم دخترم . هیچ کس بیشتر از تو لایق این ثروت نیست . این جعبه هم حق توئه نه کس دیگه ای . در ضمن به امانتی هم پیش من داری . با گفتن این حرف دستش رو برد سمت سینه ریز روی گردنش . باید اعتراف کنم که حسابی دلم قیلی ویلی رفت برای اون سینه ریز . اونطوری نگاه نکنید دیگه . آخه خیلی خوشگل بود . بعدش توی دلتون نگید این دختر چه بی جنبه است این همه داره باز چشمش دنبال مال این و اونه عمه – این گردنبد یادگاری مادر خدایامرزمه . قبل از مرگش بهم گفت این رو بندها گردن عروس بردارم . ولی من به اون دختره چشم سفید ندادمش . ازش خوشم نمی اومد . ولی الان میبینم که تو لیاقت داشتن این یادگاری رو داری . – لطفا عمه خانم .

این کار رو نکنید . من نمی تونم قبول کنم . این یادگاری مادرتونه و باید پیش شما بمونه . (توی دلم داشت قند آب می شد . فکر کنم دیگه چیزی نمونده مرض قند بگیرم ولی داشتم با دست پس می زدم و با) عمه – درسته

یادگاری مادرمه ولی امانته دست من . من به پام لب گوره نمی خواهم مادرم اون دنیا یقه ام رو بگیره که چرا امانتی رو ندادی دست صاحبش . عمه خانم با وقار تمام مثل یه شاهزاده از جاش بلند شد و اومد سمت من . خودش سینه ریز رو بست گردن من و گوشواره هاش رو گذاشت روی میز کنار اون جعبه . اونقدر قشنگ بود که نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بی اختیار دستم رو کشیدم روش . مهتاب – برازنده شماست . – ممنون . مهتاب – آسمان به

چند تایی ماشین پایین توی پارکینگه . یه نگاه بهشون بنداز ، هر کدوم رو که خواستی برات می فرستم مشهد تا فعلا زیر دستت باشه تا خودت کارها دست بگیری . - ممنون من نیازی به ماشین ندارم . مهتاب - داری تعارف می کنی .

هییی داداش علاقه خاصی به پورشه و بی ام وی داشت . اون پایین یه کلکسیون واسه خودش درست کرده بود . - من تعارف نمی کنم . خودم ماشین دارم . من یه دانشجوم که توی یه آپارتمان اجاره ای زندگی می کنم هر چند که منطقه بالا نشین شهر هستم ولی به نظر شما کمی توی چشم نمی خوره که مثلا یه پورشه که کم کمش یه سیصد میلیونی قیمت داره جلوی ساختمونی که اجاره نشین هستم پارک کنم . مهتاب - بسیار خوب . بمونه برای بعد . با اشاره من مریم بلند شد و قصد رفتن کردیم . این مریم هم خوب جا خوش کرده ها اگه چیزی بهش نگی شبم می

مونه . با بلند شدن ما ، اینبار همه خواهر ها بلند شدن و یکی یکی با من دست دست دادند و خداحافظی کردند . برای رعایت ادب خودم رفتم جلوی عمه خانم تا باهاش خداحافظی کنم . عمه خانم همین طور که دستم رو توی دستش محکم گرفته بود منو کشید سمت خودش و آروم توی گوشم گفت : عمه - دخترم ، برادرم رو حلالش کن . اون قصد بدی نداشته . حتی توی خواب هم نمی تونست تصور کنه ، پسری که تربیت کرده اینطوری از آب در میاد که بتونه سر یکی رو کلاه بزاره . منم آروم فقط طوری که خودش بشنوه گفتم : - من حتی غلامرضا رو هم که اینقدر عذابم داد ، بخشیدمش . پدرش که بدی به من نکرده . وقتی سرم رو از گوشش بلند کردم توی چشمهاس یه مهربونی قشنگی رو دیدم . با لبخند بدرقه ام کرد . جلوی در مهتاب کارتی رو گرفت سمت من . مهتاب - این شماره تماس منه . هر وقت کاری داشتی با من تماس بگیر . منم کارت رو گرفتم و گذاشتم توی کیف کوچیکی که دستم گرفته

بودم و به قول مریم فقط جنبه تزیینی داشت . حق داشت بنده خدا به جز یه گوشی چیز دیگه ای توش جا نمی گرفت . - حتما . مهتاب جعبه جواهرات رو از دست خدمتکار که پشت سرش وایستاده بود گرفت و داد دست من .

مهتاب - آسمان این رو فراموش کردی . یه نگاه به جعبه و یه نگاه به صورت مهتاب کردم و با تردید دستم رو جلو بردم . مهتاب - آسمان لطفا سراغی از ما بگیر . دوست دارم این رابطه ادامه داشته باشه . لبخندی بهش زدم و از در آپارتمان اومدم بیرون . توی هواپیما آروم در جعبه رو باز کردم و یه نگاهی توش انداختم . دیدن ان همه سنگ های درخشان ، هیچ تاثیری روم نداشت . در جعبه رو بستم و انداختمش تو بغل مریم . مریم - وای مرسی عزیزم . می دونستم که روح دست و دل بازی داری . این وجود زمینی تو بود که تو رو به خسیس بودن ترغیب می کرد . - چی داری می گی برای خودت . مواظب این جعبه باش . مبادا درش رو باز کنی هااا مریم - مگه من حامل توئم که هر چی دستت می رسه بار من می کنی . این بار رو چون تویی قبول می کنم ولی قول نمی دهم بهش دست نزنم . جواب مریم رو ندادم و سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمهام رو بستم . ***** یک هفته ای میشه از تهران برگشتیم . تمام مدت مثل کسی که هیچ اتفاقی توی زندگیش نیفتاده رفتار کردم . رفتم دانشگاه و برگشتم .

حتی یه کلمه هم در مورد اون روز و یا اتفاقات دور و برش باهم صحبت نکردیم . مریم میگه رفتارم هیچ عادی نیست . ولی خودم فکر می کنم از کابوس غلامرضا خلاص شدم که اینطوری زدم به سیم بی قیدی و احساس سبکی می کنم . وقتی با مریم داشتیم بر می گشتیم خونه ، تو فکر بودم مریم - امروز اتفاقی افتاده ؟ تو فکری ؟ - چیز خاصی نیست . کمی خسته ام . این جواب من باعث شد مریم سکوت کنه . شب بعد از اینکه شام رو که یه املت

خوشمزه بود خوردیم ، مریم اومد نشست روی مبل و خیلی جدی گفت : مریم - آسمان لطفا بشین . می خواهم باهات صحبت کنم . - بزار یه چایی بیارم و پیام . مریم - مال من کم رنگ باشه لطفا . - خیلی خوب اومدم بفرما اینم چایی کم رنگ . خوب حالا چی می خواستی به من بگی ؟ مریم - توی ماشین ازت پرسیدم چرا تو فکری ، خستگی رو بهونه کردی . سر شام که دیگه خسته نبودى . آسمان نمى تونى به من دروغ بگى من از چشمت زود مى فهمم . - راستش امروز امير بهم زنگ زد . مى گفت بهرمنند کپى مدارک رو خیلی وقته براش فرستاده و هر روز هم تماس مى گیره تا ببينه بالاخره چیکار کنه . مریم - هنوز تصمیم نگرفتی ؟ - من که همون اول گفتم نمى خواهم . نمى دونم چرا اینقدر دست دست مى کنند . منتظرن تا نظر من عوض بشه . مریم - چرا قبول نمى کنی ؟ - دوست ندارم . یه جورهایی این ثروت باعث شد من اینهمه زجر بکشم . به خاطر اون پولها بود که غلامرضا و مهربانو اونطوری منو گذاشتن سر کار و به ریشم خندیدند . مریم - فکر نمى کنی داری خودخواهانه تصمیم مى گیری ؟ - یعنی چه مریم ؟ مریم - هیچ به دور و برت نگاه کردی ؟ مى دونی چند نفر هستند که به نون شبشون محتاجن ؟ - ولی این چه ربطی به قبول کردن یا نکردن من داره ؟ مریم - بزار اینطوری بگم برات . تو داری به این قضیه از دید خودت نگاه مى کنی . ولی بهتره بیای و از دید من هم به قضیه نگاه کنی . بلند شدم رفتم نشستم کنار مریم و گردنم رو اینور و انور دراز کردم . - کو پس . من قضیه ای نمى بینم . مریم مثل اینکه خیلی جدی بود چون حتی یه نیم خنده هم نکرد . مریم - آسمان تو خواهرهای غلامرضا رو دیدی . اونها از کوچیکی توی پول بزرگ شدن و هیچ وقت نمى تونن مثل منو و تو به جامعه و دور و برشون نگاه کنند . - چی میخوای بگی مریم ؟ مریم - اجازه بده ... فرض کنیم تو

این ارثیه رو رد کردی ، آنوقت چه اتفاقی می افته ؟ شونه ام رو بالا انداختم و مریم ادامه داد
مریم - از طرف تو اگه

بررسی کنیم اتفاق خاصی نمی افته . انقدر داری که دستت جلوی نامرد دراز نشه و تا آخر
عمرت یه زندگی راحت داشته باشی . از اون طرف چی . فکر می کنی با این پول ها چی کار
می کنند . مطمئنا تو سطل آشغال که نمی اندازنشون . به وراثت غلامرضا می رسه و طبق
قانون بینشون تقسیم میشه . می دونی وراثت غلامرضا چه کسایی خواهند بود ؟ سرم رو نه
نشونه نه تکون دادم . مریم - خواهرهاش . اونها عین گوشت قربونی این ثروت رو بین
خودشون تقسیم می کنند . - خوب بکنند . نوش جونشون . به من چه ربطی داره ؟ مریم -
ده وقتی میگم

خودخواهانه داری تصمیم می گیری ، ناراحت میشی . اونها توی تمام عمرش یکبار هم حس
نکردن که نداشتن یعنی چه . ندیدی حتی برای مرگ برادرشون هم با احتیاط اشک می
ریختن و زودی با گوشه دستمال پاک می کردند تا بتونه کاری و صافکاری صورتشون بهم
نریزه . اونها نمی تونن درک کنند که یه بچه یتیم چی میکشه . یا دختری که مادرش جلوی
چشمش مثل شمع داره آب میشه و نمی تونن خرج درمانش رو بدن چه حسی داره . چشم
های مریم پر از اشک شده بود . مریم - آسمان این هم یه امتحانه . سعی کن سربلند ازش
بیرون بیایی . می دونی تو با اون پول می تونی چه کارها بکنی ؟ چند ماه دیگه که هوا سرد
میشه می دونی چند تا بچه بدون لباس گرم باید برن مدرسه چون خانواده هاشون توان مالی
خریدن یه کاپشن معمولی رو هم برای بچه شون ندارن . می دونی چند تا انسان مریض به
خاطر نداشتن پول درمان می میرند . چند تا بچه توی دست پدر و مادرشون فوت می کنند

چون پدر بیچاره نمی تونسته خرج هزینه سنگین درمان رو پردازه . آسمان سعی کن از این امتحان سر بلند بیرون بیایی .

حرفهای مریم کلا خواب خرگوشی که توش بودم رو بهم ریخت . دور سالن می چرخیدم و فکر می کردم . مریم - بسه دیگه سرم گیج رفت . بیا بگیر بشین . - مریم من باید فکر کنم . مریم - خوب بکن . همیشه این فکرها را

نشسته بکنی . بازم راه می رفتم و ناگهانی هوس کردم برم سراغ قران توی قفسه ام . مریم مثل اینکه خیلی خوب می دونست چیکار می خواهم بکنم . مریم - آسمان بهترین مشاور خداست . باهات درد دل کن تا آورم بشی . هیچ چیز مثل صحبت کردن با خدا آدم رو آرام نمی کنه . وضو گرفتم و بعد از سالها رفتم سر سجاده . از وقتی غلامرضا رفته بود منم نماز رو کنار گذاشته بودم . وقتی چشم باز کردم هوا روشن شده بود . نفهمیدم کی سر سجاده خوابم برده بود . دیشب یه خواب خوب دیدم که اونو به فال نیک گرفتم . یه آرامش عمیقی احساس می کردم توی وجودم .

مریم که از خواب بیدار شد دید من برخلاف هر روز دارم صبحانه آماده می کنم . مریم - دیشب خوب خوابیدی ؟ خیلی سرحال می زنی ؟ - مریم من تصمیم گرفتم این ارثیه رو قبول کنم . مریم بلند شد و بغلم کرد . مریم - می دونستم تصمیم درستی می گیری . به امیر زنگ می زنم و برای بعد از تموم شدن کلاس باهات قرار می زارم . مریم با لبخندش کارم رو تایید کرد . وقتی وارد ورودی ساختمان شدم دلم شور می زد . تا حالا دفتر امیر رو ندیده بودم . رسیدم دم در دفترش . زنگ رو زدم و خانمی جوان در رو باز کرد . - ببخشید من با آقای حقیقت قرار ملاقات دارم .

- خانم؟ - مقدسی هستم. - بله بفرمایید بشینید تا بهشون اطلاع بدم. چند دقیقه بعد امیر خودش از اتاقش اومد بیرون و با یه لبخند اومد به سمتم. امیر - خوشحالم که می بینمت. بفرما بریم داخل. اتاقش خیلی بزرگ و دلباز بود. دکوراسیون شیکی داشت ولی با این حال یه جورهایی از تنها بودن باهاش ضربان قلبم می رفت بالا. امیر - چی میل داری؟ - چیزی میل ندارم ممنون. بهرمند هنوز نرسیده؟ امیر - همیشه که. خسته از سر کلاس اومدی بزار یه قهوه بگم بیارن برات بیارن. بهرمند هم همین الان تماس گرفت و گفت تا چند دقیقه دیگه می رسه. من دور و برم رو بررسی میکردم که منشی برام قهوه آورد و اطلاع داد که بهرمند هم اومده. بهرمند با سر و صدا وارد اتاق شد.

بهرمند - سلام خانم مقدسی. واقعا خوشحالم که بلاخره تصمیم گرفتید قبول کنید. - ممنونم. همیشه زودتر کارها رو انجام بدیم. بهرمند - عجله دارید؟ - یه چند تا کار دارم که باید انجام بدم. امروز همه چی تموم میشه یا نیاز هست که باز هم صبر کنم. بهرمند - نه نیازی نیست. شما مدارک رو امضا کنید کافیه. می تونید از همین الان برید و اموالتون رو صاحب بشید. - ممنون. بهرمند یه پوشه گذاشت روی میز و شروع کرد به دادن دست امیر. امیر یکی یکی می خواند و می داد به من تا امضا کنم. وقتی امضاها تمام شد. بهرمند یه پوشه گرفت طرفم. بهرمند - خانم مقدسی اینجا یه لیست از اموال و حسابهای بانکی هستن که به نام شما شدن. امیر پرسید: امیر - در مورد اموال خارج از کشور چی کار باید بکنیم؟ بهرمند - اونها مشکلی ندارند. من با وکیل فرانسوی هم صحبت کردم. مدارک آماده است و قراره طی ماه آینده به ایران بیان. البته از اونجایی که شما خودتون حاضر به رفتن نبودید من از ایشون خواستم تا بیان. - ممنون. این جوری بهتره. ***** بعد از اینکه تمام کارهای قانونی تموم شد و من رسماً صاحب این ارثیه شدم، با امیر صحبت کردم و

ازش خواستم تا تو اداره اموال کمکم کنه . - امیر ، می خواهم تو به کارها رسیدگی کنی . امیر - مطمئنی ؟ - آره کاملا ، یه سری فکریایی هم دارم که می خواهم به مرور زمان عملی شون کنم . امیر - من با کمال میل در خدمت هستم . می تونی مثل یه برادر روی من حساب کنی . یه جورهایی حرفش خورد توی ذوقم . - ممنوم . امیر - حالا این فکریایی که داری چی هست ؟ درجه خباستشون رو چنده ؟ لبخندی زد - می خواهم با یه تولیدی لباس قرارداد ببندی تا برای بچه های کم بضاعت لباس زمسانی تولید کنند .

همین طور برای پرورشگاه . می خواهم این کار توی چند شهر بزرگ انجام بشه . امیر یه تای ابروش رو داد بالا .

امیر - یعنی می خواهی کار خیر انجام بدی ؟ سرم رو به نشانه تایید تکون دادم . امیر - خوب دیگه بگو بینم چی تو اون مغزت می گذره . - بیشتر ایده مریمه . من فقط اجرا کننده این ایده ها هستم . امیر - باریک الله ... مریم ، اصلا به گروه خونیش نمی خوره . - می خواهم مغازه هایی که توی بندر و همسن طور تهران و اصفهان خالی هستند به کسانی که دنبال کار می گردند اجازه بدم . مبلغ کمی به عنوان اجاره گرفته بشه که اون هم بره به حساب بهزیستی .

واحدهای آپارتمانی که آماده هستند به زوج های جوانی که تازه ازدواج کردند اجازه داده بشه و باز هم مثل مغازه ها اجازه کمی گرفته بشه و بره به حساب بهزیستی برای خانواده هایی که بچه های یتیم دارند . امیر - فکریایی خوبی داری ولی این کارها ، کار یک روز ، یک هفته یا یک ماه نیست . - مهم نیست چقدر طول بشکه ، مهم اینه که شروع بشه ، بقیه کارها خود به خود پشت سر هم می یان . یه خواهش دیگه هم دارم البته فعل برای مشهد . امیر - بگو می شنوم . - می خواهم با چند تا از دکترهای خوب و معروف کودکان صحبت کنی و یه جورهایی

باهشون قرارداد ببندی . اگه بچه ای رو آوردن برای معاینه که وضع مالی خانواده اش مساعد نبود ، آنها رو به ما معرفی کنند تا هزینه های درمان رو پرداخت کنیم و امیر - صبر کن خانم ، پیاده شو با هم بریم . حالا بزار من این لیست بلند بالا رو که دادی دستم ، راست و ریست کنم بعد برو سراغ بقیه ایده هات . لبخندی بهش زدم که اون هم پاسخم رو داد .

 خسته و داغون خودم رو انداختم روی مبل . مریم توی اتاقش بود . با شنیدن صدای در بیرون اومد .

مریم - سلام به روی ماهت ، چرا اینجوری ولو شدی ؟ - خیلی خسته ام . مریم - با امیر قرار داشتی ؟ - آره .

گزارش کارهایی رو که کرده بود بهم داد . می گفت برای دادن هدایای بچه های پرورشگاه منم باهاش برم و لی قبول نکردم . مریم - چرا ؟ به نظر من برو ، چیزهای زیادی یاد می گیری . - حالا شاید رفتم . مریم - خوب رفتی نشستی با امیر جونت دل دادی و قلوه گرفتی ، آنوقت به ما که رسیدی خستگی تو آوردی ؟ اصلا بینم حرفهای رمانتیک و عشقولانه زدن اینقدر آدم رو خسته می کنه ؟؟؟!!!!!! - یکی می زنم تو سرت ها ، چه عشقولانه ای تو هم . تازه کی گفته من خسته ام ؟ مریم - یعنی نیستی ؟ این چه قیافه ای آنوقت ؟ - عصبانیم به خورده ، یعنی بودم

.....همین . مریم - وایای داریم به جاهای با حال قضیه می رسیم . خوب بعد چی شد . کی دعوا رو شروع کرد ؟ چقدر کتک کاری کردین ؟ - مریم!!!! چی داری می گی تو . حالت خوبه ؟ مریم - مگه خودت نگفتی عصبانی هستی . منم فکر کردم با امیر گیس و گیس کشون راه انداختی . - نه خیر ایشون رو که می شناسی ، کلا خنثی هستند .

نه اون ور ، نه این ور ... مریم - آی ، آی ، آی ... داره یه بوهاییی به مشام می رسه ؟ - چه بوهاییی تو هم ؟ این گاوّه احمق دوباره اومده بود روی اعصاب من . مریم - چرا ؟ باز چه غلطی کرده این پسره ؟ - از صبح یکسره تا ۱۰ کلاس بودم . پنج دقیقه اومدم برم هوا بخورم که عین جن ظاهر شد جلوم . مریم پرید توی حرفم . مریم - خوب چی شد ، بزار حدس بزنم ... حتما باز شروع کردین به تیکه پاره کردن همدیگه ؟ - نه بابا ، پر رو اومده نشسته بغل دست من ، یه این ور رو نگاه کرد ، یه اون ور رو نگاه کرد بعدد از جیب کتش یه غنچه رز قرمز در آورده گرفته طرف من . تا اینو گفتم مریم از خنده ولو شد . مریم - جا...ن ...م...ن راست می گی ؟ - رو آب بخندی ، جمع کن خودتو . مریم - تو چیکار کردی ؟ - می خواستی چیکار کنم . از ذوق اینکه یه پسر اونم کی ... آقا گاوّه ، به من یه شاخه گل داده همون جا سخته کردم و مردم ... و اینی هم که داره با تو صحبت می کنه روح منه . مریم - جان من بگو چی گفتی ؟ - هیچی نگفتم . فقط از ذوقم گل رو گرفتم ... و انداختم زمین و زیر پام حسابی لهش کردم . در تمام طول مدتی که این کارها رو می کردم هم زل زده توی چشماش . مریم - واییی قیافه کاوه دیدنی بوده پس . - اره ، شبیه اثردهای خفته شده بود . مریم غش غش خندید و منم از یادآوری اون صحنه عصبانی نگاهش کردم حرصم رو سر در خالی کردم و با تمام توانم اونو کوبیدم . از صدای کوبیده شدن ، مریم سرآسیمه با یه کتاب توی دستش از اتاقش پرید بیرون . از عصبانیت داشتم به زمین و زمان بد و بیراه می گفتم . وسط سالن می چرخیدم و هی غر غر می کردم . - اگه دستم بهت برسه ، با همین دستهام خفه ات می کنم . می کشمت ... روانی ... دیوانه ... این یه دیوانه روانی و خطرناکه که ول چرخیدنش برای سلامت روانی جامعه مضرره ، باید بگیرنش و بندازنش توی تیمارستان .

مریم - آسما چی شده؟ امیر کاری کرده؟ - دلم می خواهد خرخره اش رو بجوم . مریم - مگه تو و امیر این ساعت با رئیس بیمارستانقرار نداشتید؟ - چرا داشتیم ولی یه دیوانه نداشت بریم . مریم دستم رو گرفت و نشوند .

مریم - یه دقیقه آرام بگیر ببینم . چند تا نفس عمیق بکش . چشمهامو بستم و نفس عمیق کشیدم . مریم - خوب حالا تعریف کن چی شده که اینقدر از دست امیر ناراحت شدی !!! چشمهامو باز کردم و با تعجب به مریم نگاه کردم . - من از دست امیر ناراحت نیستم . چرا همچین فکری می کنی؟ مریم - آخه تو با امیر بوید و اینطوری اومدی و داری داد و بیداد می کنی . باید چه فکری می کردم . آهان باید فکر می کردم که بقال سر کوچه ماچت کرده و تو هم عصبانی شدی . - مریم ، من آخرش این پسره عوضی رو می کشم . تو هی بگو کاری به کارش نداشته باش تا خودش راهش رو بگیره و بره . مریم - آسمان فهمیدم ، کاوه.....درسته ؟ با سرم تایید کردم . - خودت که در جریانی ، دیشب امیر گفت بعد از کلاس میاد دنبالم و با هم میریم دیدن رئیس بیمارستان تا در مورد بیمارهای کم بضاعت باهاش صحبت کنیم . مریم - اینها رو که خودم می دونم . آنهایی رو بگو که من در جریانش نیستم . - ساعت یه ربع به چهار امیر یه تک زد بهم که یعنی جلوی دانشگاه منتظرمه . می دونی که برای چهار و نیم قرار گذاشته بود .

همین که دستم رو بردم سمت در تا بازش کنم و سوار ماشین بشم ، یکی از پشت سر کیفم رو کشیدم . برگشتم دیدم کاوه است . کاوه - کجا داری می ری؟ - به تو مربوط نیست . کاوه هولم داد . تعادل من به هم خورد و کم مونده بود با سر بخوردم زمین . امیر که اینو دید با عصبانیت از ماشین پیاده شد و سر کاوه داد زد . امیر - چه غلطی داری می کنی هاااان؟ کاوه - به تو مربوط نیست ، دوست دختر خودمه . با نگرانی چشم به امیر دوختم که داشت از

چشمه‌اش عصبانیت فوران می کرد. سرم رو تکون داد که یعنی نه. امیر - معذرت میخ واهم ولی تا اونجایی که به من مربوط میشه ایشون نامزد من هستند. دو تا شون مثل اون گاو نری که جلوس صورتش دستمال قرمز تکون داده باشی، عصبانی بودند و از دماغشون دود بلند می شد. زل زده بودند به هم. توی یه لحظه به طرف هم خیز برداشتند. امیر یقه اش رو گرفت و چسببوندش به ماشین. رفتم سمتش و دست امیر رو کشیدم. - امیر ولش کن، اون ارزشش رو نداره. بیا بریم. امیر یه نگاه عصبانی به کاوه انداخت و بعد هم ولش کرد و اومد دست منو گرفت و گفت امیر - بریم عزیزم. کمک کرد تا سوار ماشین بشم. کاوه داشت با چشم های از حدقه دراومده به ما نگاه می کرد. مریم - واقعا؟؟؟؟!!!! این پسره پاک دیوانه شده. - آبروم پیش امیر رفت. مجبور شدم براش توضیح بدهم که اون دروغ میگه و من تا حالا بهش یکبار هم روی خوش نشون ندادم. امیر عصبانی بود و گفت که نمی تونه در این شرایط بره سر قرار و به همین خاطر هم من رو آورد و گذاشت خونه و رفت. مریم - امیر خودتش تو رو بهتر از همه میشناسه. ناراحت نشو. - یکی باید حد و حدود این آقا گاو رو بهش بشناسونه. نظرت چیه زنگ بزنی بهر مند و بگم دو سه تا ادم بزنی بهادر برام پیدا کنه و بفرستم بریزن سرش و حسابی کتکش بزنی یا... یا... فردا می رم و به حراست دانشگاه از دستش شکایت می کنم. مریم بی صدا نشست و نگاهم می کرد. وقتی سکوت کردم پرسید مریم - دوستش داری؟ - دیوونه شدی. من چی این روانی رو باید دوست داشته باشم. مریم سرش رو تکون داد و نگاهی بهم انداخت. مریم - اسمان من منظورم کاوه نبود. منظورم امیر بود. - چی؟؟؟؟؟ مریم - تا حالا ندیده بودم به خاطر اینکه یه پسر در موردت چی فکر خواهد کرد، اینطوری خودت رو به در و دیواری بزنی. دست و پام سست شدن.

مریم حق داش . - مریم برای خودم هم عجیبه. دلم می خواهد فقط باهاش صحبت کنم و بینمش . اون هیچ

حسی به من نداره .خودش رو برادر من می دونه . منمن ...فقط یه جورهایی به حضورش در کنارم عادت کردم . مریم - مطمئنی فقط عاده ؟ - آره مطمئنم . برای اینکه مریم بیشتر از این بازجوییم نکنه رفتم توی اتاقم و به بهانه خستگی بیرون نیومدم . ***** سر کلاس بودم ، گوشیم مدام تکون تکون می خورد .امیر بود . ول کنم نیست ها!!!. الان اگه بلند شم برم بیرون این استاد ایکیبری گیر می ده و یک ریز غر می زنه . ولش کن حوصله اش رو ندارم .بعدا خودم باهاش تماس می گیرم . استاد که درس رو تمام کرد و عزم رفتن کرد ، من پشت سرش مثل گلوله از کلاس پریدم بیرون . هوا یه خورده سوز داشت .آخرهای پائیز بود و دیگه برگی زیادی روی درختها نمونده بود .

روی نیمکتی که زیر یک درخت تنومند بود ، نشستم . آنقدر محو قشنگی رنگها و خش خش برگها بودم که یادم رفت می خواستم به امیر زنگ بزنم . دست از چش چرونی برگها برداشتم و شماره امیر رو گرفتم .سومین بوق ، صدای خسته اش رو شنیدم . امیر - بله آسمان؟ - سلام امیر ، کجایی؟ امیر - دارم بر می گردم توی قطارم . - کارها چطور پیش رفت ؟ همه چیز مرتب بود ؟ امیر خنده کوتاهی کرد . امیر - آسمان نمی دونستم اینقدر پول دوست شدی . اول سراغ کارخونه ات رو می گیری و بعد حال من رو می پرسی . - با شما که دارم صحبت می کنم ، حالتم خوبه ، خوبه . امیر - می دونی این ابراز دوستی و نگرانیت منو گشته . - حالا چرا با قطار می یای خسیس ؟ امیر - کارم عصری تموم شد و منم گفتم چرا بی خودی یه روز بیشتر بمونم . نتونستم برای امروز بلیط هواپیما گیر بیارم منو

امیررررررررررر... امیر - وای این گوشه‌ام به خورده حال اومدن ، چند روز بود صدای فریادی توشون نیچییده بود . - تو که فردا می یای اینجا ، من می دونم و تو امیر - وای وای مثل اینکه دیگه درست و حسابی داری عصبانی میشی .

حالا ساعت چند میایی فردا ؟ - تا ۰ کلاس دارم ، کلاس که تموم شد به راست میام هتل . امیر - می خواهی پیام دنبالت ؟ - نه لطفا این کار رو نکن . امیر - هنوزم اون پسره مزاحمت میشه ؟ - نه دیگه زیاد دور و بر من نمی پلکه .

امیر - به هر حال مواظب خودت باش و اگه دیدی داره زیاده روی می کنه منو خبر کن . صدای امیر به جورهایی عصبی بود . معلومه هنوز از دست کاوه عصبانیه . برای اینکه بیشتر از این در مورد موضوع بحث نشه ، خواستم با

خداحافظی قضیه رو سر هم بیارم . - ببخشید امیر ، من به کلاس دیگه هم دارم . خوشحال شدم که صدات رو بعد از چند روز شنیدم . امیر - منم همین طور بعد آروم گفتم امیر - دلم برای شنیدن صدات و صحبت کردن باهات تنگ شده بود . حرف هایش رو شنیدم ولی خودم رو زدم به کوچه علی چپ . عین اون شکلکه که یک سمت دیگه رو نگاه می کنه . چپگی سوت میزنه ها ، دقیقا شکل اون - امیر صدات نامفهوم بود . چی گفتی ؟ فکر کنم ناراحت شد چون به لرزش عصبی توی صداش بود . امیر - چیز خاصی نبود . این چند روز خیلی سرم شلوغ بود و حسابی خسته ام .

فقط همین . - پس به امید دیدار . فردا می بینمت . خداحافظ . گوشه رو توی دستم نگه داشته بودم و بهش نگاه می کردم . خدایا این پسره چی داشت می گفت . توی این دو ماهی که به عنوان وکیل کنارم بود ، به جورهایی بهش وابسته شده بودم . اما اون ... رفتارش مثل سابق

بود . دوستانه و صمیمی . فقط اون روز که با کاوه دعوا کرد یه جورهایی توی چشمه‌هاش یه حرف های دیگه ای دیدم . یکی نشست لبه نیمکت . محل نداشتیم . - سلام . بر خر مگش معرکه لعنت . این از کجا پیداش شد . تا اسمش رو می بری انکاری موش رو آتیش زدی ، فوری ظاهر میشه .

حالا خوبه توی دلم اسمش رو بردم هااا . کاوه - آسمان؟! - چی می خواهی از جون من ؟ کاوه - جواب سلامم رو خانم . - من خانم تو نیستم . نه تو و نه هیچ کس دیگه ای . کاوه - من فقط یه سلام کردم و تو هنوز جوابش رو ندادی . - به جهنم ، میخوام صد سال سیاه سلام نکنی . کاوه - آسمان اینقدر با من لجبازی نکن . من دوستت دارم .

پوزخندی زدم . - دوست داشتن ، حیف این کلمه قشنگ که شده مضحکه آدم هایی مثل تو . خشم داشت توی چشمه‌هاش موج می زد . کاوه - برای آخرین بار ازت می خواهم که به پیشنهاد من جواب مثبت بدی . - اگه ندم؟؟؟؟!!!!!! کاوه - بد می بینی . این آخرین فرصتت بود و تو این فرصت رو از دست دادی . از این لحظه به بعد هر اتفاقی بیفته بدون که مقصر خودت هستی . دفعه بعدی وجود نداره . چون تو با پای خودت میای و میشینی پای سفره عقد کنار دست من . اینها رو گفت و بلافاصله بلند شد و رفت . حتی اجازه نداد جوابش رو بدم . یه هولی توی دلم انداخت با این حرفه‌هاش . یعنی چیکار می خواهد بکنه . چه غلطا ، آقا گاوّه برای خودش چه خیالاتی هم شده . پای سفره عقد... بی شعور اگه خجالت نمی کشید می گفت شش تا اسم دختر و شش تا اسم پسر هم برای فردای عقدمون انتخاب کردم . هه هه هه ... به همین خیال باش . وقتی برگشتم خونه ، جریان رو برای مریم تعریف کردم .

مریم - آسمان این جریان دیگه داره اعصاب منو خرد می کنه . - خوب میگی چیکار کنم ؟ من هر چقدر تحقیرش می کنم ، هر چقدر ازش دوری می کنم ، اون بیشتر حریص می شه .

مریم - یه پیشنهادی بدم این ماجرا از بیخ و بن حل بشه؟ - بازم این ذهن تو، اگه این یه نخود عقل رو نداشتی من باید چیکار می کردم. مریم- بگم یا نه؟ - بگو.

مریم - بیا و لجبازی رو بزار کنار و مثل یه دختر عاقل با پای خودت برو بشین پای سفره عقد. اینطوری دیگه نباید مدام دلشوره داشته باشی که کاوه می خواهد چه بازی در بیاره. با تعجب به صورت مریم نگاه کردم و دیدم قیافه کاملاً جدی به خودش گرفته و داره نگاهم می کنه. مریم - چیه؟ شاخ دارم یا دم که اینجوری نگاهم می کنی؟ خوب اگه تو همون یه نخود عقل منو داشتی تا الان باید خودتو یه جوری سر کاوه خراب می کردی. - وا چی داری میگی تو؟ حالت خوبه؟ این چه خره ای که من بخوام خودم رو به زور بچسبونم بهش.

مریم - ده همین دیگه عقلت نمی رسه دیگه. طرف خوش قد و بالا نیست که خوب خدائیش نیست. چشم و ابروی خوشگل و ناز نداره که خوب...اونم نداره ولی عوضش یه بابای پولدار داره و این باباهم فقط همین یه پسره رو داره. خلاصه بیا زن این کاوه شو هم راه برای من واشه و هم از این دردسر و جنگ هر روزه با این پسره راحت میشی. - من اگه شده برم زن این رفتگر محله بشم ها، زن این گاوه نمی شم. چون دستش به من نمیرسه براش مهم شدم. اگه مثل بقیه

دوست دخترهاش براش ناز و عشوه می اومدم سر دو ماه دلش زده می شد و ولم می کرد و می رفت. مریم - چهشود. رفتگر محله مرد شریف و زحمت کشیه. ثواب داره به خدا. شیطننت توی چشمش موج می زد. - چه ثوابی داره اونوقت؟ مریم - هیچی دیگه بعد از سر و کله زدن با یه زن غرغرو و پنج شیش تا بچه، یهو درهای بهشت زمینی بروش باز میشه. صاحب یه حوری میشه با کلی میلیارد پول. حوری رو ولش ولی پولها بیشتر فکر کنم بهش حال بده. بدون هیچ عکس العملی روی مبل لم داده بودم. مریم - چی شده؟ حالت خوبه؟

چرا پس دمپاییت رو از غلاف نکشیدی ؟ - می گم مریم به نظرت بهتر نیست هر چی زودتر بریم خرید . مریم - وا خدایا رحم کن . باز چی به سرت زده ؟ - چیز خاصی نیست . می خواهم یه ده دوازده جفت صندل پاشنه دار و دمپایی کلفت و خوش دست بخرم . مریم - نه همین لنگه دمپایی عهد بوق که داری کافیه . - احساس می کنم دیگه این دمپایی کارایی خودش رو از دست داده . احتیاج به یه سری سلاح جدید دارم . مریم - خوب این هم حرفیه . یه دفعه ای مریم لحنش جدی شد . مریم - آسمان ، فردا امیر میاد دنبالت ؟ - نه . گفتم نیاد . مریم - پس خواهشا ادا نده و صبح حتما خودت ماشین ببر . خدای نکرده باز این احمق فکر و خیالی به سرش نزنه . - حتما این کار رو می کنم . اصلا بیا با هم بریم . مریم - خیلی دلم می خواهد ولی می دونی که نمی تونم . اگه کلاس فردا عصر رو نرم استاد واحدم رو حذف می کنه . این درس غیبتم زیاده . - باشه مسئله ای نیست . نمی خواهم برم کره مریخ که تازه من که نمی تونم هر روز با ترس و نگرانی زندگی کنم . هر چی قسمت باشه . مریم - احتیاط شرط عقله . - حتما . مطمئن باش . مریم - چطوره یه بادیگارد برای خودت بگیری ؟ خندیدم . - همین طوری به اندازه کافی توی دانشگاه گاو پیشونی سفید هستم . بادیگارد کجای دلم بزارم . مریم - هی به خشکی شانس . می دونی بادیگاردها معمولا خوش هیکل و خوش تیپ هستن . گفتم یکی برای خودت می گیری بعد من اخفالش می کنم . عاشقم میشه . هی ... - چیه مثل این دختر ترشیده ها هی آه می کشی . دل کوه آب شد از این آه های تو . مریم - اصلا برای خودت نمی خوای یکی برای من بگیر . بلکه تونستم خودم رو غالبش کنم . ولی لطفا قبلش بگو که یه بادیگارد مجرد می خواهم . - وای اینطوری که آبروم میره . فکر می کنند می خواهم برای خودم اغفالش کنم . مریم - تو مگه آبرو هم داری دختر ؟ دست بردم سمت دمپایی ام که مریم غش غش خندید . مریم - هنوز نرفتی بازار ، زاغه مهماتت خالیه . با این

حرفش من شروع کردم به خندیدن . صدای زنگ تلفن بلند شد . همین طور که می خندیدم تلفن رو جواب دادم . - بله ??? - سلام دخترم . خوبی مامان ؟ صدای مامان بود . یعنی چی شده بود که مامان زنگ زده بود خونه . این کارش جزء نوادر بود . دلم شور افتاد . - سلام مامان . خوبم . شما چطورین ؟ بابا چطوره ؟ مامان - خوییم دخترم . آسمان نمی خواهی یه چند روزی بیای خونه . دیگه بدتر . حتما اتفاقی افتاده که مامان از من می خواهد برم خونه . - مامان چیزی شده ؟ برای کسی اتفاقی افتاده ؟ مامان - نه چیزی نشده . همه خوییم . - پس چرا میخواین پیام خونه ؟ مامان - حتما باید یکی از ما بیفتیم بمیریم بعد تو بیای ؟ - خدا نکنه . انشا... که همیشه سالم و سر حال باشین . فقط یه جوری گفتین که نگران شدم . مامان - تنهایی؟ چشمم چهار تا شد . این مامان دیگه داره تابلو مشکوک میزنه . - نه . مریم هم هست . مامان - خوبه . بهش سلام برسون . برای اینکه مامان مطمئن بشه که راست می گم بلند داد زدم - مریم مامان سلام می رسونه . مریم هم نامردی نکرد و بیخ گوشم چنان داد کشید که فکر کنم بدون تلفن هم مامان توی خونمون صدایش رو می شنید . مریم - سلام از ماست خانم مقدسی . حال شما خوبه ؟ مامان که صدای مریم رو شنید مثل اینکه مطمئن شد که مریم هم هست . مامان - دیگه مزاحم نمی شم برین به درسها تون برسین . گوشی رو که گذاشتم روش یه پنج دقیقه ای زل زدم به تلفن . این یعنی چی حالا ؟ نکنه بابا حالش خوب نباشه . یا شاید سامان ... سرم رو تکون دادم تا افکار بد از سرم بره بیرون . شب بعد از اینکه کمی مطالعه کردم خوابیدم . تازه خوابم برده بود که خواب بدی دیدم . کاوه یه دستش چاقو بود و یه دستش گل یاس . اومد طرفم . هر چی اون نزدیک تر می شد من عقب عقب می رفتم . بهم نزدیک شد و چاقو رو فرو کرد توی بازوم . دردش رو با تمام وجود احساس کردم . یه

لبخند بهم زد و گل رو گذاشت روی پام و توی تاریکی ناپدید شد . فریادی زدم و از خواب پریدم

 کرده بود . قبل از اینکه از خونه برم بیرون صدقه ای کنار گذاشتم و زدم بیرون . ماشین رو برداشتم و رفتم دانشگاه . من کلاس ساعت ۱۵ شروع می شد و تا ۰ کلاس داشتم . مریم از ۰ کلاس داشت تا ۴ . سر کلاس مدام بی اختیار نگاهم می رفت سمت کاوه که بی خیال نشسته بود . انکار نه انکار که دیروز اونطوری هول توی دلم انداخته بود . تا جایی که بلد بودم بهش بد و بیراه نثار کردم البته توی دلم . استاد کلاس آخریه کلی طولش داد و بلاخره ده دقیقه بعد از دو بود که از کلاس رفت بیرون . داشتم وسایلم رو جمع می کردم که سنگینی نگاهی رو احساس کردم . سرم رو بلند کردم . کاوه با یه پوزخند بهم نگاه می کرد . بعد هم خیلی ریلکس از کلاس زد بیرون . کارهاش یه جوری ... خیلی غیرعادی با آرامش همراه بود . دلهره بدی داشتم که همین باعث می شد انرژی ام رو از دست بدم . رسیدن به ماشین برام مثل یه راه طولانی به نظر رسید . پشت فرمون نشستم و استارت زدم . روشن نشد . یه بار دیگه سعی کردم ولی نشد . این که سالم بود . چشم شد یهو . شانس منو باش . حالا باید با تاکسی برم . با خودم فکر کردم برم پایین و کاپوت رو بزنم بالا و بینم شاید مشکل حل شد ولی خودم به این فکر خندیدم . مگر با باز کردن کاپوت مشکل حل میشه . من که چیزی از میکانیکی سرم نمی شه . چند بار دیگه هم استارت زدم و بعد با ناامیدی پیاده شدم . لگدی نثار لاستیکش کردم . واقعا که . مثل اینکه مریم حق داشت بهت بگه لگن . ماشین بی مصرف . بین کی باید منو وسط راه بزاره .

باید یکی از اون ماشین خوشگل ها رو بگم برام بفرستن . تو دیگه برای من ماشین بشو نیستی . بعد از اینکه ماشین رو مورد لطف و عنایت خودم قرار دادم رفتم کنار خیابون تا ماشین بگیرم و برم هتل سر قرار . چند دقیقه ای نگذشته بود که بی ان وی کاوه جلوی پام ترمز کرد . ترس ورم داشت . تا خواست پیاده بشه پریدم جلوی یه ماشین و گفتم دربست . قیافه کاوه دیدنی بود . از این کارم شوکه شده بود . بعد از اینکه سوار ماشین شدم و ماشین حرکت کرد ، برگشتم و نگاه کردم هنوز همون جا ایستاده بود و داشت دور شدنم رو تماشا میکرد . زبونم رو براش در آوردم و برگشت صاف نشستم . امیر بیست دقیقه ای زودتر از من رسیده بود . - سلام . واقعا ببخشید . ماشینم خراب شد . امیر لبخندی زد . امیر - من که چیزی نگفتم تو داری خودت رو هلاک می کنی . - اخه من خودم از بد قولی بدم میاد . برای همین . راستی این سوئیچ ماشین منه بگو یکی بیاد ببردش تعمیرگاه . امیر گوشی رو در آورد و با شخصی صحبت کرد . تماس رو که قطع کرد گفت : امیر - دقیقا کجا پارکش کردی ؟ براش کروکی رو کشیدم و اون هم رفت بیرون . چند دقیقه بعد برگشت . امیر - با یکی از دوستانم صحبت کردم و اون هم یه مکانیک برداشت و رفتن سراغ ماشینت . - ممنون امیر . یه لحظه تصمیم گرفتم به امیر در مورد دیروز بگم نه ولش کن بیخودی اینها رو با هم سر شاخشون کنم که چی بشه . صحبت های کاریمون تقریبا یک ساعت و نیمی طول کشید . بعد از اینکه امیر کاغذهاشو جمع کرد و گذاشت توی کیفش دیگه از خستگی داشتم ولو می شدم . کار خاصی نکرده بودم ها ولی چون دلهره داشتم احساس ضعف و خستگی می کردم . - امیر با یه قهوه دیگه موافقی ؟ مهمون من . امیر خندید . امیر - همه امروز رو مهمون شما بودیم . - وا کی گفته ؟ از کی تا حالا یه خانم در حضور آقایون دست به جیب میشه . امیر - از اون وقتی که این خانم دفتر وکالت منو ول می کنه و منو آواره کافی شاپ ها می کنه . چیه می ترسی از

دلارها کم بشه؟ - امیر تو دیگه نه ، لطفا. سفارش دو تا قهوه دیگه هم دادم . امیر - چی رو نه؟ - بهاندازه کافی مریم با این حرف هاش در مورد پول منو خفه کرده . امیر - خیلی سر به سرت می زاره؟ - وحشتناک .

تا می خواهم تکون بخورم یه جوری قضیه رو می بره و می بنده به ناف پول هام و پولدار بودنم و این چیزها . امیر خنده کوتاهی کرد . امیر - هنوز خودت رو به مدیر هتل معرفی نکردی؟ - نه . دوست ندارم منو بشناسه . من از محیط اینجا خوشم میاد . اگه بفهمن من صاحب هتلم دیگه نمی تونم راحت بیام و اینجا برای خودم خلوت کنم . امیر - مگه شما اینجا خلوت هم می کنی؟ با کی؟ از دیدن قیافه اش خنده ام گرفت . - وا...مثل اینکه مشکل شنوایی داری . می گم خلوت...یعنی تنهایی امیر کمی از قهوه ای که تازه آورده بودند خورد و گفت : امیر - همچنان می خواهی آدم پشت پرده باشی . - آره . فعلا اینجوری بهتره . امیر - یعنی آخر هفته با من نمیای بریم پرورشگاه؟ - حضور من لازمه؟ امیر - لازم نیست ولی اگه خودت باشی بهتره . - اگه اینطور صلاح می دونی باشه . فقط منو معرفی نکن . امیر - خوب بگم این خانم خوشگله که با منه کیه؟ از حرفش ذوق کردم . ضربان قلبم رفت بالا . ولی اون انکار نه انکار خیلی عادی داشت نگاهم می کرد . - بگو....چه می دونم یه چیزی بگو دیگه . گوشه امیر زنگ خورد . اول با لبخند داشت صحبت می کرد ولی بعد چند لحظه اخمهاش رفت توی هم . امیر - مطمئنی؟-..... امیر - باشه . تو برو به این آدرس منم الان میام اونجا . -.....- امیر - مرسی رفیق . یه ربه اونجام . گوشه رو قطع کرد و به من گفت امیر - جمع و جور کن بریم . - چیزی شده؟ آدرس خونه رو به کی دادی؟ امیر - بریم تو ماشین بهت می گم . وای خدا چرا از دیروز من اینقدر با مسائل دلهره ایجاد کن روبرو میشم . خوب مثل آدم بگو بعد بریم دیگه . حالا من از دلشوره می میرم . قلبم داره میاد توی حلقم . آخرش

من از دست اینها دق می کنم و بعدش هم روش یه سخته و خلاص تا در رو بستم برگشتم سمت امیر . امیر داشت استارت می زد که نگاهش رو چرخوند سمت من . امیر - چیه ؟ چرا اینطوری چشمت رو زوم کردی رو من ؟ داری از فضولی می میری نه ؟ - امیر بگو دیگه . از دیروز یه دلشوره بدی دارم . همش منتظرم یه اتفاق بد هستم . امیر - دوستم بود . ماشینت درست شده . منم گفتم بیره در خونه تا بریم ازش تحویل بگیریم . - مطمئنی فقط همین بود ؟ امیر - فقط همین نبود تعمیرکاری که ماشینت رو درست کرده گفته که این خرابی عمدی بوده . - منظورت چیه که عمدی بوده ؟ امیر - یعنی اون سیمی که بریده شده خود به خود نمی تونسته بریده بشه . یکی رفته زیر ماشین و اینکار رو کرده . چشمهام رو بستم و توی دلم فقط یه اسم رو تکرار کردم کاوه ... کاوه ... کاوه . ولی اون که تمام مدت توی کلاس بود . حتی یه لحظه هم از کلاس بیرون نرفت . تمام مدت انتراکت هم جلوی چشم بود . امیر - کی رو میگی ؟ وای خدا ، مثل اینکه حرفهای دلم رو بلند بلند گفتم . امیر - منظورت همون پسره هست ؟ سرم رو تکون دادم . امیر - باز هم مزاحمت شده نه ؟ مگه نگفتم به من بگو تا برم حالش رو بگیرم . عصبانی بود و این عصبانیت ، قند توی دلم آب می کرد . امیر - نترس انقدر ها هم که به نظر می رسم ضعیف نیستم . حداقل زورم به این پسره می رسه . بعد از کلی ذوق کردن از عصبانیت امیر که عینهو ذرت روی آتیش بالا و پایین می پرید ، خودم رو جمع و جور کردم و گفتم : - آخه چیزی نبود که پیام بهت بگم . همیشه چرت و پرت میگه . منم جدی نگرفتمش . امیر عصبانی روی فرمون کوبید امیر - حیف که هیچ مدرکی ازش نداریم وگرنه ازش شکایت می کردم تا حالش جا بیاد . امیر جلوی در ساختمون ترمز کرد . برگشتم سمتش و لبخندی بهش زدم . - دستت درد نکنه . خیلی لطف کردی . امیر -

خواهش می کنم . وظیفه ام بود . اونهاش اون هم ماشینت . دوستم اومد . همزمان با هم از ماشین اومدیم پایین . تا در رو بستم چشمم خورد

به ماشینی که کمی بالاتر پارک شده بود و شخصی که ازش پیاده می شد . چشمهام رو بستم و دوباره باز کردم تا به خودم پیام سیلی سنگینی روی صورتت نشسته بود . بعد هم رفت طرف امیر و....

تا در رو بستم چشمم خورد به ماشینی که کمی بالاتر پارک شده بود و شخصی که ازش پیاده می شد . چشمهام رو بستم و دوباره باز کردم تا به خودم پیام سیلی سنگینی روی صورتت نشسته بود . بعد هم رفت طرف امیر و....

دوست امیر با سرعت از ماشین من پیاده شد و اومد سمتون.

- امیر مشکلی پیش اومده ؟

به خودم اومدم و پریدم طرف امیر . دست بابا رو که با رفته بود تا بخوابونه تو صورت امیر تو هوا گرفتم . با التماس گفتم:

- بابا ، لطفا . خواهش می کنم یه دقیقه به من گوش بده.

بابا با عصبانیتی که از چشماش بیرون می زد برگشت سمت من . نگاهش چهار ستون بدنم رو به لرزه انداخت . چنان محکم و با جدیت نگاهم کرد که فهمیدم کارم تمومه و فاتحه ام خونده است . داد بابا رفت هوا.

بابا - تو یکی خفه شو . نمی خواهم صدا تو بشنوم .

امیر که شنید من دارم می گم بابا ، رنگش پرید . حالت تدافعی که به خودش گرفته بود رو پس زد و با سری پایین افتاده ایستاد . این وسط دوستش هم دست بردار نبود.

- امیر این هم سوئیچ ماشین اگه مشکلی هست من بمونم.

بابا به نگاهی به دوستش

کرد بابا - این سوئیچ مال

کیه ؟ امیر نگاهی به من

کرد.

- بابا مال منه.

بابا کلید رو از دست دوست امیر گرفت و با عصبانیت گفت:

بابا - ممنون آقا شما می تونید تشریف ببرید .

دوست امیر نگاهی بهش کرد و وقتی امیر سرش رو به نشانه تایید تکون داد خداحافظی کرد و رفت .

بابا - سامان تو دست این دختره رو بگیر و ببر منم اینو میارم .

تازه اون وقت بود که سامان رو دیدم که کنارم وایستاده . بابا امیر رو هول داد به سمت

ساختمون . سامان هم دست منو گرفت و کشید . جلوی در ورودی مامان وایستاده بود .

چشمش نشون می داد که حسابی گریه کرده.

اینها دیگه از کجا پیداشون شد . سال به سال یادشون نمی افتاد به من یه زنگ بزنین . حالا

اون هم موقعی که با امیر دارم می یام خونه باید جلوی در سبز بشن . این مریم کدوم گوریه

پس ؟ حتما کسی خونه نبوده که در رو براشون باز کنه . اینها هم جلوی در منتظر موندن تا

بیام . مریم حسابت رو می رسم .

همین جور که داشتم موضوع رو توی ذهنم بالا و پایین می کردم . رسیدیم در واحد من . در کمال تعجب بابا در زد و چند دقیقه بعد مریم در رو باز کرد . با چشמהایی از حدقه در اومده داشت به ما نگاه می کرد . به من که سامان گرفته بودم و به بابا که امیر رو طوری گرفته بود که انکار دزد گرفته و به مامان که داشت بی صدا اشک می ریخت .

بابا مریم رو کنار زد و با حرص وارد خونه شد . مریم هم از تعجب زبانش بند اومده بود . بابا امیر روی به طرف مبل بزرگ هل داد و گفت بابا - بشین .

سامان هم من رو کنار امیر نشوند . بیشتر از دو سه وجب باهاش فاصله نداشتم . این یه آبرو ریزی بود تمام آبروم پیش امیر رفت . دیگه حتی به صورتم هم نگاه نمی کنه . امکان نداره بعد از این با من حرف بزنه . اینها چرا همیشه باید زندگی منو خراب کنن آخه!!!!!!

بابا روبروی ما توی مبل تکی نشست . مامان هم روی مبل بغل دستی بابا نشست .

- بابا من توضیح می دهم . شما اشتباه...

نذاشت حرفم رو ادامه بدهم . داد زد:

بابا - آره من اشتباه کردم . از اولش هم اشتباه کردم . من احمق به حرف تو اعتماد کردم .

یادته آخرین باری که با هم صحبت کردیم چی به من گفتی ????

سکوت کردم ... و این بابا رو بیشتر عصبانی کرد . اون یه نظامی جدی و خشن بود که یه عمر عادت کرده بود به همه دستور بده و این باعث می شد بیشتر حس فرمانده بودن توش موج بزنه .

بابا – گفتم یادته ؟؟؟؟؟ گفتی خیالتون راحت باشه ، انقدر از جنس مردها متنفرم که امکان نداره تو روی یکیشون هم نگاه کنم . گفتی یا نه ؟؟؟؟؟ با فریاد بابا یه متر پریدم هوا.

- بابا به خدا اونطوری که فکر می کنید نیست . امیر...

بابا – پس سمت امیره ؟ چه قدر هم صمیمی ...امیر صداش می کنی .

- می شه اجازه بدیدن من هم حرف بزنم.

بابا با عصبانیت بلند شد و اومد جلوی ما ایستاد.

بابا – نه همیشه . دیگه نمی خواهم یه کلمه هم بشنوم .

چرخید سمت امیر رو یه پاکت از جیبش در آورد و پرت کرد سمت امیر.

بابا – میشه توضیح بدید اینجا چی هستن ؟

چند تا عکس از توی پاکت افتاده بود بیرون . امیر بقیه عکسها رو هم کشید بیرون . سرم

رو دراز کرد و نگاهی بهشون انداختم .

والله ای خدای من ، عکسها نشون می داد که من دارم سوار ماشین امیر می شم . پیاده می شم .

با هم داریم وارد هتل می شیم . داریم با هم قهوه می خوریم و حتی توی چند تاشون بهرمند

هم بود.

یکی داشته توی ماه گذشته زاغ سیاه منو چوب میزده و بعد هم برده گذاشته کف دست بابا .

نگاه ترسان و رنگ پریده ام رو به سمت امیر چرخونیدم .

صدای بابا منو از نگاه امیر جدا کرد:

بابا – دختره بی آبرو تو رو فرستادمت اینجا درس بخونی یا با آبروی من بازی کنی ؟ این

عکس ها چیه ؟ چرا دم به دقیقه با این مرد می رفتی هتل هان ؟

مثل این بود که یه دیگ آب گرم روی سرم خالی کرده باشن . با چشמהایی از حدقه دراومده به بابا زل زدم.

– فکر کردی من نمی فهمم که چه غلطایی می کنی هان ؟ اون ماشین چیه پایین .ننه بابات همچین ماشینی زیر پاشون بود یا هفت جد آبادت ؟ پول این ماشین رو از کجا آوردی ؟ تا خواستم لبهاو رو تکون بدم و حرفی بزنم باز بابا نداشت.

بابا – صدات در بیاد همین جا خفه ات کردم . مگه با اجاره یه آپارتمان چه قدر میشه ریخت و پاش کرد ؟ تو داری چه غلطی میکنی اینجا ؟ دیگه اشکم در اومده بود .

بابا – گریه کن ، گریه کن . حالا حالا ها باید گریه کنی . تو کاری کردی که هر کس و ناکسی پاشه بیاد جلوی من واسته و برام شرط و شروط بزاره . می دونی اگه دوست و آشنا بفهمن چی میشه ؟ می خواهی برام ضرب بگیرن که دختر فلانی ، فلان کاره از آب دراومده . بابا از عصبانیت کبود شده بود . به طرفم حمله کرد و توی یه حرکت موهامو توی دستش گرفت.

بابا – من همچین بچه ای نمی خواهم . مرده ات برام بهتره تا زنده باشی و این همه آبروریزی کنی . خودم می کشمت . نمی زارم زنده بمونی .

امیر آروم گفت:

امیر – خواهش می کنم آقای مقدسی . آروم باشید .

بابا – با تو یکی حسابم رو تسویه خواهم کرد . اول بزار سنگ هامو با این دختره وا بکنم بعد.

امیر – آقای مقدسی شما چند لحظه به ما فرصت بدید . همه چیز رو می تونیم توضیح بدیم براتون . مطمئنم توضیحات ما شما رو قانع می کنه .

بابا – متاسفم جوون ولی هیچ دلیلی منو قانع نمی کنه که شما با دختر من ول برگردید و با هم بشینین دل بدین و قلوه بگیرین . با هم برین هتل و هر روز دخترم رو ببری این ور اونور . بینم اون ماشین رو هم تو براش خریدی ؟ – نه بابا . من خودم خریدمش .

بابا – پس به غیر از این آقا ، کسای دیگه ای هم بودند آره ؟
 با گریه نگاهش کردم . چی می تونستم بگم اون حتی به من مهلت نمی داد که بگم امیر و کیلمه .
 بابا – شما شغلتون چیه آقا ؟

امیر – وکیل هستم .

بابا – متاهل یا مجرد ؟

امیر – مجردم آقا .

بابا سری تکون داد و گفت:

بابا – خوبه . این مسئله فقط یه راه حل داره . باید همین فردا صبح آسمان رو عقد کنی .

با این حرف بابا من و امیر از تعجب به هم و بعد هم به بابا نگاه کردیم .

بابا – چیه ؟ اون موقع که با دختر من خوش می گذروندی باید فکر اینجاش رو هم می کردی .
 - بابا این امکان نداره .

- چرا امکان داره . خوبم داره . یا قبول می کنه یا همین فردا صبح با این عکسها و چند تا شاهد می روم پاسگاه و به جرم اغفال کردن دخترم ازش شکایت می کنم .

- بابا ... تو رو خدا ، فقط گوش کن به من ... چه اغفالی آخه ؟

بابا - به هر حال در هر دو صورت مجبوری آسمان رو عقد کنی . اما اگه با زبون خوش قبول کنی دیگه کار به دادگاه و آبروریزی و این چیزها نمی رسه . مخصوصا که برای شما هم چندان صورت خوشی نداره آقای وکیل.

- بابا به خدا داری اشتباه می کنی....

بابا - گریه کردنت هیچ تاثیری روی من نمی زاره .

امیر - آقای مقدسی چیزی که شما می خواهید عملی نیست .

بابا - چرا ؟ نکنه نمی خواهی با آسمان ازدواج کنی یا شاید هم از اول قصد فقط خوش گذرانی بوده.

امیر - آقای مقدسی من منظورم این نبود . این طور با عجله نمیشه . به هر حال من هم خانواده دارم . به پدر و مادرم چی بگم .

بابا - نه ، ازت خوشم اومد . پسر عاقلی به نظر می رسی .

بی اراده از روی مبل بلند شدم و رفتم جلوی پنجره . توی دلم فقط از امام رضا کمک می خواستم . هر چی صلاحه همون بشه .

- بابا من نمی خواهم . من دوست دارم ازدواج کنم .

بابا - می دونم مشکل تو چیه . اونم حل می کنیم .

برگشت سمت امیر

بابا - شما اطلاع دارید که آسمان قبلا به بار نامزد

کرده ؟ امیر - بله در جریان هستم .

بابا - می دونی که هنوز هم نتونستیم طلاقش رو

بگیریم ؟ امیر با تعجب نگاهی بهم انداخت .

بابا – این موضوع رو در کوتاهترین زمان ممکن حل می کنم . الان ساعت هفته . تا ساعت ۹ وقت داری . ساعت ۹ منتظر خانواده ات هستم .

باید جلوی بابا رو می گرفتم

- بابا اینکار رو نکنین.

بابا – باید خیلی هم از من ممنون باشی که دارم مجبورش می کنم باهات ازدواج کنه .

- نمی تونید منو مجبور به ازدواج کنید . شما نمی تونید برام انتخاب کنید.

بابا – که اینطور . می تونم خیلی هم خوب می تونم .

- من نمی خواهم ازدواج کنم.

بابا – از اونجایی که من یه پدر با ذهن باز و امروزی هستم بهت اجازه انتخاب می دهم . یا

امیر رو با زبون خوش قبول می کنی یا اینکه می برمت خونه و آخر همین هفته با شهرام

عقد می کنی

- چی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!! بمیرم هم این کار رو نمی کنم .

بابا – به خداوندی خدا اگه شده باشه از موهات کشون کشون بیرمت این کار رو می کنم .

بابا رحم کن .

بابا – اگه فکر کردی می دهمت دست اون پسره عوضی ، گور خوندی . دیگه جنازه ات

رو هم روی دوش اون مردک نمی اندازم .

- بابا من کسی رو نمی خواهم باور کن . دست از پا هم خطا نکردم.

بابا – می دونم که منتظری غلامرضا برگرده . ولی من دوباره تو رو دستش نمی دهم .

زانو هام سست شد . دیگه توان ایستادن نداشتم روی دو زانو نشستم و هق هق گریه کردم . با

صدای آرومی که از ته چاه در می اومد گفتم

- اون مرده . دیگه نمی تونه برگرده .
 به وضوح جا خوردن بابا رو دیدم . چند ثانیه طول کشید ولی زود خودش رو جمع و جور کرد .
 بابا - چه بهتر . پس می تونی همین فردا صبح با امیر عقد کنی .
 امیر بدون هیچ حرفی از جاش بلند شد و رفت جلوی بابا ایستاد .
 امیر - اگه اجازه بدید من برم و ساعت ۹ با خانواده ام مزاحمتون بشیم .
 با این حرف امیر صورت بابا پر از لبخند شد .
 امیر رفت و من همون طور روی زمین نشسته بودم و گریه می کردم . مریم اومد سمت من و
 کمکم کرد بلند شم و برم توی اتاقم . دم در اتاق بودم که صدای بابا رو شنیدم
 بابا - آسمان من جدی گفتم . یا امیر رو قبول می کنی یا می ریم خونه و شهرام رو می شوئم
 کنارت . حالا هم برو به خودت برس که باید ۰ ساعت بعد بیای جلوی خواستگارا ، کاری کن
 که حسابی ازت خوششون بیاد .
 بدون هیچ جوابی وارد اتاق شدم . مریم هم اومد . روی تخت نشستم و سرم رو گذاشتم روی
 زانو هام .
 مریم - آسمان می دونم که تو هم نسبت به امیر بی میل نیستی . پس دیگه چرا ناراحتی ؟
 - مریم اون هم باید منو بخواد یا نه . نمی تونم که خودم رو بهش تحمیل کنم . اون
 واقعا پسره خوبییه . لیاقت اینو داره که با کسی که دوستش داره ازدواج کنه .
 مریم - از کجا اینقدر مطمئنی که دوستت نداره ؟
 - من الان چند وقته اونو می شناسم و باهاش در ارتباط هستم ولی اون هیچ کاری
 نکرده تا علاقه ای رو که داره نشون بده . اگه بهم علاقه داشت حداقل سعی می کرد با
 حرفی ، عملی ، چیزی به من نشون بده . اون....

مریم - به خدا توکل کن و همه چیز رو بسپار به اون . کمی استراحت کن . خیلی داغون هستی .

مریم رفت و من موندم و هزار تا فکر . توی یه لحظه فکری به ذهنم رسید . گوشیم رو برداشتم و زود شماره امیر رو گرفتم.

امیر با اولین بوق جواب داد.

امیر - بله ؟ آسمان مشکلی پیش اومده ؟

چند لحظه ای سکوت کردم ، انکار زبونم قفل شده بود.

امیر - آسمان خوبی ؟ داری نگرانم می

کنی ؟ اشک هام دوباره سرازیر شدن.

امیر - آسمان لطفا گریه نکن . بگو چی شده . می خواهی پیام اونجا ؟

من من خیلی شرمنده ات هستم . معذرت می خواهم.

امیر نفس راحتی کشید.

امیر - منم گفتم چی شده حالا ، فکر کردم دوباره اذیتت کردن .

- امیر من دیگه نمی تونم تو روی توی نگاه کنم . تو لایق یه چنین برخوردی نبودی . از طرف

خانواده ام.....

امیر نداشت جمله ام رو تموم کنم.

امیر - آسمان گفتم که مهم نیست . ببینم این

شهرام کیه ؟ بینی ام رو بالا کشیدم.

- پسر عمه ام.

امیر - چه جور آدمیه ؟

- یکی مثل بقیه.
- امیر - پس چرا اونجوری با قاطعیت گفتی که
بمیری بهتره؟ - ازش خوشم نمی یاد.
- لحن امیر رنگ شیطنت به خودش گرفت:
- امیر - از من چی؟
- آروم گفتم:
- تو اصلا با اون قابل مقایسه نیستی . اون یه تن لش بی عرضه است همین.
- امیر - واو...یه خورده خودم رو تحویل بگیرم پس .
- امیرمی خواستممی خواستم بگم که....
- امیر - راحت باش . حرفت رو بزن .
- من خودم یه جوری بابا اینا رو راضی می کنم . تو نیازی نیست که امشب با خانواده ات بیای.
- امیر - چی می گی تو؟ اگه نیام که بابات ، پدرت رو در میاره.
- خنده ام گرفته بود.
- نگران من نباش ، قلق اونها دست منه.
- امیر - ولی من ...
- بابا الان عصبانیه ، یک ساعت دیگه که کمی آرومتر شد می روم و باهاش صحبت می کنم .
- گفتم که می دونم چطور راضیشون کنم.
- امیر - اون بابایی که من دیدم به هیچ صراطی مستقیم نمیشه.
- یه نفس عمیق کشیدم.
- امیر نگران نباش .به من اعتماد کن ، نمی زارم بابا ازت شکایت کنه.

صدای امیر رگه هایی از عصبانیت توش بود.

امیر - تو فکر میکنی من نگران اینم که پدرت ازم شکایت کنه ؟

- باور کن من از رفتار پدرم به اندازه کافی شرمنده و خجالت زده هستم.

امیر - چیزی رخ نداده که تو به خاطرش خجالت زده بشی .

امیر اگه این اتفاق بیفته من تا آخر عمرم شرمنده می شوم . نمی تونم خودم رو راضی کنم

که تو پیش خانواده ات سرافکنده بشی .

امیر - چرا فکر می کنی با اومدن به اونجا پیش خانواده ام سرافکنده می شوم ؟

- تو واقعا پسر خوبی هستی ، توی این مدت دوست خوبی برام بودی ، تو لایق بهترین ها

هستی.

امیر خواست چیزی بگه که بهش فرصت ندادم.

- امیر خواهش می کنم به حرفم گوش کن . نیازی نیست چیزی به خانواده ات بگی . برو خونه

و استراحت کن.

لطفا ازت خواهش می کنم .

امیر خداحافظی سردی باهام کرد و تماس قطع شد .یه نفس عمیق کشیدم.

آره اینطوری بهتره . اصلا منو چه به جوان مجرد ، یه بیوه خانواده اش اگه بفهمن چی می

گن ؟؟؟؟ این درست ترین کاری بود که انجام دادم .چرا به خاطر من مجبور بشه رو در روی

خانوادهاش وایسته . شاید کس دیگه ای رو براش در نظر گرفته باشن..... .

مریم آرام در اتاقم رو باز کرد و اومد داخل .

مریم - هشت و ربهه . تو هنوز نشستی . بلند شو آماده شو .

- نیازی نیست.

مریم - می خواهی با همین سر و وضع بیای جلوی مهمونها .
 - مریم گفتم نیازی نیست . اصلا مهمونی قرار نیست بیاد .
 مریم - چی داری می گی ؟ حالت خوبه
 ؟ - اره . زنگ زدم به امیر بهش گفتم
 که نیاد .

مریم محکم کوبید تو صورتش .

مریم - خاک بر سرم . چیکار کردی تو . بابات می کشدت .

- کاری نمی کنه . یه خورده عصبانی میشه و بعد می دونم چطوری آرومش کنم .

مریم - آسمان همین الان زنگ بزن و بگو اگه شده یه ننه باباب کرایه ای پیدا کنه بلند شه
 بیاد .

- وا یعنی چی ؟

مریم - بابات خیلی عصبانیه . هنوز از ترسم نتونستم بهش سلام هم بکنم . اگه بفهمه خونت
 رو می ریزه .

- تو نگران نباش . دیگه حناشون پیش من رنگی نداره . میدونم چیکار دارم می کنم .

مریم - از من گفتن بود . بعد که بابات کشدت ، دم به دقیقه روحت رو نفرستی بیاد سراغ من
 که چرا گذاشتی کار به اینجا بکشه ؟ چرا جلوم رو نگرفتی ؟

خنده تلخی کردم و سرم رو تکون دادم . حتی توی این وضعیت بحرانی هم دست از شوخی
 کردن بر نمی داشت این دختر .

بلند شدم و مانتو رو در آوردم و یه لباس راحتی تنم کردم . موهام رو که بابا پریشون کرده
 بود باز کردم و دوباره بالای سرم دم اسبی بستم . توی آینه نگاهی به خودم کردم . تو می

تونی ، تو سخت تر اینها رو رد کردی و دوام آوردی . قوی باش و با اعتماد بنفس برو بیرون.

یه دونه قرص هم برای اطمینان خوردم و رفتم توی سالن.
بدون هیچ حرفی نشستم روی مبل . بابا زیر چشمی نگاه می بهم کرد . روی اپن آشپزخونه خم شده بود و داشت با مامان صحبت می کرد . همه جای خونه داشت برق می زد و کلی هم میوه و شیرینی روی اپن ردیف شده بود .

بابا که دید من همون جور نشستم اومد
جلو بابا - تو که هنوز حاضر نشدی ؟ الان
دیگه میان .

نگاهی به بابا کردم . نه این قیافه آرومش نیست . معلومه که هنوز عصبانیه . ولی چاره ای نیست.

- بابا اونها نمی یان .

بابا - مطمئنی ؟ یعنی اینقدر پسره رو خوب میشناسی که می دونی سر قولش نمی مونه ؟ نفس عمیقی کشیدم.

- من باهاش تماس گرفتم و گفتم نیاد.

با مثل فشفتشه از جاش پرید بالا.

بابا - تو خیلی غلط کردی . مگه تو خود سر شدی . دختره احمق .

خواست بیاد طرفم که مامان جلوش رو گرفت و نشوندش روی مبل.

بابا - چرا اینکار رو کردی ؟ بده بینم اون گوشت

رو به من ؟ - بابا نیازی نیست باهاش تماس بگیری.

بابا – گفتم بده من اون گوشیت رو .
 گوشیم رو از جیبم در آوردم و گرفتم سمت بابا.
 سامان سوت بلندی کشید و گوشی رو از دست من قاپ زد.
 سامان – اینجا رو ببین . چه خبره . تبلیغات این گوشی رو تو اینترنت دیده بودم . مگه توی
 ایران هم هست از اینها .

بابا چشم غره ای بهش رفت ولی سامان همین طور ادامه داد:
 سامان – می دونی این قیمتش چنده ؟
 - بله می دونم .

سامان – اینو از کجا گرفتی ؟
 - برام از دوبی آوردن.
 سامان مشغول زیر و رو کردن گوشی من شد . منم که دیدم فرصت مناسبیه شروع کردن به
 زدن مخ بابا.

- بابا شما پیش امیر به من اجازه ندادین یک کلمه حرف بزنم . آبروم پیشش رفت.
 بابا پوزخندی زد.

بابا – مگه تو آبرویی هم گذاشتی بمونه که حالا فکر رفتنش رو می کنی.
 سامان پرید تو حرف بابا.

سامان – آسمان واقعا اون پرادو مشکی
 مال توئه ؟ با سرم حرفش رو تایید کردم.

سامان – وای خیلی ماشین باحالیه . فردا بده یه دوری باهش بزنم .
 بابا عصبانی به سامان نگاه کرد

بابا - پاشو برو پی کارت ، وسط دعوا نرخ تعیین می کنه واسه من .بزار بینم این خواهرت چه توضیحی می خواهد بده که منو خر کنه.

سرم پایین بود . چند لحظه سکوت کردم . سرم رو بالا آوردم و توی چشماش نگاه کردم و گفتم - بابا امیر وکیل منه . به کارهای حقوقی من می رسه . به اموال رسیدگی می کنه.

بابا خنده بلندی کرد . یه خنده عصبی.

بابا - به اموالتآره آخه کارخونه هات موندم بلاتکلیف . بایدم وکیل داشته باشی . سامان هم خندید.

سامان - حالا کارخونه چی هست . خلال دندون ... می گم یه چند تا از این خلال ها بده ما ، لازمون میشه .

- اگه امیر کمک نمی کرد باید خودم دوره می افتادم و به کارهام می رسیدم . باید تازه ازش خیلی هم ممنون باشید .

اون خیلی بهم کمک کرده . آدم قابل اعتمادیه.

بابا و سامان به قیافه جدی من نگاهی کردن.

بابا - دیگه داری شورش رو در میاری . فکر کردی اگه بگی وکیلته بوده من باور می کنم . یه آپارتمان فکسنی که وکیل گرفتن نمی خواهد.

بابا با فریاد اینو گفت . منم مثل یه سنگ اونجا نشسته بودم.

- بعد از فوت غلامرضا ، وکیلش اومد سراغ من . تمام اموالش برای من مونده بود چون من ازش طلاق نگرفته بودم.

مامان و بابا با دهنی باز داشتن نگاهم می کردن . حالا وقتش بود
 - شما همیشه نگران آینده سامان بودید . من می تونم کاری بکنم که خیالتون از بابت سامان
 راحت بشه . مگه شما نمی خواستین براش خونه بخرین ، من علاوه بر خونه براش یه مغازه
 هم می خرم .

مامان با بهت گفت مامان

- کی این اتفاق افتاد؟

- هفت ، هشت ماه پیش . وکیلش دو ماه قبل بهم خبر داد .

مامان - خدا لعنتش کنه که بچه ام رو بدبخت کرد .

- مامان لطفا اینو نگو . اون دستش از دنیا کوتاهه.

سامان - مامان جان کجا بچه ات رو بدبخت کرده . بین حسابی هم براش خوب شده .

بابا - سامان یه دقیقه ساکت شو ببینم .

بابا همچنان با بهت و تعجب بهم نگاه می کرد و لحنش دیگه عصبانی نبود . و این یعنی اینکه

دارم توی مسیر درست حرکت می کنم .

بابا - هیچ کدوم از اینها دلیل نمیشه تو دوره بیفتی و با یه مرد جوون و مجرد اینور و آنور

بری . می فهمی که منم برای خودم آبرو دارم .

- بابا نمی دونم چی باعث شده فکر کنی که من باهاش اینور و آنور می روم . من فقط زمانی که

لازمه باهاش ملاقات کردم و تا اونجایی که میشده کارها رو به خودش واگذار کردم . منتها

بعضی موارد بودن که من خودم باهاش اونجا می رفتم ، همین.

بابا - خانواده اون مردک رو دیدی ؟ اون خواهرش نگفت چرا گذاشتن و رفتن .

- دیدمشون . هم مهتاب رو هم بقیه خواهرهاش رو .
 بابا - چه عیب و ایرادی روی تو گذاشته بودن که اونطوری بی خبر رفتن . کی مخ پسره رو زده بود . اون که برات می مرد .
 به سردی نگاهی به بابا کردم .
 - هنوز از بعد از این همه سال فکر میکنید که تقصیر من بوده که اونها گذاشتن و رفتن .
 بابا - دلیل دیگه ای می تونسته داشته باشه ؟ اونها که اولش اینهمه رفتن و اومدن تا من راضی بشم .
 دستهام رو بغل کردم و رفتم جلوی پنجره .
 - بابا اسم دریانی چیزی رو به یادت نمی یاره .
 بابا - چرا ، یه مردک عوضی از خدا بی خبر که ما رو پیش همه سنگ روی یخ کرد .
 - سال ها قبل ، توی بندر وقتی من خیلی کوچیک بودم . یادتون نمیاد . مردی که پسرش رو از مرگ نجات دادین .
 مرد ثروتمندی که حاضر بود همه دار و ندارش رو بده تا پسرش سالم برگرده خونه .
 رنگ بابا به وضوح پرید . صداش می لرزید .
 بابا - حاج دریانی
 - بله . غلامرضا دریانی همون پسر بچه ای بود که شما نجاتش دادی تا بشه بلای جون من . تا اینهمه بهم سرکوفت بزنید.....
 بابا ناله ضعیفی کرد
 بابا - نه ...

- بله ، همون مردی که پسرش رو نجات دادید ، برای نجات دادن دوباره پسرش منو وسیله قرار داد . وصیت کرده بود که اگه با من ازدواج نکنه چیزی به پسرش نمیره . اینم باعث شد تا غلامرضا و زنش ما رو بزارن سر کار.

مامان داد زد

مامان - زنش ؟؟؟؟؟!!!!!! مگه زنم داشت ؟

تا خواستم جوابش رو بدهم زنگ در به صدا در اومد . مریم که تمام مدت از ترسش توی آشپزخونه قايم شده بود ، اومد بیرون و نگاهی به صفحه مانیتور آیفون انداخت.

مریم محکم زد توی صورتش

مریم - خاک بر سرم . اینها که اومدن .

بابا - کیه ؟

مریم - امیر آقا با یه دست گل و چند نفر دیگه پشت سرش .

رنگم پرید ، زبونم بند اومده بود . این احمق چی کار داره می کنه . من که بهش گفتم نمی خواهد بیاد.

مریم فوری پرید سمت منو و من رو پرت کرد توی اتاقم .

مریم - این دیگه کیه . انکار از خدا خواسته پاشده اومده .

- نمی دونم چیکار کنم . احتمالا فکر کرده اگر نیاد برام دردسر ایجاد میشه . داشتم راضیشون می کردم ها...

مریم بی خیال نگرانی من خنده ای کرد

مریم - ولی آسمان خودمونیم ها ، وقتی گفتم اموال غلامرضا به تو رسیده ، قیافه هر سه

نفرشون دیدنی بود . پدرت که

با صدای در مریم حرفش رو قطع کرد.

سامان – آسمان ، بابا میگه زود آماده شو بیا ، خوب نیست مهمونها رو منتظر بزاری.

- باشه تا چند دقیقه دیگه میام.

توی اتاقم قدم می زدم

- حالا چیکار کنم ؟ اخه این پسره چرا حرف گوش نمی کنه . فقط بزار تنهایی گیرش بیارم ، خفه اش می کنم.

مریم – به جای اینکه هی دور خودت بچرخ و غر بزنی ، بیا به چیزی تنت کن بریم بیرون .

الان دیگه بابات میات خودش میبردت هه!!!

- خیلی خوب ، تو هم با این دلداری دادن هات . لطف کن و خودت به چیزی برام انتخاب کن

پوشم . راست راستی که خواستگاری نیست.

مریم – هه ... پس فکر کردی چیه ، حنابندون ؟؟؟؟ دختر خنگ خواستگاری رسمیه ، شوهرت دادن رفت ، تو هنوز نشستی و داری میگی که رسمی نیست.

مریم از کمد به سارافون خوشگل بنفش کشید بیرون.

مریم – بیا اینو پوش با شلوار جین . اون شال بنفشه رو هم که تازه خریدی ، اون رو هم سرت کن .

- با سارافون و شلوار جین برم جلوی خواستگارها ؟؟؟

مریم – تا همین چند دقیقه پیش که داشتی می گفتی ، رسمی نیست و....

- خیلی خوب بده پوشم . راست میگی هر چقدر معمولی تر باشه بهتره . آنوقت فکر می کنند که از دیروز راضی بودم.

لباسم رو پوشیدم و یه ارایش ملایم هم کردم . دستم از استرس یخ بسته بود . مریم یه شکلات رو به زور کرد تو حلقم تا به قول خودش کمی فشارم بره بالا.

پامو که گذاشتم توی سالن ، یک خانم و آقای مسن رو دیدم . خانمه شباهت زیادی با امیر داشت . نزدیک تر که شدم یه دختر تقریبا ۳۵ ساله هم بود و همین طور امیر که سرش رو انداخته بود پایین .

- سلام . خوش اومدین .

با سلام من ، متوجه حضور من شدن . مادرش ، سرتاپام رو نگاه کرد و بلند شد صورتم رو بوسید .

- ماشالله ، خدا براتون حفظش کنه . بیا عروس گلم ، بیا بشین کنار خودم بینم.

مهربونی مادرش ، کمی از استرس کم کرد . نگاه مهربونی داشت .

والله ، امیر چه خوش تیپ کرده . تا حالا اینجوری با لباس رسمی ندیده بودمش . چه بهش میاد . یه کت و شلوار کرم پوشیده بود و حسابی به سر و صورتش رسیده بود.

امیر سرش رو بلند کرد و نگاهم رو غافلگیر کرد . لبخندی بهم زد منم جواب لبخندش رو با لبخند دادم . یهو نگاهم متوجه بابا شد که داشت با عصبانیت بهم چش غره می رفت . سرم رو انداختم پایین و دیگه هم بلند نکردم.

پدر امیر بابا رو مخاطب قرار داد

- می بخشید آقای مقدسی که ما اینجوری بدون هماهنگی و با عجله خدمت رسیدیم . سر از کار جوانهای امروز نمیشه در آورد.

بابا - خواهش می کنم . خیلی خوش اومدید.

مادرش در ادامه صحبت پدرش گفت:

- وظیفه بود که توی خونه خودتون خدمت می رسیدیم . ولی امان از دست این بچه ها . اومده خونه که زود باشین باید بریم خواستگاری و گرنه دختر مورد نظرم رو به کسی دیگه ای می دن.

بابا لبخندی زد و نگاه معنی داری به امیر کرد . فهمیدم که امیر اصل موضوع رو به خانواده اش نگفته.

بابای امیر گفت:

- دیگه ظاهر و باطن همینه ، شما هم منت بزارید سر ما و اجازه بدین این دو تا جوان بهم برسن.

بعد از نیم ساعت حرفهای معمول فرمالیته و سوال جواب های معمولی ، بلاخره بابا رضایت خودش رو اعلام کرد .

خواهر امیر ، با لبخند بلند شد و ظرف شیرینی رو گردوند.

این وسط فقط من بودم که لال مونی گرفته بودم . انکار نه چیزی می شنیدم و نه می دیدم . اصلا باور نمی کردم که اینطوری بشه . خیلی خودم رو کنترل کردم تا همونجا داد نزوم .

پدر امیر رو به بابا کرد:

- آقای مقدسی اگر اجازه بدید فردا یه صیغه محرمیت بین بچه خونده بشه تا کارها رو انجام بدیم.

بابا با قاطعیت نگاهی به امیر انداخت و گفت:

بابا- نه ، آقای حقیقت متاسفم ولی ما رسم نداریم که دختر صیغه بشه .

پدر امیر نگاهی به امیر کرد و گفت

- اگر اجازه بدید ما هفته دیگه با چند نفر از بزرگهای خانواده برسیم خدمتتون و همونجا یه مراسم عقد هم بگیریم.

بابا - هر طور میل خودتونه . در این صورت من مجبورم آسمان رو با خودم ببرم .
مادرم دخالت کرد:

مامان - ولی آقا آسمان فصل امتحاناتشه .

بابا رو به خانواده امیر کرد

بابا - اگر از نظر شما اشکالی نداره ، فردا صبح بریم محضر و بچه ها عقد کنند . بعد از اون سر فرصت می تونیم یه مراسم بگیریم.

برخلاف انتظار من ، این پیشنهاد بابا با استقبال خانواده امیر روبرو شد . پدرش فوری با دوست محضر دارش تماس گرفت و برای فردا صبح قرار محضر گذاشت.

مادر امیر انگشتی که به دستش بود در آورد و گفت:

- اجازه می دید این انشگتر رو دست عروسم کنم . بعدا خودشون می رن و حلقه رو انتخاب می کنن.

با موافقت بابا ، مادر امیر دستم رو گرفت و حلقه رو کرد توی انگشتم . صورتم رو بوسید و آروم زیر گشوم گفت:

- امیدوارم با هم خوشبخت بشین.

ب ه همین راحتی قرار مدار هاشون رو گذاشتن . منم اونجا کشک بودم کلا . یه نفر هم نظر منو نپرسید . آخه ما هم ادمیم ، بله رو من باید بدم ، آنوقت به بابام می گن راضی هستی . مگه بابام داره شوهر می کنه .

ای خدا! من دردمو به کی بگم . این پسره از کجا معلوم دلش پیش من باشه . من تحمل خیانت رو ندارم . اگه فردا ، پس فردا گفت من تو رو نمی خواستم تحمیلی بودی برای همین رفتم دنبال یکی دیگه ، من چیکار کنم . باید سر بزارم به کوه و بیابون که من انوقت.

الان ساعت از ۰ شبم هم گذشته و من دارم مثل دیوانه ها دور اتاقم می چرخم و غر می زنم . مریم توی اتاق من خوابیده و مامان و بابا توی اتاق مریم . سامان هم ولو شده توی سالن . حدودا ساعت ۱۰ بود که خواستگارهای محترم رفع زحمت کردن . از اون موقع هم به قول مریم چپیدم توی اتاق دارم عین پیرزن ها غر می زنم.

مریم - آسمان خفه می شی یا بلند شم خودم با روسری دهنتم رو بیندم . من فردا کلی کار دارم . بزار بخوابم . جون شوهرت بزار من تو دقیقه بخوابم .

- شوهرم کجا بود دیگه ؟ اخه مریم دلم می سوزه . دیدی ، اه اه اه ...حتی یه نفر هم از من نپرسید نظر تو چیه .

مریم - خیلی خوب بابا ، من می پرسم . نظرت

چیه ؟ - مریم به خدا حرصم رو سر تو خالی

می کنم ها!!!!

مریم - به من چه ??? کاش بابای ما هم من رو به زور شوهر می داد .

- خیلی دلت می خواهد بیا فردا تو جای من بله رو بگو.

مریم - نه عزیزم ، ارزونی خودت .

مریم نیم خیز شد و گفت:

مریم – آسمان بلاخره نتونستی بفهمی عکسها کار کی بوده؟ – نه، وقت نشد که . بابا عصبانی بود . باید از من مامان پپرسم .

یه چند لحظه سکوت کردم....

مریم – باز داری چه نقشه خبیثانه ای میکشی تو؟ – می دونم از کی باید پپرسم.

مریم – از کی؟

سوئیچ ماشین رو از میز کنار تخت برداشتم و جلوی صورتش تکون دادم – از سامان.

آروم از اتاق زدم بیرون . سامان یه خر و پفی راه انداخته بود که نگو . رفتم کنارش نشستم و تکونش دادم.

- سامان ، سامان

نه خیر این توپ هم در کنی بیدار نمیشه.

- داداشی سامان..... سامانان

آخری رو توی گوشش داد زدم . سامان طوری پرید هوا که کم مونده بود بخوره به سقف . به زور خودم رو کنترل کردم که بلند نزنم زیر خنده.

سامان با موهای آشفته و سر و صورتی پریشون نشست روی رختخوابش.

سامان – چته تو؟ مرض داری؟ نصف شبی عین عزرائیل اومدی نشستی بالای سر من.

- سامان می خواستم یه چیزی ازت پپرسم.

سامان - مگه روز خدا رو کردن تو گونی که نصف شبی اومدی نشستنی بالا سر من . من بیچاره امروز کلی رانندگی کردم مثلا.

سوئیچ رو جلوی صورتش تکون دادم

- سامان می دونم که از ماشین من خوشت اومده . می خوای بدمش به تو ؟ با این حرف من خواب از سر سامان پرید و صاف نشست.

سامان - شوخی میکنی ؟

- نه چه شوخی ای دارم . مال تو.

سامان نگاه مشکوکی به من کرد

سامان - خوب انوقت من باید چی به تو بدم .
لبخندی بر اش زد.

- چیزی نمیخواهم . فقط راستش موندم که کی اون عکسها رو برای بابا گرفته ؟ یعنی بابا یکی رو فرستاده بوده تا منو تعقیب کنه ؟

سامان - اهان اون جریان راستی راستی می دی ، یا برای یه دور زدن

داری می دی ؟ - نه عزیزم مال خودت . هر وقت خواستی سندش رو

هم به نامت می کنم خوبه ؟ سامان - یعنی انقدر وضعت خوب شده ؟

- خیلی بیشتر از اونیه که فکرش رو بکنی . ده بگو دیگه جریان چی بود ؟

سامان - یکی از همکلاسی هات یه ماه پیش اومده بود دیدن بابا . طرف خیلی پرت بود .

رفته بوده شرکت بابا رو ببینه . فکر می کرده بابا صاحب شرکته .

- اسمش چی بود ؟ سامان - فکر کنم کاوه بود .

- ای مارمولک هر چی میکشم از دست توئه . حالیت می کنم .
 سامان - می خواهی بقیه اش رو بگم یا نه .
 - بگو...
 سامان - هیچی دیگه میره پیش بابا و تو رو از بابا خواستگاری می کنه .
 - چی ؟؟؟؟؟
 سامان - یواش تر الان همه رو بیدار می کنی .
 - بابا چیکار کرد ؟
 سامان - حسابی عصبانی شد و یه چند تا بارش کرده بود و بیرونش انداخته بود از شرکت .
 فرداش باز هم اومد .
 اتفاقی منم اونجا بودم . طرف خیلی سوسول بود . به بابا گفت به جای اینکه به من عصبانی بشید بهتره فکری به حال دخترتون بکنید . من اگه اینجام به خاطر اینه که دوستش دارم .
 ولی اونهایی که دخترتون باهاش می گرده فقط دنبال وقت گذرونی هستن .
 - جدی می گی ؟ احمق اینها رو به بابا گفت ؟
 سامان - آره . من خودم اونجا بودم . بابا خیلی عصبانی شد . به زور تونستم جلوش رو بگیرم . کاوه گفت اگه ثابت کنم که راست گفتم آسمان رو به من می دید یا نه ؟ بابا هم گفت تو به من ثابت کن ، آسمان مال تو .
 - نه..... باور کردنی نیست . پس چرا بابا زد زیر قولش ؟
 سامان - کدوم قول . بابا اونطوری گفت که پسره رو از سرش وا کنه . بعدش هم بهم گفت یه تار موی آسمان رو به این بی عرضه نمی دهم .
 - چی شد که امروز پاشدین اومدین اینجا ؟

سامان – دیروز کاوه با بابا تماس گرفت و گفت که کلی عکس داره و اگه امروز بیایم می تونه بهون ثابت کنه .

- وای . پس خرابی ماشین هم کار خودش بود تا من با امیر برگردم.

سامان – حالا می زاری بخوابم یا نه ؟

- خیلی خوب تو هم خوش خواب ، بگير بخواب .

بلند شدم برم که سامان مچ دستم رو گرفت.

- ول کن دستم رو.

سامان – کجا سرت رو انداختی پایین ؟ رد کن بیاد .

- چی رو ؟

سامان – سوئیچ ماشینم رو .

نگاهی بهش کردم و سوئیچ رو گذاشتم کف دستش . مثل بچه ها ذوق زده شده بود . فوری

سوئیچ رو گذاشت زیر بالشش و خوابید.

برگشتم توی اتاق . شدید توی فکر بودم . اینبار دیگه باید یه درس حسابی به این کاوه بدهم

. این کارش دیگه تمام خط قرمزها رو رد کرده بود . مریم از شدت خستگی خوابش برده بود

. ولی من تا صبح نتونستم چشم روی هم بزارم

باید یه راهی باشه . نمی تونم بزارم اینطوری تموم بشه . اگه واقعا هم قرار باشه که ما با هم

باشیم ، می خواهم در شرایطی متفاوت و بهتر باشه نه اینطوری اجباری و زوری . حتما باید یه

راهی باشه . کلی فکر و خیال جورواجور اومد تو سرم راه حل های مسخره و غیر عملی

ساعت هفت و نیم بود و چشم هام داشت می سوخت .خدایا خودت کمکم کنهر چی صلاح می دونی همون بشه.

ساعت هشت هنوز کسی بیدار نشده بود . دیگه بیشتر از این نتونستم تحمل کنم . شماره امیر رو گرفتم . کمی طول کشید تا جواب بده . صداش خواب آلود بود.

امیر - بله ???

- سلام.

امیر - سلام . اتفاقی افتاده

خانمی ؟ لحن مهربونش دلم رو

لرزوند.

- نه . فقط می خواستم بگم کهیه کاری بکن . همین طوری ساکت نشستی تا برامون تصمیم

بگیرن ؟ امیر - چیکار باید بکنم ؟ منظورت چیه ؟

- امیر مراسم امروز رو بهم بزن . بگو نمی خوای چه می دونم یه بهانه ای جور کن دیگه.

امیر - برای چی ؟ اینقدر ازم متنفری ؟

- می دونی که اینطور نیست . من نمی خواهم خودم رو به تو تحمیل کنم . الان قبول کردی چون

فکر می کنی راه دیگه ای نداری.

امیر یه نفس عمیق کشید

امیر - آسمان جواب منو بده ، تو فقط به خاطر اینکه از تحمیلی بودنت نگرانی می

خواهی این عقد بهم بخوره ??? جواب من فقط یه کلمه است آره یا نه ؟ کمی مکث

کردم.

- آره ، باور کن احساس بدی دارم . حس اضافی بودن و تحمیل شدن .
 امیر - خیلی خوب حالا بهتره بری و یه دوش بگیری تا اعصابت آروم بشه . ساعت ده و نیم میام دنبالتون باشه ؟ ناله کردم - امیررررر
 ولی امیر دیگه ادامه نداد . خداحافظی کرد.
 حالا چیکار باید بکنم . خوب می ریم سر نقشه بعدی . سریع مدارکم رو برداشتم و کارت بانکی و مقداری پول و گذاشتم توی یه کوله پشتی . مانتو و شلوار تنم کردم و یه شال هم همین جوری سر سری انداختم روی سرم .
 آروم و بی صدا در اتاق رو باز کردم و سرکی توی حال کشیدم . خوبه مثل اینکه سامان خوابه . آروم و پاورچین رفتم سمت در . می خواستم بزارم برم . با بهرمند تماس می گرفتم تا ترتیب خروج منو از کشور بده.
 دستم رو بردم سمت دستگیره در و پایین کشیدمش . در باز نشد . به خشکی شانس این که قفله . کلید پس کو؟ باید روی در باشه . توی کیفم داشت دنبال کلیدم می گشتم و متوجه حضور کسی پشت سرم شدم.
 یه آه بلند و صدا دار کشیدم . بابا پشت سرم وایستاده بود و کلید رو گرفته بود توی دستش . بابا - دنبال این می گردی ؟
 - بابا من.....
 بابا - تو چی ؟ فکر کردی می تونی سر منو کلاه بزاری . من به وقتش یه گردان آدم رو روی انگشتم می چرخوندم .
 آنوقت تو یه وجب بچه می خواهی زرنگی کنی و در بری .

بدون فکر از دهنم در رفت.

- من می خواستم برای صبحانه خرید کنم.

بابا - ا....ولی بهتر نبود قبلش یه نگاه به آشپزخونه می انداختی بعد . در ضمن تا حالا کی با کوله پشتی رفته نون بخره . منو دست انداختی . کجا داشتی فرار می کردی ؟ - من هیچ جا . به خدا....

بابا عصبانی شد.

بابا - قسم نخور . می دونی که بدم میاد هی قسم بخوری . تو داشتی از دست من فرار می کردی . همین حالا بر می گردی تو اتاقت و وقتی زمانش رسید خیلی مرتب و شیک می یای بیرون . تا اون موقع هم در قفله و من خودم اینجا می شینم .

سرم رو انداختم پایین و رفتم طرف اتاقم . صدای بابا رو شنیدم

بابا - در ضمن حتی از ذهنت هم نگذره که بخواهی توی محضر ادا در بیاری . اگر بعد از سه بار ، به جز بله چیز دیگه ای ازت بشنوم زنده ات نمی زارم اینو مطمئن باش.

ای خدا عجب گیری کردیم ها.....

برگشتم توی اتاق و روی تخت نشستم . مریم بیدار شده بود.

مریم - هان داشتی در می رفتی مچت رو

گرفت ؟ - تو از کجا فهمیدی ؟

مریم - حتی یه ادم عقب مونده هم تو رو ببینه می فهمه که داشتی فرار می کردی .

حالا کجا می رفتی ؟ - قبرستون . کجا دارم که برم . گفتم می روم هتل و با بهرمند

تماس می گیرم تا منو از ایران خارج کنه.

مریم - خل و چل دشمن کدومه . اون باباته . تازه من چون باهاش هم عقیده بودم بهش کمک کردم . به نظر من تو و امیر خیلی بهم میایید و دلم نمیخواد به خاطر لجبازی و حماقت آینده ات رو خراب کنی.

- وووو!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای مریم . دارم از دلشوره می میرم . یعنی چی میشه ???
مریم - چیزی نمیشه . میریم و شما یه بله کوچولو میگی و خیال همه ما راحت میشه . بعد شما می مونی و امیر جون و عشق و صفا..... من از همون اول هم می دونستم . از همون اولین اغوش رمانتیک بهم الهام شده بود که.....

خوشبختانه صدای زنگ گوشی من مریم رو خفه کرد و گرنه حالا حالا ها من بیچاره رو تیلیت می کرد. نگاهی به گوشیم کردم امیر بود.

- بله ؟

امیر - سلام . صبح بخیر .

- صبح شما هم بخیر.

امیر - آسمان من پایین منتظر هستم . اگه آماده هستین بیاید پایین .

- چشم .

بدون هیچ حرفی گوشی رو قطع کردم . از دست امیر هم عصبانی هستم می تونست جلوی این عقد رو بگیره فقط خودش نخواست دیوانه . فکر میکنه من خیلی تحفه به درد بخوری هستم.

امیر رو نگا..... خدا اینها همشون زده به سرشون . اون از مریم که اونطوری به خودش رسیده بود ، اون از بابا و مامان و سامان ، این هم که امیر کراوتشه رو ببین ... آدم دلش می خواهد بره بچسبه از کرواتش و بکشه طرف خودش و.....

مریم – آسمان حواست کجاست ؟ پسر مردم تموم شد .
- چی شده مگه ؟

مریم – هیچی از وقتی در رو باز کردی زل زدی به امیر ، اون هم خر کیف شده حسابی .
- برو پی کارت . جاسوس دو جانبه.

رفتم طرف پارکینگ تا ماشین رو بیارم بیرون . سامان زودتر از من دست به کار شده بود.
سامان – این دیگه ماشین منه . پس خودم رانندگی می کنم .

لبخندی بهش زدم . امیر با بابا دست داد و اطلاع داد که پدر و مادرش توی محضر منتظر ما هستند . منو به زور نشوندن تو ماشین امیر و خودشون با ماشین من که دیگه حالا سامان صاحب شده بود نشستن.

نمی دونم چرا دوست نداشتم هیچ حرفی بزnm . سکوت کرده بودم . امیر هم توی سکوت به خیابون نگاه می کرد .

وقتی رسیدیم در محضر و ماشین رو پارک کردیم خواستم پیاده بشم که امیر دستم رو گرفت.
امیر – آسمان مطمئن باش من انقدرها هم که فکر می کنی بد نیستم.
لبخندی بهش زدم.

- امیر تو فوق العاده ای .

این حرف باعث شد چشماش برق بزنه و لبخند قشنگی روی لبهاش بشینه.

مادرش با دیدن من به استقبال اومد و بغلم کرد . پدرش لبخند مهربونی زد . کلا این زن و شوهر خیلی نگاه مهربونی دارن . مثل امیر وای حالا میگین چه بی جنبه هستم . هم نمی خواهم هم هلاکشم .

عاقده برای سومین بار از من پرسید و کیلم و من در سکوت به بابا نگاه کردم . مامان کنارم ایستاده بود با آرنجش زد به پهلویم . وای مامان کلیه ام سوراخ شد. بابا هم چشم غره وحشتناکی بهم کرد . سرم رو انداختم پایین و توی دلم از خدا کمک خواستم . چشمهامو بستم و بله رو دادم.

امیر با یه لبخند قند توی دل آب کن بهم نگاه کرد و یه حلقه ساده با سه ردیف نگین قشنگ انداخت دستم . سرش رو آورد کنار گوشم.

امیر - می دونم به قشنگی انگشترهایی که خودت داری نیست . توی اولین فرصت با هم می ریم و خودت انتخاب می کنی . این فقط یه هدیه است.

بیرون محضر مامان و بابای امیر آویزون ما شدند که باید نهار مهمون ما باشید و ما تدارک نهار دیدیم و از این حرفها

.....

خونه پدری امیر ، نمی تونم بگم خیلی بزرگ بود . خونه قشنگی بود یه ساختمان دو طبقه با یه حیاط بزرگ و قشنگ . معلوم بود که خیلی به باغچه شون می رسن . با اینکه همه برگها زرد شده بودند و دیگه اثری از سبزی و قشنگی نداشتند ولی خیلی جالب بودند . این باغچه رو باید توی بهار و تابستون دید.

امیر کنارم ایستاده بود و داشت نگاهم می کرد . به دور و برم نگاه کردم . پس اینها کجا رفتن.

امیر خندید.

امیر - داری دنبال چی می گردی ؟؟؟؟؟ مثلا ما رو تنها گذاشتند که دو تا کلمه حرف بزیم . ولی اگه دقت کنی دارن زاغ سیاه ما رو از پشت پنجره چوب می زنن .

- خوب پس چرا اینجا بمونیم بریم داخل.
- امیر - ولش کن بزار کمی مشغول باشن . بلاخره باید یه جوری حس کنجاویشون رو خفه کنن یا نه.
- امیر من واقعا متاسفم . می تونستم جلوش رو بگیرم ، خودت نداشتی.
- امیر - تو هنوز هم از اینکه با من ازدواج کردی ناراحتی ؟ - نه . تو می تونی انتخاب های خیلی بهتری داشته باشی .
- امیر - اگه انتخاب من تو باشی چی ؟
- نمی دونم چرا نمی تونم این حرف رو باور کنم .
- امیر به چشمهام زل زد . توی چشمهانش ناراحتی موج می زد.
- امیر بلاخره فهمیدم کی موضوع رو به بابا لو داده.
- امیر مثل اینکه از خواب بیدار شده
- باشه امیر - چی ؟ کدوم موضوع ؟
- منظورم ارتباط من و تو و اون عکسهاست.
- امیر - کار کی بوده ؟
- کاوه...
- امیر - باید برم ارزش حسابی تشکر کنم .
- ولی من باید برم و حسابی از خجالتش در پیام.
- امیر - به نظر من بدترین تنبیه برای اون ، از دست دادن توئه .
- ولی من اینطور فکر نمی کنم . می خواهم کاری کنم که بفهمه اذیت کردن من یعنی چی.

امیر – چه نقشه ای تو کله ات داری ؟

- باید به بهر مند زنگ بزنی و ازش بخواهم بدون اینکه که اسمی از من برده بشه ، کاری بکنه که پدرش ورشکست بشه . انوقت بینم باز هم می تونه این کارها رو بکنه و دیگران رو بدبخت کنه.

امیر با لحن ناراحتی گفت:

امیر – یعنی اون با این کارش تو رو بدبخت کرد ؟ لحن بیان این جمله منو حسابی ناراحت کرد.

- منظورم این نبود که من....

امیر اجازه نداد حرفم رو تموم کنم.

امیر – بهتره بریم داخل .

- امیر صبر کن....

ولی امیر دستم رو گرفت و محکم کشید .

دختر نمی تونستی دو دقیقه خفه بشی . چرا ناراحتش کردی . لعنت به من....

با هم وارد ساختمون شدیم . مادر امیر برامون اسپند دود کرد . وای خفه شدم . چه خبره

انکار تمام مردم دنیا قرار منو چشم بزنی که حاج خانوم داره اینقدر اسپند دود می کنه.

امیر – مادر تمام لباس هام دوده ای شد .

حاج خانوم – خوبه خوبه ، فکر و خیال ورت نداره برای تو که نیست برای عروس خوشگلمه .

امیر – راسته که می گن نو که اومد به بازار ، امیر می شه دل آزار .

حاج خانوم - به جای اینکه وایستی اینجا و هی حرف بزنی ، آسمان رو راهنمایی کن توی اتاقت لباسش رو عوض کنه

امیر چشمی گفت و دستم رو گرفت و کشید . ای بابا چرا عین کش منو می کشی ، مثل آدم بگو خودم میام دیگه.

امیر در اتاقش رو باز کرد و کشید کنار تا من وارد بشم .

امیر - بفرمائید خانم .

- متشکرم آقا.

بارانیم رو در آوردم که دست امیر رفت سمت شالم .

امیر - خیلی دلم می خواهد بینم موهات چیه جوریه .

- جور خاصی نیست . مثل مو می مونه.

امیر خندید

امیر - هر موئی یه عطر و بویی داره .

- شاعر داری می شی ها|||

امیر - اینها هم از علاقه است خانمم .

امیر آروم موهام رو نوازش می کرد . خودم رو از زیر دستش بیرون کشیدم.

- امیر بهتره بریم پایین .

خواستم شالم رو دوباره سرم کنم که امیر از دستم گرفتش.

امیر - اینو می خواهی چیکار . پایین که کسی غریبه نیست .

- گفتم شاید پدرت ناراحت بشه و فکر کنه بهش بی احترامی کردم.

امیر - نه نیازی نیست . بابا مذهبيه درست ولی هر چی سر جای خودش .

با امیر اومدیم پایین و من رفتم پیش خانمها نشستم . خواهرش نسیم ازدواج کرده بود و یه دختر . ۰ ساله داشت .

دخترش مدام دور و بر ما می چرخید و تو گوش مامانش پچ پچ می کرد.

نسیم – می دونی دخترم چی میگه ؟

- نه . مشکل چیه ؟

نسیم – گیر داده که عروس دایی کو پس . هی میگم اینها نشسته اینجا . میگه نه این

عروس نیست . اینکه لباس عروس نداره .

خندیدم و اینبار وقتی اومد سمت مامانش بغلم گرفتمش .

اون روز دیگه با امیر تنها نشدم . گاهی سنگینی نگاهش رو حس می کردم ولی بیشتر ترجیح

می دادم با نسیم یا حاج خانوم صحبت کنم.

وقتی که حاج خانوم می خواست بساط نهار رو بچینه مامان بهم چشم غره رفت و اشاره کرد

که پاشو کمک کن . ناچار بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه ، امیرم دنبالم اومد . دم در

آشپزخونه حاج خانوم جلوم رو گرفت که همیشه برو بشین تو امروز اولین روزه که میای خونه

ما مهمونی ، تو بشین به جای تو ، امیر کار می کنه.

وقت رفتن ، خیلی اصرار کردن که من بمونم ولی گفتم نه و با بابا اینها رفتیم خونه . تقریبا

بلافاصله بابا اینها وسائشون رو جمع کردن و آماده برگشتن شدن . سامان هم نامردی نکرد

و گفت که ماشینم رو با خودش می بره . در آیین لحظه وقتی بابا نشست پشت فرمون تا

حرکت کنه به من گفت:

بابا – توی اولین فرصت ترتیب خونه و مغازه سامان رو بده .

فقط همین و رفتند.....

اشک هام روی صورتم روان شدند . حتی برام آرزوی خوشبختی هم نکرد.

با اینکه از صبح کاری نکرده بودم جز صاف نشستم ، احساس خستگی می کردم . مریم توی سالن بود . منم رفتم و کنارش نشستم . دلم بدجوری پر بود . بدون اینکه بهش مجال صحبتی بدم شروع کردم تمام گفتگوهای خودم رو با امیر برایش تعریف کردن .

مریم – آسمان نکن این کار رو . دلش رو نشکن .

- من...

مریم – بابا اون بچه کوچولو هم فهمید که داییش داره برای تو می میره . آنوقت تو نشستنی اینجا و داری میگی هنوز مطمئن نیستم .

- دست خودم نیست یه چیزی ته دلم داره وول می خوره.

مریم – ببینم مگه تو ازدواج نکردی ، خجالت نمی کشی تو روی شوهرت میگی که می خواهی حساب کاوه رو بررسی . دست از سر این پسره ور دار . امیر خودش می تونه حسابش رو برسه . الان دیگه وظیفه اونه .

- یعنی میگی به بهرمند زنگ نزوم ؟ مریم – چرا بزن ولی نه به خاطر کاوه .

- پس به خاطر تو ؟؟؟؟؟!!!!!!

مریم – خوب چی میشه مگه خسیس . زنگ بزن بگو دو تا از آن ماشین خوشگل هات رو برامون بفرسته یکی رو من می فروشم و با پولش عشق می کنم یکی رو هم تو سوار می شی .

- دل درد نگیری عزیزم ؟؟؟؟ نگرانتم ها!!!!

مریم – شما خیالت راحت . بگو بفرسته بقیه اش با من .

- من می روم یه خورده استراحت کنم . خیلی خسته ام .
- مریم - کوه کندی مثلا به حرفهام فکر کن . اینقدر این امیر بیچاره رو ناراحت نکن .
سرم رو تکون دادم و رفتم داخل اتاقم .
- غروب تازه از خواب بیدار شده بودم و مثلا گفتیم بزار ما هم یه دو کلوم به این کتابهای نازنین نگاه کنیم بلکه یه چیزی بره توی مخمون... ولی مگه می زارن .
- مریم - آسمان آسمان بیا امیر داره در می زنه .
- سریع نگاهی به لباسهام انداختم و مرتبشون کردم . تا رسیدم به سالن امیر در خونه رو زد .
در رو باز کردم . دستش یه ظرف بود و توی دست دیگه اش یه دسته گل .
- امیر - سلام . بفرمایید . تقدیم با احترام .
- گل ها رو از دستش گرفتم و دعوتش کردم بیاد داخل .
- امیر - مادر شوهر عزیزتون بنده رو مامور فرمودن تا این غذا رو به شما برسونم . از وقتی شما خونه ما رو ترک کردید یه بند داره سر من غر می زنه .
- انقدر با مزه ادا در می آورد که خنده ام گرفته بود . ظرف رو از دستش گرفتم و بردم آشپزخونه .
- چایی میل داری یا قهوه ؟ امیر - یه چایی لطفا .
- با سینی چای برگشتم توی سالن .
- امیر - مریم نیستش ؟
- توی اتاقشه . داره درس می خونه . امتحانها نزدیکه .
- امیر - فردا کلاس داری ؟
- آره . این هفته دیگه تموم میشه . و بعد هم فرجه برای امتحانها داریم .

امیر - ماشینت پایین نبود ؟

- سامان صاحب شد و بردش . باید بگم بهر مند یکی برام بفرسته.

امیر - من خودم ترتیبش رو می دهم . فقط بگو کدوم رو می خواهی .

- بزار فکر کنم بعد.

امیر که اون سر مبل نشسته بود خودش رو به طرف من کشید و آرام گفت:

امیر - چرا نمودی پیشم ؟

- نمی شد آخه . اولین روز پیام و بمونم . تازه بابا اینها می خواستن برن....

امیر - باشه . فردا که ماشین نداری خودم میام می برمت .

- باشه .

امیر - اگه یه خواهش بکنم قبول می

کنی ؟ - تا چی باشه.

امیر - فردا یه جعبه بزرگ شیرینی می گیرم و با هم می ریم دانشگاه . می خواهم این پسره

بینه که با هم ازدواج کردیم .

نگاهش کردم . کنارم نشسته بود و دستش رو دور شانه هام انداخته بود . ناخودآگاه سرم رو

گذاشتم روی شانه اش . امیر که تعجب کرده بود چند ثانیه ای بدون عکس العمل منو نگاه

کرد ولی بعد منو به خودش فشار داد و اروم تو گوشم گفت:

امیر - الان این دوستت میاد و کاسه کوزه هامونو می ریزه به هم .

خندیدم.

- نگران نباش نمی یاد . فردا ساعت ۹ بیا دنبالم .

امیر یه بوسه زد روی موهام و خودش رو کمی کشید کنار.....

صبح با استرس سر کمدم ایستاده بودم و مانتو هام رو نگاه می کردم . امیر زنگ زد که پایین منتظرمه . با عجله یکی از مانتو ها رو انتخاب کردم و آماده شدم و رفتم پایین .

وقتی با هم وارد محوطه شدیم تک و توک از بچه های آشنا رو می دیدم که دارن با تعجب نگاه می کنند . به دانشکده که نزدیک تر می شدیم همکلاسیهام هم می دیدم ولی خبری از کاوه نبود . امیر رو به دوستانم معرفی کردم و شیرینی رو دادم دست یکی از همکلاسی هام تا پخش کنه . امیر زیر چشمی داشت دور و بر رو نگاه می کرد تا کاوه رو پیدا کنه .

امیر – آسمان من برم دیگه .

با امیر از کلاس اومدیم بیرون تا مثلا بدرقه اش کنم بره . کاوه مثل یه مار زخمی داشت به خودش می پیچید . امیر با دیدنش دست منو گرفت و با هم رفتیم سمتش .

امیر – سلام آقا . ایشون همسرم هستن و دلم نمی خواهد دیگه دور و بر همسرم بینمتون . منظورم به اندازه کافی روشن بود ??? کاوه با عصبانیت گفت:

کاوه – این امکان نداره .

امیر دست برد توی جیبش

امیر – بفرمایید این هم شناسنامه من و خانم .

شناسنامه من دست این چیکار می کنه . مگه دیروز ارزش نگرفتم ؟!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

کاوه – ولی آقای مقدسی قول دیگه ای به من داده بود .

امیر – البته شاهکار های هنریتون رویت شد . باید بابت این کارتون از شما تشکر کنم .

همون شاهکارها بودند که باعث شدند رویاهای من خیلی سریع تحقق پیدا کنند .

کاوه – ولی من با پدرتون قرار گذاشته بودم .

امیر - بهتره با من صحبت کنید . باید بگم چون توی عکس ها من پیش آسمان بودم پس پدرشون منو به عنوان دامادش انتخاب کرد .

کاوه رنگش کبود شده بود . چیزی برای گفتن نداشت . برگشت و از دانشکده زد بیرون . امیر دستم رو فشار داد و منو فرستاد سر کلاس و خودش هم رفت .

سر کلاس یه اس ام اس برام اومد . از امیر بود . نوشته بود : بعد از کلاس اگه اون پسره اومد سراغت خبرم کن .

لبخندی روی لبم نشست .

بعد از اون کلاس ، کاوه نیومد سراغم . دو تا کلاس دیگه هم داشتم ولی باز هم خبری ازش نشد . فکر کنم امیر حق داشت که بگه بدترین مجازات برای اون از دست دادن منه .

مریم - آسمان!!!!

- جانم ، چی شده اینقدر مهربون صدام می کنی ؟

مریم - خوبی ها و مهربونی هام چشمت رو بگیره انشاا..... من همیشه مهربون هستم .

- خیلی داغ نکن ، برای قلبت ضرر داره . بگو مشکلت چیه .

مریم - از وقتی شوهر کردی زبون در آوردی واسه من .

- مگه نگفتم خوشم نمی یاد مدام بهم یادآوری کنی که شوهر کردم ؟

مریم – آسمان!!!! بین داشتم با مامانم صحبت می کردم . پای تلفن احساس کردم یه خورده ناخوش احواله .

- چرا؟ باز مشکلی برای قلبش پیش اومده خدای نکرده؟

مریم – فکر نمی کنم چون مشکل قلبش با عمل درست شد ولی خیلی بی حال بود.

- می خواهی بگو بیاد اینجا تا یه دو تا دکتر خوب ببریمش.

مریم – نه فکر نکنم الان راضی بشه بیاد .

- پس چی؟

مریم – می گم اگه تو ناراحت نمی شی من این ۱۵ روز رو که تا امتحانات فرجه داریم برم خونه و یه سری بهشون بزنم .

- دیوانه ، این چه ربطی به من داره . هر وقت دلت خواست می تونی بری و هر وقت دلت خواست برگردی. مگه تو اینجا زندانی هستی که اینطوری از من با آه و ناله اجازه می گیری؟

مریم – گفتم شاید دلت نخواهد تو این شرایط تنها بمونی . البته تنها که نیستی ، امیر می تونه پیشت بمونه .

- مریم به کلمه دیگه در این مورد حرف بزنی ها در خونه رو قفل می کنم و مجبوری تا شروع امتحانها همین جا بمونی.

مریم - خیلی خوب بابا . بزار زنگ بزنی ترمینال و برای خودم بلیط رزرو کنم .

- اگه دیدی مشکل جدی هست حتما برش دار بیار اینجا . باشه ؟

مریم - مرسی عزیزم . حتما ... میگویم نمی خواهی به امیر بگی ؟

- چی رو به امیر بگو ؟

مریم - اینکه من می خواهم برم و شما قرار تنها بمونی تو خونه .

- نه خیر لازم نکرده ایشون بدونند . مگه بار اولمه که توی این خونه تنها می مونی.

مریم - بار اولت نیست ولی شاید امیر خوشش نیاد زنش تنها بمونه.

- بد از رفتن تو خودم بهش می گویم . حالا زنگت رو بزنی.

مریم فوری وسایلش رو جمع و جور کرد و راه افتاد و رفت . یک ساعت از رفتن مریم نگذشته بود که زنگ در رو زد.

امیر آقا از کجا پیداش شد دیگه . در رو باز کردم.

امیر – سلام خانمی.

- سلام . خوش اومدی . از این طرفا.

امیر – دیدم تنهایی گفتم پیام پیشت .

- مرسی . شما از کجا فهمیدی ؟؟؟؟؟

امیر – ما رو دست کم گرفتی ؟

- باید حدس می زدم . این دختر حرف گوش نمی کنه که.

امیر – خیلی خوب تا من برای خودم یه چایی می ریزم شما هم برو و وسایلت رو جمع کن که
بریم.

- کجا ؟؟؟؟

امیر – خونه ما دیگه . مامان وقتی فهمید که قرار بیایی حسابی خوشحال شد .

- اگه ناراحت نمیشی دوست دارم اینجا بمونم.

امیر روی مبل نشست.

امیر – نه مسئله ای نیست .

- ممنونم.

امیر – پس تا شما یه شام خوشمزه برام می پزی منم برم و زود برگردم.

- جانم؟؟؟؟!!!!

امیر – انتظار نداری که با همین لباس اینجا بمونم. اینطوری راحت نیستم . سه سوته می رم خونه و زیر شلواریم رو بر می دارم و میام باشه .

- می خواهی اینجا بمونی ؟

امیر – پس چی ؟ خیال کردی اونقدر بی خیالم که زنم رو تنها بزارم.

این می خواهد اینجا با من تنها بمونه؟؟؟ آنوقت اگه شب هم هوس کرد تنگ دل من بخوابه چی؟؟؟ حداقل خونه خودشون پدر و مادرش هستن و این آقا نمی تونه زیاد پررو بازی در بیاره.

- امیر نظرم عوض شد.

امیر – باشه هر چی شما بگی . می خوام کمکت کنم وسایلت رو جمع کنی ؟

- لازم نکرده . شما چایتون رو میل بفرمایید.

توی اتاق داشتم وسایلم رو جمع می کردم که دیدم اومد داخل

امیر - دختر خوب برای یه دو هفته وسایل بردار . من هر روز نمی تونم پیام و برم که چی
؟؟؟ خانم وسایل لازم دارن ها ||||

لحنش شوخی بود .نگاهی بهش کردم کنار چهارچوب در ایستاده بود.

امیر - قدیم تا نامزد یه دختر خانمی می اومد فوری یه بهانه جور می کرد و می رفتن توی اتاق
. حالا من و شما با هم تنها هستیم و شما حتی یه تعارف کوچولو هم به من نمی کنی

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفته بود..

- امیر بسه دیگه اینقدر حرف نزن بزار کارم رو بکنم.

حاج خانوم با لبخند همیشگی اومد پیشوازم . خیلی تحویلم گرفت . فکر می کردم یه اتاق
جدا برام آماده کردن ولی امیر ساکم رو گذاشت تو اتاق خودش . یعنی باید اینجا بمونم.....

فوری لباس عوض کردم و رفتم پایین . حاج خانوم تو آشپزخونه داشت کار می کرد رفتم
پیشش . کمکش کردم تا شام رو آماده کنه . تقریبا از شام چیزی نفهمیدم همش فکرم پیش
این بود که شب رو چیکار کنم حالا...

یه کتاب دستم گرفته بودم و روی مبل تو سالن نشسته بودم . حاج خانوم و حاجی یه ساعتی می شد که خوابیده بودن و امیر هم رفته بود بالا که مثلا بخوابه.

دختر چقدر مگه می تونی لفتش بدی . بلاخره که باید بری بخوابی . اصلا همین جا می خوابم و می گم خوابم برد.

امیر – آسمان بسه دیگه خیلی درس خوندی خسته شدی .

- نه هنوز خوابم نمی یاد . کمی دیگه درس بخونم بعد.

امیر لبخند شیطنت آمیزی زد.

امیر – می گم برعکس گرفتن کتاب خیلی تاثیر خوبی توی یادگیری داره ؟

خاک عالمآبروم رفت . من این کتاب رو کی برعکس گرفتم که خودم خبر ندارم....

امیر اومد سمت من و دستم رو گرفت..

امیر – بلند شو بریم بالا بگیر بخواب . بهونه هم نیارکنار من خوابیدن اینقدر ترسناکه

?????

لبخند کجی بهش زدم

- کی گفته من از تو می ترسم . فکر کردم پیش پدر و مادرت خویبت نداره.

امیر - بی خودی بهونه نیار . اونها مشکلی ندارن . تو دیگه زن عقدی من هستی ... حالا هم تا کار به جاهای باریک نکشیده بلند شو بریم.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و زدم به کمرم . با یه حالت طلب کارانه گفتم:

- مثلا به کجا می خواهد بکشه ؟

نفهمیدم چطور شد . یه دفعه دیدم تو بغل امیرم و لبه‌اش رو گذاشته رو لبهام...

سعی کردم خودم رو ازش جدا کنم ولی خیلی محکم منو به خودش چسبونده بود....

امیر سرش رو بلند کرد و نگاه پر شیطنتی بهم انداخت . همون طور که توی بغلش بودم زیر گوشم گفت

امیر - می خواهی از این هم باریک تر بشه یا نه ؟

نمی دونم چرا خنده ام گرفت . امیر هم منو بلند کرد و با خودش کشید طرف پله ها.

- امیر خودم میام..

امیر - با خنده هات دیوانه ام می کنی . فکر میکنی من از سنگم هیچ احساسی ندارم.

- خیلی خوب منو ول کن دیگه بهت لبخند نمی زنم.

امیر عصبی دستش رو توی موهای فرو کرد و به راهش ادامه داد . داخل اتاقش که شدیم در رو پشت سرم بست.

امیر - آسمان می خواهم مسئله رو یکبار برای همیشه اینجا حلش کنیم .

- چه مسئله ای ؟

امیر صدایش می لرزید

امیر - این که من دوستت دارم . مال الان و دیروز هم نیست . مال وقتی که باهات آشنا شدم . نمی گم عشق در یک نگاه چون خودم هم بهش اعتقاد ندارم . اوایل آشنایی مون به مرور زمان احساس کردم که برام با بقیه فرق داری . نمی خواستم با فهمیدن این موضوع از دستت بدهم.

- یعنی اگه من می فهمیدم که دوستم داری ، ولت می کردم ؟

امیر - آره . خودت تو بیمارستان گفتی که دکتر رو به این خاطر نمی پذیری که می دونی دوستت داره . نمی خواستم به سرنوشت اون دچار بشم.

- تو گوش و ایستاده بودی ؟

امیر - نه می خواستم پیام داخل و حالت رو بپرسم که متوجه شدم داری با مریم بحث می کنی . اون موقع نمی دونستم موضوع چیه و این همیشه برام یه سوال بود . حدس می زدم یه شکست عشقی باشه . اون روز توی هتل با یکی از موکلینم قرار داشتیم که تو رو دیدم کنار یه مرد جوان نشسته بودی . انکار که بهم برق فشار قوی وصل کرده باشبعد که جریان رو شد اصلا نتونستم حرفم رو بگم . می ترسیدم هر حرفی یا حرکتی از جانب من تو رو بیشتر ناراحت کنه یا فکر کنی که به طمع ثروتت دارم برات ادای عاشق ها رو در میارم.

با دهانی باز داشتم گوش می دادم . امیر فاصله اش رو با من کم کرد و روبروم ایستاد.

امیر - وقتی پدرت بهم گفت که باید عقدت کنم نمی دونی تو دلم چه خبر بود . دلم می خواست همونجا بیفتم به پاش و پاشو ببوسم . ولی وقتی به قیافه درهم تو چشمم افتاد آه از نهادم بلند شد . گفتم شاید اصلا آسمان منو نخواد . بنابراین سکوت کردم تا پدرت کار خودش رو بکنه.

وقتی گفتم نیا ، نمی تونستم بهت بگم من از خدامه و ترس از شکایت پدرت فقط بهونه است . چون اون قانونا نمی تونست کاری بکنه . فوقش یه مدت الافی داشت تا پرونده بسته بشه . همون موقع رفتم سراغ مادرم و همه چیز رو بهش گفتم که عاشق یکی از موکلینم شدم و پدرش ما رو با هم دیده و اصرار داره که من با دخترش رابطه دارم . مادرم هم فوری پدر

رو پیدا کرد و گفت که باید بریم خواستگاری ، علت اصلی رو نگفت و به من گفت این موضوع بین دو تامون می مونه.

آه بلندی کشیدم

-یعنی حاج خانوم می دونه که من عروس تحمیلی هستم.

امیر با خشونت منو کشید توی بغلش.

امیر - دیگه دوست ندارم این حرف رو بشنوم . اگه کسی تحمیلی باشه اون منم که خودم رو بهت تحمیل کردم . من دوستت دارم دیوونه.

توی چشمه‌هاش نگاه کردم . فاصله صورتش با صورت من شاید نیم سانت هم نمی شد . توی یه حرکت غافلگیر کننده بوسه ای از لبش گرفتم و توی گوشش زمزمه کردم:

- منم دوستت دارم با تمام وجود....

پایان